# خاکستر و الماس

نوشته : یرژی آندره یوسکی

ترجمه: هوشنگ طاهری



«۳۳۹»

# خاکستر و الماس

نوشتهٔ
یرژی آندره یوسکی

ترجمهٔ
هوشنگ طاهری



□ خاکستر و الماس
□ نوشتهٔ: یرژی آندره‌یوسکی
□ ترجمهٔ هوشنگ طاهری
□ چاپ اول: پائیز ۱۳۶۸
□ تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
□ ناشر: انتشارات توس ــ خیابان انقلاب ــ اول خیابان دانشگاه تلفن ۶۶۱۰۰۷
□ حروفچینی: شرکت گیتی خودکار حروفچینی رضا تلفن ۸۹۰۸۷۷
□ لیتوگرافی: قاسملو، ۳۰۴۲۸۴
□ چاپ: حیدری

ترجمهٔ کتاب را
با احترام و فروتنی بسیار
به دوستان گرانمایه‌ام
دکتر زهرا خانلری (کیا)
و دکتر پرویز ناتل خانلری
تقدیم می‌کنم

ه. ط

## دربارهٔ نویسنده

یرژی آندره‌یوسکی[1]، برجسته‌ترین نویسندهٔ معاصر لهستان، در نوزدهم اوت سال ۱۹۰۹ در ورشو به دنیا آمد وتا به امروز در همان شهر زندگی می‌کند.

در دههٔ سی فعالیت ادبی خود را آغاز کرد. نخستین مجموعه داستان‌هایش با نام «راه‌های گریزناپذیر» در سال ۱۹۳۶ و نخستین رمانش به نام «نظم قلب» در سال ۱۹۳۸ منتشر شدند و به سرعت او را به شهرت رساندند. دیگر آثار او در زمان جنگ نوشته شدند؛ داستان‌هایی که اکثراً به مسألهٔ اشغال لهستان توسط نیروهای آلمان نازی می‌پردازند و در سال ۱۹٤٦ در مجموعه‌ای به نام «تب» به چاپ رسیدند.

آندره یوسکی «خاکستر و الماس» را در ۱۹٤۸ نوشت که شهرتی جهانگیر برایش به ارمغان آورد و ساختن فیلمی از روی آن توسط «آندره‌یی وایدا»، کارگردان بزرگ سینمای مدرن لهستان، برشهرت و محبوبیت او افزود.

آثار بعدی آندره یوسکی عبارتند از «مرثیه خوانیِ بزرگِ سرِ کاغذی» در ۱۹۵۵، «ظلمت دنیا را می‌پوشاند» در ۱۹۵۷، «سوویتو و نیکل ریداْ» در ۱۹۵٦، «برامی رایو» در ۱۹٦۰ و چند اثر دیگر...

---

1- Jerzy Andrzejewski.

در تحلیلی که از آثارش به عمل آورده‌اند او را نویسنده‌ای اخلاق گرا نامیده‌اند که به تصویر کشیدن رفتارهای متعارض شخصیت‌ها به هنگام برخورد با مسایل گوناگون از ویژگی های کار اوست.

آندره یوسکی در اکثر آثارش و از جمله در «خاکستر و الماس» که برجسته‌ترین اثر ادبی لهستان پس از جنگ جهانی دوم به شمار می‌رود، به توصیف انسان گناهکار در مبارزه با خویشتن خویش می پردازد.

ماجرای «خاکستر و الماس» در لهستان اوایل سال ۱۹٤۵ می‌گذرد. فاشیست‌ها شکست خورده و رانده شده‌اند اما شرایط سیاسی جامعه هنوز ناپایدار است و هر گروهی در پی آن است که حکومت را به دست آورد.

برای کمونیست‌ها راه‌حل نهایی به طور کلی در مبارزهٔ طبقاتی خلاصه می‌شود و برای هرج و مرج‌طلبان در ترور و ایجاد وحشت. قهرمان داستان، دانشجویی است به نام چلمیکی که در سرنوشت او، تراژدی انسان‌هایی منعکس می‌گردد که در مبارزهٔ بی امان با اشغالگران فاشیست پیروز شده‌اند اما سرگشته‌اند و راه به بی‌راهه دارند.

این اثر سرگذشت انسان شکنندهٔ عصر ما است که در مبارزهٔ قدرت‌های سیاسی گرفتار آمده است و راه گریزی ندارد.

ه. ط.

«و هر بار چون مشعلی فروزان
از درون خویش شعله می‌کشی
و آن دَم که می‌سوزی، می‌پرسی
آیا به آزادی بزرگتری دست خواهی یافت؟
یا آنچه را که از آن توست
به ننگ خواهی آلود؟
آیا فقط خاکستر و غباری برجای می‌ماند
که با وزش بادی محو می‌شود؟
یا در قعر خاکستر
الماسی درخشان
خبر از صبح پیروزی ابدی خواهد داد؟»

س. نوروید
«در پس پرده‌ها»

# فصل اول

همین که پودگورسکی متوجه شد که زن به طرف پُل روی رودخانه می‌رود، اتومبیل را به سمت پیاده‌رو هدایت کرد و پا را محکم روی ترمز فشار داد. دو سرباز جوان مسلسل به‌دست که عقب اتومبیل نشسته بودند، با عجله خود را جمع و جور کردند.

«شچوکا»، دبیر کمیتهٔ ایالتی که کنار پودگورسکی نشسته بود، سرش را بلند کرد و به آرامی پلک‌های خسته و مورمش را از هم گشود.

«چیزی خراب شده؟»

«نه، رفیق. الآن برمی‌گردم»

بی‌آن که موتور را خاموش کند از جیپ پایین پرید و با چکمه‌های نعل‌دارش از روی سنگفرش پیاده‌رو به دنبال زن تا نزدیکی پُل رفت.

پیاده‌رو که‌در این قسمت خیابان در نتیجهٔ ضربات توپخانه آسیب دیده بود، هنوز تعمیر نشده بود و زن ناچار بود از کنار خیابان عبور کند. زن آهسته و آرام در حالی که سرش را پایین انداخته بود و شانه‌هایش کمی به جلو خم بود، راه می‌رفت. کیف انباشته و بزرگی را با دست چپش حمل می‌کرد.

صدا زد: «خانم آلیسیا!»

خانم کوسکا غرق در افکار خود بود؛ همین که رویش را برگرداند، متوجه مرد جوانی شد که چکمه به پا داشت و شلوار نظامی پوشیده بود و زیر

کُتِ چرمیِ یقه‌بازش پولوور سیاهی به‌تن کرده بود. در نخستین نگاه نتوانست دستیار سابق شوهرش را بشناسد.

اما پودگورسکی عجله داشت و از این دیدار نامنتظره آنقدر خوشحال شده بود که متوجه تردید در چشمان خانم آلیسیا نشد.

«روز بخیر»

دست او را بوسید: «چه خوب شد که من از داخل اتومبیل متوجه شما شدم...»

زن، تازه او را از صدای گرفته و نحوهٔ کج گرفتن سر بزرگش که در اطراف شقیقه‌هایش بسیار باریک بود، شناخت. ظاهراً چند روزی اصلاح نکرده بود و ریش تیره‌رنگش چهرهٔ لاغرش را پوشانده بود.

زن کیف سنگین خود را زمین گذاشت و لبخندی دوستانه زد. گیسوانی خاکستری داشت و بر پیشانیش چین و چروک‌هایی دیده می‌شد. چشمانش بسیار خسته به نظر می‌رسید اما لبخندش هنوز جوان بود.

«اوه، شمایید، آقای فِرانِک؟ حالتان چطور است؟»

«حال من؟ عالی است.»

پودگورسکی را آخرین بار چند ماه پیش دیده بود، در زمستان، هنگامی که جبههٔ جنگ به سرعت تا اُستروویچ گسترش پیدا کرده بود. پودگورسکی یکشب مثل همیشه با عجله سری به او زده بود. در دوران اشغال نیز وقتی در خفا زندگی می‌کرد، چندبار به سراغش آمده بود. از آن زمستان تاکنون دیگر او را ندیده بود و نمی‌دانست که او به اُستروویچ بازگشته و دبیر کمیتهٔ محلی حزب شده است. با وجود شور و نشاطش به نظر خسته و تکیده می‌آمد.

«آقای فِرانِک، مثل این که حالتان خوب نیست؟»

مرد با بی‌اعتنایی سرش را تکان داد. صدای موتور جیپی که در آن نزدیکی بود به گوش می‌رسید. ناگهان دوبار صدای بوق بلند شد.

«مثل این که برای شماست؟»

پودگورسکی سرش را برگرداند. شچوکا با تنهٔ بزرگ و سنگینش از جیپ به بیرون خم شده بود و دست تکان می‌داد.

یکی از سربازان با مسلسل دستی‌اش کنار اتومبیل ایستاده بود.

مرد فریاد کرد: «الآن می‌آیم!» و با خانم کوسکا شروع به حرف زدن کرد. «ما عجله داریم. در کارخانهٔ سیمان «بیالا» منتظر ما هستند. باید در اجتماع کارگران این کارخانه سخنرانی کنیم. اما باید قبلاً از شما سؤالی می‌کردم. به همین علت هم از اتومبیل پیاده شدم... شوهرتان واقعاً برگشته؟ راست می‌گویند؟»

زن سرش را تکان داد.

«کی؟»

«پریروز»

پودگورسکی خوشحال شد.

«حالش چطور است؟ سالم و سرحال است؟ خیلی خسته شده؟ چه احساسی دارد؟»

پیش از آن که زن پاسخ بدهد، دوباره صدای بوق بلند شد. پودگورسکی به ساعتش نگاه کرد. ساعت هفده و بیست دقیقه بود. قرار گردهمایی برای ساعت هفده پیش‌بینی شده بود.

«باید مرا ببخشید، حق دارد عجله کند...» رویش را به سوی شچوکا برگرداند و گفت: «آمدم!» و بعد دوباره به طرف خانم کوسکا برگشت. «اگر اجازه بفرمایید امشب دوباره سری به شما می‌زنم. حداقل تا دو ساعت دیگر. اشکالی ندارد؟

دست زن را به طرف لب‌هایش برد و با محبت گفت: «خیلی خوشحالم که شوهرتان دوباره برگشته.»

شچوکا بی آن که اعتراضی به پودگورسکی بکند فقط ساعتش را مقابل صورت او گرفت. پودگورسکی با شدت گاز داد. پس از چند لحظه گفت: «معذرت می‌خواهم ولی برای من خیلی مهم بود. حداکثر تا یک ربع

دیگر می‌رسیم».

شچوکا دست‌های سنگین خود را روی زانوهایش گذاشت و با پلک‌های افتاده، با دقت به جاده که از زیر چرخ‌های اتومبیل می‌گذشت خیره شد. آن‌ها از جادهٔ فرعی اُستروویچ گذشتند و با وجود دست‌اندازهای زیاد توانستند سرعتشان را حفظ کنند.

در دو طرف سربالایی جاده، خانه‌های کوچک و محقری که اغلب یک طبقه بودند دیده می‌شدند که آثار جنگ از آن‌ها به چشم می‌خورد. تقریباً همهٔ دیوارها در نتیجهٔ شلیک توپخانه ویران شده بودند. این‌جا و آن‌جا، سقف‌های سفالی سوخته شدهٔ منازل فرو ریخته بودند و نگاه رهگذران به انبارهای ویران شدهٔ زیر سقف‌ها جلب می‌شد؛ بسیاری از پنجره‌ها را با مقوا یا چوب پوشانده بودند و برخی دیگر بدون شیشه و چهارچوب، میان دیوارهای ویران دیده می‌شدند. در بعضی از نقاط، دیواره‌های ویران شده سر از انبوه آوار خاکستری رنگ بیرون کشیده بودند. این قسمت از شهر خاموش و خالی از سکنه بود. هیچ رهگذری دیده نمی‌شد. فقط زنی پیر، کوچک و خمیده، چرخ دستی سیمانی‌اش را که انباشته از سیب‌زمینی بود، به دنبال خود می‌کشید. این‌جا و آن‌جا، شاخه‌های قطع شدهٔ درختان خشک اقاقیا روی هم ریخته شده بود.

شچوکا پرسید: «خانمی که با او صحبت کردید کی بود؟»

پودگورسکی به داخل خیابانی پیچید. کامیونی با پوشش برزنتی از روبه‌رو پیش می‌آمد.

پاسخ داد: «خانم کوسکا» و در حالی که از کنار کامیون می‌گذشت ادامه داد: «همسر قاضی دادگاه است»

«قاضی اُستروویچ؟»

«بله. می‌شناسیدش؟»

«نه. مواظب باشید!»

وارد میدان بازار شدند که انباشته از جمعیت بود. انبوه مردم

غیرنظامی، سربازان لهستانی و سربازان ارتش سرخ درهم می‌لولیدند. در این میدان عریض، در میان دکه‌های موقتی که در آن بر پا کرده بودند و در اطراف تریبونی که با رنگ سفید و سرخ نقاشی شده بود و چند روز قبل، در اول ماه مه، در کنار آن تظاهراتی صورت گرفته بود، اتومبیل‌های نظامی و تانکرهای ویژهٔ حمل بنزین صف کشیده بودند.

با آن که جبههٔ جنگ در ماه ژانویه از این مناطق دور شده و به صدها کیلومتر دورتر به غرب انتقال یافته بود، با وجود این فضای شهر هنوز حال و هوای جبهه را داشت.

در پس زمینه و برآخرین بازماندهٔ آسمان، هالهٔ سیاه خانه‌های سوخته نقش بسته بود. برکف خیابان‌ها هنوز تکه پاره‌های سرخ رنگ پلاکات‌ها دیده می‌شد. صدای مردانه‌ای از بلندگو طنین انداخت و سراسر میدان را پر کرد: «دیروز، چهارم ماه مه، ساعت شش صبح در مقر فرماندهیِ مارشال مونتگمری قرارداد تسلیم امضا شد...»

پودگورسکی ناچار بود آهسته‌تر براند. مرتب بوق می‌زد و اتومبیل را به سختی از میان جمعیت پیش می‌راند.

صدای گوینده به نحوی گویا از بالا طنین می‌افکند: «تمام واحدهای ارتش آلمان در شمال غربی آلمان، هلند، دانمارک، هلگولند و شمال جزایر فریز و همچنین تمام کشتی‌های جنگی که در این نواحی هستند، سلاح‌های خود را به زمین می‌گذارند و بی‌قید و شرط تسلیم می‌شوند. روز یکشنبه از ساعت هشت صبح تمام فعل و انفعالات جنگی قطع می‌شود»

انبوه جمعیت که زیر بلندگوها اجتماع کرده بودند در سکوت به این اخبار گوش می‌دادند. گروه کثیری نیز در پیاده‌روها ایستاده بودند. گوینده صدایش را کمی بلندتر کرد:

«این آغاز تسلیم نهایی و بدون قید و شرط آلمان است»

پودگورسکی نگاهی به همراهانش انداخت.

شچوکا گفت: «ادامه بدهید»

وقتی از کنار کمیتهٔ حزب که برفراز آن پرچم سرخی در اهتزاز بود گذشتند، نگهبان آن برای پودگورسکی دست تکان داد که نگه‌دارد.

شچوکا گفت: «ادامه بدهید، ادامه بدهید، وقت نداریم»

پودگورسکی به اشارهٔ دست به نگهبان فهماند که فوق‌العاده عجله دارند. به زودی از میان انبوه جمعیت گذشتند و وارد اولین خیابان شدند.

«رفیق شچوکا، متوجه چهرهٔ کسانی که به اخبار گوش می‌دادند، شدید؟»

شچوکا سرش را تکان داد.

«هیچ اثری از خوشحالی در آنها دیده نمی‌شد، متوجه شدید؟»

«مدتهاست که انتظارش را کشیده‌اند»

«فکر می‌کنید علتش فقط همین است؟»

شچوکا به جاده خیره شده بود، در پاسخ گفت: «البته فقط این نیست»

به ساعتش نگاه کرد.

«ده دقیقه دیگر می‌رسیم؟»

«باید برسیم. خیلی دور نیست.»

بار دیگر از جاده‌های خالی و ویران گذشتند.

شچوکا پرسید: «این آقای کوسیکی کی است؟ پیش از جنگ او را می‌شناختید؟»

«بله، رئیس من بود. من دو سال در دادگستری این‌جا تحت ریاست او خدمت کرده‌ام، تا این که جنگ شروع شد. مرد واقعاً شریف و خوبی است. چند روزی است که از اردوگاه کار اجباری برگشته است»

«آوشویتس؟»

«گروس ـ روزن»

شچوکا گوش‌هایش را تیز کرد.

«در گروس ـ روزن بوده؟»

«بله، چهارسال»

اینک پودگورسکی به یاد آورد که شچوکا نیز که درخلال چند سال اخیر به چند اردوگاه برده شده بود، در گروس ـ روزن هم بوده است.

«مثل اینکه شما هم در گروس ـ روزن بودید؟»

«بله، ولی نه تا آخر. در اولین جابه‌جایی موفق به فرار شدم. این ماجرا مربوط می‌شود به ماه فوریه»

«پس حتماً او را دیده‌اید؟»

«فکر نمی‌کنم. راستی چه شکل و قیافه‌ای دارد؟»

«تقریباً درشت قامت، با شانه‌های پهن و موهای طلایی تیره»

شچوکا مدتی به فکر فرو رفت.

«به یادم نمی‌آید. قاضی دادگاه اُسترووویچ؟»

پودگورسکی سخنش را قطع کرد و گفت: «صبر کنید. طبعاً شما نمی‌توانستید او را با نام حقیقی‌اش بشناسید، چون او با نام مستعار توقیف شده بود»

«که اینطور»

«ولی اسم مستعارش چی بود؟ من که یادم بود؟»

بیهوده در حافظه‌اش به جست‌وجو پرداخت، سرانجام سرش را تکان داد و گفت: «هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید...»

«کجا توقیفش کردند؟ در اُسترووویچ؟»

«نه. در ورشو. در زمستان ۱۹۴۰. پس از اولین موج عظیم توقیف‌ها، ناچار بود این‌جا را ترک کند»

«با او همکاری می‌کردید؟»

«اوایل بله. بعدها موفق شدم با دوستان خودمان تماس بگیرم»

شچوکا زیرلب گفت: «مراقب باشید؟»

پودگورسکی خندید.

«خیالتان راحت باشد. من این جاده‌ها را مثل کف دست‌هایم

می‌شناسم»

پل رودخانه در محل ورود به خیابان ویران شده بود و راه فرعی از جادهٔ پر پیچ و خم و باریکی از درون مزارع می‌گذشت. جیپ با آن که برای جاده‌های بیابانی ساخته شده بود به سختی از میان دست‌اندازها عبور می‌کرد. جاده در جایی تنگ‌تر شد. درختچه‌های توسه دیواره‌ای ایجاد کرده بودند که ارتفاعشان تا سقف اتومبیل می‌رسید. پودگورسکی شاخهٔ پیش‌آمده‌ای را که انباشته بود از برگ‌های ریز چسبنده کنار زد و در این حال چند برگ به دستش چسبید. در حالی که برگها را به شچوکا نشان می‌داد گفت: «بهار هم رسید».

جاده پیچ تنگ و دشواری داشت و پس از پیچ ناگهان از دیواره‌های تنگ رها می‌شد و به مسیری باز می‌رسید و بعد به چمن‌زار انبوه و رودخانه‌ای می‌رسید که روی آن پلِ چوبیِ موقتی ساخته بودند.

در فاصله‌ای نه چندان دور از پل، جمعیت انبوهی گردهم آمده بودند.

شچوکا کمی خم شد.

«آنجا چه خبر است؟»

پودگورسکی همین که از خم پیچ گذشته بود متوجه ازدحام جمعیت شده بود. بیست نفری می‌شدند. حتی میان آنها متوجه چند نفر از افراد گارد ملی هم شده بود. چند قدم دورتر، درست وسط چمن‌ها، اتومبیل واژگونی دیده می‌شد؛ یک جیپ امریکایی بود.

ظاهراً جمعیت متوجه ورود آنها شده بود زیرا دو نفر از افراد گارد ملی از گروه جدا شدند و به طرف اتومبیل آمدند و به آن علامت دادند.

یکی از افراد گارد ملی که عقب اتومبیل نشسته بود سرش را به طرف پودگورسکی خم کرد و گفت: «بروبچه‌های اُستروویچ هستند».

«بله»

در این حال بقیه جمعیت نیز به طرف آنها حرکت کرد و

پودگورسکی میان آنها چند نفر از کارگران بیالا را تشخیص داد.

وقتی اتومبیل ایستاد، از هر طرف افراد آن را احاطه کردند.

پودگورسکی هنوز پیاده نشده بود که کارگری به زحمت خودش را به او رساند؛ کارگری بود از گروه پارتیزانی «آرمیا لودووا». او را می‌شناخت.

«می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟»

پودگورسکی به چهره یک‌یک کسانی که دور اتومبیل را گرفته بودند، نگریست. چهره‌هایشان جدی و گرفته بود.

آهسته گفت: «نه، چه اتفاقی افتاده؟»

کارگری که موهای خاکستری داشت و عقب ایستاده بود گفت: «دو نفر از رفقای ما را کشته‌اند. قضیه این است»

رنگ از چهرهٔ پودگورسکی پرید.

«چه کسانی را؟»

«اسمولارسکی و گوالیک را»

شچوکا به زحمت توانست هیکل درشت خود را از اتومبیل بیرون بکشد و کنار پودگورسکی بایستد. چون می‌لنگید ناچار بود به عصا تکیه کند. پودگورسکی نگاهی به او انداخت.

«شنیدید چه گفتند؟»

شچوکا سر تکان داد.

کسی که کنارشان ایستاده بود گفت: «رفیق، شما زمان ناخوشایندی به این‌جا رسیدید»

شچوکا پرسید: «کی اتفاق افتاد؟»

یکی از افراد گارد ملی نزدیک‌تر آمد.

تقریباً یک‌ساعت قبل. کارگرانی که سرگرم ساختن پل بودند صدای تیر را شنیدند و به سرعت خودشان را به محل رساندند.

اما دیر شده بود...

«مجرمین را دستگیر کردند؟»

«تا به حال نه»

شچوکا سرش را تکان داد و گفت: «به زودی دستگیرشان می‌کنید. این اتفاق کجا افتاد؟ این‌جا؟»

«در جادهٔ فرعی. آن‌ها در آن‌جا منتظر بودند. چند نوع مسلسل همراهشان بود. اتومبیل بدون فرمان حرکت کرد و بعد چپه شد...»

از مأموران امنیتی کسی این‌جا نیست؟»

«به زودی می‌رسند. خبرشان کرده‌ایم»

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. شچوکا که محکم به عصایش تکیه داده بود، به زمین نگاه می‌کرد. چکاوک‌ها در پهنهٔ آسمان چهچه سرداده بودند.

شچوکا سکوت را شکست: «برویم پیش آن‌ها»

در حالی که می‌لنگید به راه افتاد و پودگورسکی او را دنبال کرد. کسانی که آن‌جا بودند راه باز کردند و دنبالش رفتند. جیپ واژگون شده چندمتر دورتر دیده می‌شد. چمن پر پشت و انبوه بود و بلندی علف‌ها تقریباً تا زانو می‌رسید.

شچوکا زیر لب گفت: «علف‌های خوبی است»

کشته شده‌ها به پشت و نزدیک یکدیگر به فاصلهٔ کمی از ماشین روی زمین افتاده بودند. بدن‌های شق و رق آن‌ها در انبوه چمن‌ها با آن چشم‌های شیشه‌ایِ خیره مانده به آسمان به نظر غیرطبیعی می‌آمد، و در لباس خون‌آلوده کارشان، به عروسک بیشتر از انسان‌هایی که تا ساعتی قبل زنده بودند، شباهت داشتند.

پودگورسکی هر دو نفر آن‌ها را می‌شناخت اما هیأت زنده‌ها با آنچه اکنون در اینجا افتاده بود، هیچ شباهتی نداشت. پروانه‌های سفید ـ رنگ روی صورت‌های بی‌جان آن‌ها در پرواز بودند. شچوکا مدتی از زیر پلک‌های افتاده‌اش به مرده‌ها نگاه کرد و سرانجام با تکیهٔ بیشتر روی

عصایش، با دست اولین مرده را نشان داد و گفت: «کیه؟»

گلوی پودگورسکی خشک شده بود. آب دهانش را فرو داد.

«سمولارسکی، عضو کادر رهبری اتحادیهٔ کارگری، یک رفیق قدیمی است، او دو پسرش را از دست داده بود. یکی را در سال سی و نه و دیگری را سال چهل و چهار. همین جا تیربارانش کردند...»

آرام و شمرده حرف می‌زد. مثل آدمی که در یک اتاق با حضور مرده حرف می‌زند. شچوکا در سکوت گوش می‌داد.

«و این یکی؟»

«گوالیک. پسر جوانی که از بیست سالگیش خیلی نگذشته...»

یکی از میان جمعیت گفت: «بیست و یک».

پودگورسکی به چهرهٔ بی‌حرکت مرده خیره ماند.

«تازه چند هفته بود که از کار اجباری در آلمان بازگشته بود.»

شچوکا قدمی جلوتر آمد و در حالی که با هر دو دست به عصا تکیه داده بود، روی صورت هر دو مرده خم شد.

به پرواز شاپرک‌ها خیره ماند. پس از لحظه‌ای سربلند کرد. با صدایی آرام به پودگورسکی گفت: «این برنامه برای ما چیده شده بود»

پودگورسکی دچار رعشه شد.

«واقعاً این طور فکر می‌کنید؟»

«مطمئنم»

پودگورسکی از فشاری که ناخن‌هایش به کف دستش وارد آورده بود، احساس دردی عمیق کرد و تازه متوجه شد از زمانی که از جیپ پیاده شده بود دست‌هایش را مشت کرده است.

وقتی انگشت‌هایش را باز کرد، چند برگ توسه از دستش برزمین افتاد.

اول خواست خم شود و برگ‌ها را مثل چیزی قیمتی جمع کند اما به موقع برخود مسلط شد. احساس کرد که دست‌هایش عرق کرده و با شلوارش

خشک کرد. شچوکا رویش را از مرده‌ها برگرداند و زیرلب گفت: «برویم».

چند نفر از کسانی که دورتادور ایستاده بودند با فاصلهٔ کمی او را دنبال کردند. صدای جیرجیر چکمه‌ها از روی سبزه‌ها به گوش می‌رسید.

شچوکا از پودگورسکی که غرق در افکار خود بود پرسید: «خوب. چی فکر می‌کنی؟»

«من؟ دنبال کلمه‌هایش می‌گردم. موضوع کاملاً روشن است. اگر دیر نکرده بودیم، الآن...»

«الآن روی سبزه‌ها افتاده بودیم و آن‌ها زنده بودند... خوب، این چیزها هم پیش می‌آید. ولی مهم نیست».

و لنگ لنگان به راه خود ادامه داد. یکباره بدون هیچ دلیلی ایستاد. کسانی هم که دنبالش می‌آمدند، ایستادند.

«رفیق پودگورسکی سرت را بالا نگهدار! تا وقتی آدم زنده است باید ادامه بدهد. همین مهم است!».

کارگری کوچک اندام و نحیف با چهره‌ای رنگ پریده و سالک‌دار به طرفشان پیش آمد.

«معذرت می‌خواهم رفقا...»

شچوکا، رویش را برگرداند.

«رفیق، شما خودتان خوب واردید. با سیاست سروکار دارید و در این مورد اطلاعتان زیاد است... می‌خواستم سؤال کنم... البته همهٔ ما می‌خواستیم سؤال کنیم...» به دوستان اشاره کرد که نزدیک‌تر می‌شدند و نیم دایره‌ای به دور آن‌ها درست می‌کردند «به ما بگویید تا کی باید اوضاع این جوری باشد؟»

شچوکا پلک‌های سنگینش را بالا برد و با چشم‌های ملتهب، مردانی را که احاطه‌اش کرده بودند تماشا کرد. نگاه‌های کنجکاوشان به او دوخته شده بود. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد با سر به مرده‌ها اشاره کرد: «منظورتان این دو نفر است؟»

«بله! تا کی باید آدم‌هایی مثل این‌ها بمیرند! این‌ها اولین هایش نیستند»

شچوکا در پاسخ گفت: «آخرین هایش هم نخواهند بود! باعث وحشتتان شده؟»

کارگر شانه هایش را بالا انداخت.

«باعث وحشت من؟ همه می‌خواهند زنده باشند. اما اینکه از این حادثه ترسیده باشیم؟»

«خوب، پس چی؟»

کارگر اول پاسخ نداد، مثل این بود که می‌خواست از حرکات چهرهٔ او به عمق حرف هایش پی ببرد.

ناگهان دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: «رفیق، می‌فهمم شما چه می‌گویید! حق با شماست!»

شچوکا دستش را محکم فشرد.

«متأسفانه موقعیت چندان مناسبی نیست»

«می‌فهمیم»

نگاهش را به چشمان شچوکا دوخت و با قاطعیتی آرامش‌بخش گفت: «رفیق، خداوند شما را حفظ کند».

شچوکا مثل این که خواسته باشد پاسخش را بدهد شروع به سخن گفتن کرد اما بلافاصله دچار تردید شد و ساکت ماند.

پس از لحظه‌ای گفت: «از همهٔ شما متشکرم. خداوند همهٔ شما را حفظ کند»

شچوکا و پودگورسکی که انتظار ورود مأموران امنیتی را می‌کشیدند، قدم زنان به طرف «سِره نیاوا» به راه افتادند. رودخانه پهن نبود اما عمیق بود. سطح آب تقریباً هم‌سطح ساحل بود. غوکانِ وحشت‌زده، روی سبزه‌ها جست‌وخیز می‌کردند و در سکوت، صدای پریدن‌شان به آب شنیده می‌شد.

شچوکا در ساحل رودخانه ایستاده بود. چشم هایش را بست و دست

بزرگش را روی پیشانی کشید. پودگورسکی متوجهش شد: «خسته اید؟»

شچوکا طبق عادت قدیمی حرفش را با تکان دادن سر نفی کرد و بلافاصله پلک هایش را از هم گشود.

ماهی بزرگی توجهش را به خود جلب کرده بود. ماهی با سرعت از وسط رودخانه عبور می‌کرد و گهگاه از آب بیرون می‌جهید و دوباره به زیر آب می‌رفت و دوایر بی شماری برسطح آب می‌نشست.

پودگورسکی زیرلب گفت: «ماهی بزرگی است» بعد ناگهان بشکنی زد: «بالاخره یادم افتاد که کوسکی را با چه اسمی توقیف کردند. ریبیکی[1]... تمام مدت داشتم به این قضیه فکر می‌کردم»

شچوکا که در افکار خود غرق بود، در نخستین لحظه متوجه نشد که صحبت از چه کسی است.

«کوسکی، کوسکی؟ آها! چطور شد به یاد او افتادید؟»

پودگورسکی با خنده گفت: «به وسیلهٔ ماهی»[1]

شچوکا لبخند زد.

«بله، معلوم است»

ناگهان به سرعت رویش را به طرف پودگورسکی برگرداند.

«صبر کنید... اسم مرد چی بود؟»

«ریبیکی!»

«اسم کوچکش؟»

پودگورسکی که به فکر فرو رفته بود گفت: «لودویک؟ لئوپُلد؟ نه، چیز دیگری بود...»

«شاید لئون؟»

«درست است، لئون. یادم بود که با «ل» شروع می‌شد. می‌شناختیدش؟»

---

۱ــ «ریبیکی» از کلمهٔ «ریبا» می‌آید که در زبان لهستانی به معنی ماهی است. «م»

شچوکا دوباره رویش را به طرف رودخانه برگرداند.

«شخصاً نه. فکر می‌کنم در قسمت دیگری بود. فقط اسمش را شنیده بودم»

ماهی دیگری، کوچک‌تر از اولی اما به اندازهٔ کافی بزرگ، از آب بیرون جست. شچوکا عصایش را بالا برد:

«ماهی های خوبی در «سِرِه نیاوا» دارید».

# فصل دوّم

منزل خانوادهٔ کوسکی در محلهٔ زیبایی، در کنار رودخانهٔ «سِرِه نیاوا» واقع شده بود. این ناحیهٔ جدید را که در منطقه‌ای زیبا و شاعرانه احداث کرده بودند، برخلاف شهر قدیمی که در سمت راست ساحل قرار داشت، اُستروویچ‌نو یا به زبان ساده‌تر شهرک جدید می‌نامیدند. و سرانجام همین نام آخری هم به صورت رسمی پذیرفته شد.

شهرک جدید که فاصله‌اش از بازار با پای پیاده حداکثر یک ربع ساعت بود، تا اندازه‌ای توسعه پیدا کرده بود. این شهرک چند سال پس از جنگ جهانی اول و زمانی که احداث بناهای تعاونی رایج شده بود، ایجاد گردید. در آن زمان نهادهای دولتی و خصوصی ساختن آپارتمان‌های ارزان‌قیمت را روی زمین‌های آن‌سوی ساحل «سِرِه نیاوا» برای اعضای خود آغاز کردند. این بناها که شتابزده ساخته شده بودند به نظر زشت و بی‌قواره می‌آمدند و پیش از شروع جنگ جهانی دوم تا اندازهٔ زیادی رنگ و روی خود را از دست داده و روبه ویرانی گذاشته بودند، ولی خوشبختانه این بناها نبودند که چهرهٔ شهرک را مشخص می‌کردند.

زمین‌هایی که به درد کارهای ساختمانی می‌خورد و به طور ناگهانی در آن‌سوی رودخانه کشف کرده بودند و به نام «سازره نیاوی» خوانده می‌شد و تا آن زمان تفرّج‌گاه نوجوانانی بود که از مدرسه می‌گریختند، به سرعت روبه آبادانی گذاشت؛ پس از رفع بحران، فعالیت‌های ساختمانی

رشد گسترده‌تری یافت و فقط با آغاز جنگ جدید بود که مجدداً دستخوش رکود گردید.

در اُستروویچ نوعی چشم هم‌چشمی بین مردم رایج شده بود. هر کس برای خودش ارزش و اعتباری قایل بود به شهرک جدید نقل مکان می‌کرد. افراد متمکن اُستروویچ ــ تجار، کارخانه دارها، مأموران عالیرتبه و ثروتمندان صاحب مشاغل آزاد ــ یکی پس از دیگری به ساختن ویلاهایی در شهرک جدید مشغول شدند. هر کس هم که درآمد مناسبی داشت ولی قادر به خرید خانه‌ای نبود، باز به شهرک نقل مکان می‌کرد، زیرا دست کم می‌توانست در ویلاهای متعددی که آنجا ساخته بودند، آپارتمانی اجاره کند که البته گران‌تر از اجاره‌خانه در اُستروویچ بود اما وسایل و تزئینات مدرنی داشت و در محیطی واقع شده بود که به هیچ‌وجه با خیابان‌های زشت و خاک گرفتهٔ شهر قدیمی قابل قیاس نبود.

سازمان بیمه‌های اجتماعی، مدتی قبل از جنگ به ساختن بیمارستانی در این شهرک اقدام کرده بود. از پول‌های جمع‌آوری شده نیز قرار بود کلیسایی مدرن ساخته شود، با برنامه‌ریزی جهت صنعتی شدن حومهٔ استرووییچ. شهر دوران سعادتمندی را آغاز کرد.

در هر حال نشانه‌های کمی مبنی به تخریب زاغه‌های کنار جادهٔ کارخانهٔ سیمان به سوی «بیالا» وجود داشت و بعید به نظر می‌رسید که کارگرانی که در زیرزمین‌های مرطوب ناحیهٔ تاریک شهر قدیمی واقع در پشت بازار کهنه زندگی می‌کردند، به زودی آن‌جا را ترک گویند.

در نتیجهٔ شرایطی که ایجاد شده بود و متأسفانه هیچ‌کس قادر به پیش‌بینی آن نبود، روزی همین زاغه‌های ذکر شده، ناگهان دیگر پناهگاه زاغه‌نشینان نبود بلکه به صورت بخشی از اردوگاه کارگری درآمد که البته این مقوله به فصل دیگری مربوط می‌شود. خانوادهٔ کوسکی یک‌سال پیش از جنگ به شهرک آمدند. قبل از آن ــ یعنی در خلال سه سال گذشته که آنها پس از ترک ورشو در اُستروویچ زندگی می‌کردند ــ در مرکز شهر در خیابان

اسم و رسم‌دار «سوم ماه مه» سکونت داشتند. این محل در نزدیکی سربازخانه‌ای واقع بود که در آن، هنگ معروف «اولان» اُستروویچ تمرکز داشت.

تغییر جا و رفتن به خانهٔ جدید در زندگی آن‌ها که تا آن زمان خالی از هرگونه تحولی بود، تا اندازه‌ای حادثهٔ مهمی محسوب می‌شد. ساختمان ویلا تمامیِ پس‌انداز آن‌ها را از زمانی که کوسکی هنوز به عنوان وکیل آزاد و بعدها ــ تا زمان انتصابش به عنوان قاضی ناحیهٔ اُستروویچ ــ به عنوان وکیل مشاور مؤسسهٔ بزرگ و پر شعبهٔ یک شرکت تعاونی خدمت کرده بود، بلعید. این تغییر جا دگرگونی خاصی در زندگی آن‌ها ایجاد نکرد جز آنکه راه خودش به اداره و راه فرزندانش به مدرسه دورتر شد. اما این حقیقت که آدم سقفی بالای سرش دارد که مالک آن است، باغچه‌ای دارد که خانم آلیسیا با عشق و علاقه وقت زیادی صرف نگهداریش می‌کند و سرانجام احساس امنیتی که معمولاً شرایطی از این دست ایجاد می‌کند ــ این همه حکایت از آن می‌کرد که ارزش‌ها و مبانی مستحکمی که زندگی این زوج برمبنایش استوار بود، در این شرایط تا اندازه‌ای ارضا می‌شد. وقتی جنگ دوم آغاز شد، آنتونی کوسکی دیگر چندان جوان نبود. از چهل سال مسن‌تر نشان نمی‌داد اما در واقع نزدیک پنجاه سال داشت. توانایی‌های او فراتر از حد معمول بود و از آدم‌های خوشبختی محسوب می‌شد که سرنوشت درباره‌شان از هیچ چیز فروگذار نکرده است.

از کنار هیچ چیز بی‌توجه نمی‌گذشت و وقتی که مرد کامل و آزموده‌ای شد به حق نسبت به همهٔ کسانی که در پی کسب پُست و مقام بودند و خود را در این کار زیرک می‌پنداشتند و راه خود را به اعتبار روابط خوبی که به‌هم زده بودند هموار می‌کردند، با دیدهٔ تحقیر می‌نگریست.

او مردی حرّاف، محکم و پی‌گیر بود و با اتکا برهمین خصوصیات، آهسته و مطمئن، مسیر زندگی را در جهت پیشرفت و اعتلا طی می‌کرد. در زندگیش اُفت و خیزهای ناگهانی و پیش‌بینی ناشده‌ای بروز نکرده بود. از

دیگران یعنی از کسانی که با او زندگی و کار می‌کردند انتظار زیادی داشت، اما با همان معیارهای انتقادیِ سختی که دیگران را می‌سنجید، اعمال و رفتار خود را نیز تحلیل می‌کرد.

کسانی که او را به درستی نمی‌شناختند، فکر می‌کردند آدم سرد و عبوسی است. اما در همان نخستین آشنایی ها، حتی اگر نمی‌توانست در دل دیگران محبت ایجاد کند، (و این بی‌علاقگی به جلب محبت بیشتر در مورد آدم‌هایی بود که زندگی سخت و بی‌درخششی‌داشتند) معهذا در برانگیختن احترام طرف مقابل موفق بود.

کوسکی در آخرین دههٔ قرن گذشته در شهر کوچکی واقع در ایالت «کویاو» ــ که خانوادهٔ بورژوایش از چندین نسل پیش در آن‌جا می‌زیستند ــ به دنیا آمد. در میان تعداد زیاد خواهران و برادران خود، جوان‌ترین آن‌ها بود و شاید مشاهدهٔ بزرگ‌ترها که کار در کارخانهٔ قند و زندگی خانوادگی برایشان همه چیز محسوب می‌شد سبب گردید که او هم به دنبال کاری برود. تقریباً در سنین نوجوانی، در سیزده سالگی بود که خانهٔ پدریش را، که عمارتی نمور و مخروبه بود و در پشت آن باغچه‌ای با کندوهای زنبور عسل وجود داشت، ترک کرد.

وقتی قرار شد دربارهٔ جوان‌ترینِ این هفت خواهر و برادر رشد یافته، یا در حال رشد تصمیم گرفته شود، کوسکی پیر که از چهل سال پیش تاکنون به انبارداری در یک کارخانهٔ قند اشتغال داشت، به یاد آورد که یکی از دوستان جوانش در ورشو، شغل پررونقی دارد. به کمک این آشنای قدیمی بود که آنتونی در یک روز زیبا در سال ۱۹۰۵ وارد پایتخت شد و به عنوان دستیار در یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای مواد مصرفی به کار پرداخت.

شاید این اولین و آخرین باری بود که او از حمایت کسی برخوردار می‌شد. در ازای کاری که انجام می‌داد، زندگیش را تأمین می‌کردند، سالی یک دست لباس و یک جفت کفش به او می‌دادند و علاوه برآن یک

تخت‌خواب سفری نیز در یک اتاق محقر زیر شیروانی در خیابان «شمیل» که در نزدیکی ایستگاه قدیمی راه‌آهن وین بود، در اختیارش گذاشته بودند. او این اتاق را با سه نفر دیگر از کارمندان فروشگاه شریک بود. زندگی در شهر پرخرج ورشو چندان آسان نبود و او که از سوی هم اتاقی هایش به کار گرفته می‌شد ناچار بود در ساعت‌های اول صبح، وقتی که در زمستان هنوز هوا به شدت تاریک بود، از خواب برخیزد، کفش‌ها و لباس‌های آن‌ها را تمیز کند، از حیاط آب بیاورد و چای را آماده کند و وقتی دیگران سرگرم شستشو می‌شدند، اتاق را جارو بزند، جمع و جور کند و خودش را با عجله برای ساعت شش به خیابان «ویلکاس» که فروشگاه در آن بود برساند تا بتواند به موقع سرکارش حاضر باشد؛ فروشگاهی که با کار پادوئی در آن، همهٔ قسمت‌ها و همهٔ مکانیسم پیچیدهٔ آن را می‌شناخت: از راهروهای مربوط به پادوها تا مسئولان بخش خدمات.

سه بار در هفته پس از بسته شدن فروشگاه، تا ساعت بیست و سه در آنجا می‌ماند و بقیه روزها را حق داشت که زودتر برود تا بتواند در کلاس‌های شبانهٔ مدرسهٔ تجارت شرکت کند.

درس خواندن در چنین شرایطی چندان آسان نبود. هم اتاقی هایش، شب‌ها به او اجازهٔ روشن کردن چراغ را نمی‌دادند؛ فقط روزهای شنبه امکان چنین کاری را داشت.

آقای ژوزف که مردی آرام بود و بیماری ریوی داشت، روزهای یکشنبه را نزد مادرش در «ماری مونت» می‌گذراند و دو آقای دیگر، ادموند و تنوس، دوستان دخترشان را با خود به اتاق می‌آوردند.

در مقابل اتاقکی که کوسکی در آن می‌زیست، پرده‌ای کثیف آویخته بودند و آنتونی می‌توانست در پس آن، گوش‌هایش را ببندد و با خیال راحت تا اواخر شب کتاب بخواند.

به این ترتیب سه سال از زندگیش سپری شد. دراین‌مدت فرا گرفت که ارزش پول را بشناسد، برای وقت ارزش قایل شود و از عشق‌های

سطحی بپرهیزد.

پس از گذشت سه سال احساس می‌کرد به قدر کافی رشد کرده است تا بتواند در راهی که می‌خواهد گام بردارد و زندگی را آن‌گونه که آرزو داشت برای خودش بسازد.

وقتی آقای ژوزف بیچاره بدرود زندگی گفت، این شانس را آورد که به افتخار کارمندی نایل شود؛ اما پیشنهاد کارمندی را رد کرد؛ و همراه آن کار در فروشگاه و زندگی در اتاق زیر شیروانی را نیز رها کرد. با چند روبلی که پس‌انداز کرده بود اتاق ارزانی در ناحیهٔ «وایکسل» نزد بیوهٔ کارمندی اجاره کرد و چند ماهی شب و روز به درس خواندن پرداخت تا این که توانست امتحانات کلاس پنجم دبیرستان را نه با نمرات خوب ولی به هرحال با نمرات قابل قبولی بگذراند. پس از این موفقیت بود که تازه به فکر نوشتن نامه به مادرش افتاد. پدرش یک‌سال قبل مرده بود. مادرش برایش دعای خیر و ده روبل فرستاد. این نخستین و آخرین پولی بود که او از خانهٔ پدرش دریافت کرد. گه‌گاه برایش مواد غذایی می‌فرستادند: عسل، نان خانگی و کره، با وجود این اغلب اوقات از گرسنگی رنج می‌برد.

جوانی کُندذهن بود با دست‌های بسیار بلند و موهای زبر و خشن؛ اونیفورمش چروکیده و کوتاه بود. قادر نبود سر خود را گرم کند، نمی‌توانست با محبت باشد و نمی‌دانست چگونه از زندگی لذت ببرد. دوستی نداشت. درس خواندن برایش مشکل بود، اما اگر مطلبی را یاد می‌گرفت دیگر فراموشش نمی‌شد. چیزی به امتحانات دیپلم نداشت که مادرش مُرد. می‌توانست انتخاب کند: یا به سرعت برای شرکت در مراسم تدفین مادرش حرکت کند یا درس هندسه را ــ که برایش مشکلاتی فراهم کرده بود ــ مرور کند. درس هندسه را انتخاب کرد.

دیگر هرگز به شهر کوچک خود بازنگشت. نسبت به سرنوشت خواهر و برادرانش بی‌اعتنا بود. آن‌ها هم در این بین ازدواج کرده و صاحب فرزندانی شده بودند و علاقه‌ای به دیدن او نداشتند.

او به راه خودش رفته بود و هر بار که به دوران کودکی و نوجوانی خود می‌اندیشید فقط به این علت بود که طول راهی را که سبب جدایی او از سال‌های دور گذشته می‌شد بسنجد. اتفاقاً همین فاصله بود که اعتقاد وی را به امکانات و آینده‌اش مستحکم و تأیید می‌کرد. در سال ششم دبیرستان بود که تصمیم گرفت وکیل دعاوی شود. با آن‌که به هنگام نام‌نویسی برای این رشتهٔ تحصیلی در دانشگاه کوچک‌ترین استعدادی نداشت، از این تصمیم خود منصرف نشد. حافظه‌اش متوسط و پرتلاش و بیانش بد بود.

اما از آن‌جایی که به معایب خود آگاه بود، تلاش بسیار کرد تا آن‌ها را برطرف سازد. پس از ده‌سال که همشاگردانش به شهرت رسیده و یا به مقامات بالای دولتی دست پیدا کرده بودند، کوسکی تصمیم گرفت برای خودش به عنوان وکیل، دفتری دست و پا کند و بعدها حتی به عنوان یک قاضی متبحر و مورد اعتماد جائی باز کند. ارزش موقعیتش را می‌دانست. جزو آدم‌های نادری بود که به علت مشکلات و کمبودهای شخصی یاد گرفته بود به ارزش‌های واقعی ارج بگذارد. شاید اگر کسانی همّت و تلاش او را می‌داشتند، کارشان سرانجام در چنان شرایطی به سرخوردگی و حسادت می‌انجامید. اما کوسکی با سرخوردگی و حسادت بیگانه بود. در دوران تحصیل دانشگاهی با مشکلات مادی فراوانی دست به گریبان بود. گرفتن فوق‌دیپلم نیز بهبودی چندانی در وضعش ایجاد نکرد. دورانِ جنگ جهانی اول بود و دگرگونی‌هایی که نبردها به وجود آورده بود، در زندگی کوسکی تأثیرات زیادی از خود برجای نگذاشته بود. توانست اعتماد وکیل دعاوی معروفی را در ورشو به خود جلب کند و به عنوان همکار به وی نزدیک شود. سال‌های بعد را با بررسی و مطالعهٔ پرونده‌ها و گشت و گذار در پیچ و خم راهروهای دادگستری سپری کرد تا زمانی که وی را به دنبال حمله به «کیف»، به خدمت فراخواندند.

در تمامی جبهه‌های جنگ شرکت کرد و در سرنوشت بسیاری از همقطارانی که تصادفاً با آن‌ها آشنا شده بود، شریک شد. کمی صدمه دید،

به درجهٔ گروهبانی ارتقا یافت و حتی به دریافت نشانی اگر چه نه پراهمیت مفتخر شد و پس از آن که در آغاز سال ۱۹۲۱ از خدمت ارتش مرخص شد، دوباره شغل سابقش را ازسر گرفت.

این دوران کوتاه به زودی به دست فراموشی سپرده شد. رویدادهایی که بیشتر جنبهٔ شخصی داشتند موجب زدوده شدن این دوران از خاطره‌اش شده بود. سرانجام از کار موقت دست کشید و برای خود دفتر کوچک و مستقلی ایجاد کرد که البته همان‌قدر حادثه‌ای مهم به شمار می‌آمد که در زمان خودش، تصمیم به ترک کارِ تجارت.

وقتی سی و یک ساله شد تصمیم عاقلانه‌ای گرفت و با دوشیزه «آلیسیا اسکورو دینسکا» که دختری جوان از اهالی اوکراین بود و در اطراف بیالاچرکیف، جایی که والدینش، از اهالی لهستان شرقی، مزرعهٔ کوچکی داشتند و با آن‌ها زندگی می‌کرد، ازدواج کرد. دخترک پدرش را در جنگ از دست داده بود و مادرش نیز که در اردوگاه معاودین زندگی می‌کرد از مرض تیفوس درگذشت.

به این ترتیب بود که او بدون هیچ امکانی و کاملاً متکی به خود سر از ورشو درآورد. آلیسیا در ازدواج با وکیل دعاوی که تقریباً ده سال از او بزرگتر بود و چندان جذاب هم به‌نظر نمی‌آمد، احساس چندان خوبی نداشت. جهیزیه‌اش بدنی سالم، جذابیت باکرگی، درک و شعوری متوسط، اخلاق و خصلتی قابل‌تحمل و روحیه‌ای تسلیم‌پذیر بود که به‌آدم‌های ضعیف و موجوداتی که سرنوشت درباره‌شان کوتاهی کرده، امکان می‌دهد تا خود را با زندگی وفق دهند.

طبعاً در رؤیای آینده‌ای درخشان سیر می‌کرد اما به قرعهٔ متوسطی که به نامش خورده بود رضایت داده بود. باید پذیرفت که سال‌های بعدی زندگیش، موجب سرخوردگی او نشد. زنی بود کدبانو و برای گرمی زندگی خانوادگی و استحکام آن مایهٔ بسیار می‌گذاشت؛ آنقدر که او را قادر می‌ساخت، در حالیکه سرشار از غم و شادی‌های روزمرهٔ زندگی بود، روح و

جسمش را از امید و آرزوهایی که در قلمرو امکاناتش نبودند، دور کند. گهگاهی با مشکلات مالی مواجه شده بود اما هیچگاه در نمانده بود. حتی تا زمان معینی، غم و غصهٔ آن‌چنانی هم نداشت. شوهرش در عمل نشان داده بود که تا چه اندازه به او وابسته است و این وابستگی بیش از آن بود که وی تصور می‌کرد.

دو پسر سالم به دنیا آورده بود و هرگز به شوهرش خیانت نکرده بود. به هر حال همسر وکیل دادگستری بود و این موضوع از نظر اجتماعی موقعیت مناسبی محسوب می‌شد. خدمتکار، پالتو پوست و یک ویلای اختصاصی داشت... خوب بیش از این دیگر چه می‌شد آرزو کرد؟

اما اکنون تمامی این‌ها به گذشته تعلق داشت. هر اندازه که خانم آلیسیا در این چندماه اخیر راه همیشگی از شهر به شهرک را طی می‌کرد، بیشتر دستخوش احساس‌های متناقض و پیچیده می‌شد.

روزی پیش از بهار، که هوا آفتابی بود و نسیمی آرام و دل‌انگیز داشت روی پل ایستاد و ناگهان متوجه شد که مدتهاست دیگر مانند گذشته با آرامش خیال به سوی خانه نمی‌رود.

مدت زیادی نبود که در شهرک زندگی می‌کرد، شاید یکسالِ زودگذر. اما دوران پیش از فاجعه را هیچ‌گاه با تعداد ماه‌هایش نمی‌سنجند، بلکه آن‌را با معیار باید اندازه گرفت. دریغ و درد و چیزهایی که بعدها از دست می‌دهیم اندازه می‌گیرند.

بدین‌سان خانم آلیسیا نیز در چنین افکاری با شهرک پیوند خورده بود. در واقع پنج سال فرصت داشت تا بتواند آن دوران کوتاه پیش از جنگ را با ایجاد فضایی گرم در خانواده جبران کند. برنامه‌اش را طوری تنظیم کرده بود که فرار قاضی، با کوچ مردم لهستان از شهرک، همزمان و منطبق باشد.

خانم آلیسیا و خدمتکار قدیمی‌اش روزالیا، که از دوران اقامت در ورشو، همراهش بود، و پسر جوانش آلِکساندر، که مطمئناً به علت

خاطره‌های سرزمین پدریش، اوکراین نام کوچک روسی آلِک را به او داده بود، در آنجا باقی ماندند. این شکل از کوچک شدن و محدود شدنِ خانواده جا افتاد. پدر به دلایل امنیتی، پسر بزرگتر، آندره‌یی شانزده ساله را با خود به ورشو برده بود.

کوچ مردم به سرعت برق صورت گرفت. حداکثر سه ساعت وقت برای جمع‌آوری مایحتاج خود در اختیار داشتند. بدیهی است که تنها توانستند لوازم اولیهٔ مورد لزوم خود را همراه ببرند.

هر بار که خانم آلیسیا به‌خانه باز می‌گشت، آن روز را به‌یاد می‌آورد. انگار آن روز پاییزی که ناچار شده بود ویلا را ترک کند، در همان محیط آشنا پنهان شده بود. آن روز هوا بارانی بود و مِه غلیظ مرطوبی در تاریک‌روشن غروب سطح زمین را پوشانده بود. ویلاها به‌دستور آلمانی‌ها روشن شده بودند. از هر سو صدای همهمهٔ سربازها و ژاندارم‌ها که سرگرم فعالیت بودند، به گوش می‌رسید. گروهی از مردم در گیر و دار صداهای درهمی که احاطه‌شان کرده بود، در نور خانه‌های روشنی که به‌تدریج خالی می‌شد و از درون مِهی که رسوخ می‌کرد، در زیر سنگینی بار و بُنه‌ای که با خود حمل می‌کردند، ساکت و آرام به‌سوی رودخانه پیش می‌رفتند. آنجا، در تاریکی کامل، کودکی با صدای ظریفی گریه می‌کرد.

خانم آلیسیا ماه‌های اول را در خانه‌ای نزد آشنایانش سپری کرد. در همین‌جا بود که از بازداشت آنتونی باخبر شد.

آندره‌یی دیگر بازنگشت. در ورشو ساکن شده بود و پول درمی‌آورد. ظاهراً درس هم می‌خواند. بعد آنتونی به گروس ــ روزن برده شد. اما از آنجا که به دلایلی قابل درک نباید خودش را با نام اصلیش معرفی می‌کرد، خبر مستقیمی هم از او نمی‌رسید. گهگاهی به ندرت خبری از پدرش به آندره‌یی می‌رسید. کوسکی زنده بود. بعدها ــ زمان چندانی سپری نشده بود اما برای کسانی که وقت برایشان عذاب‌آور است، چنین احساسی دست داد که سالها گذشته است ــ، پس از آنکه در اُستروویچ «گِتو»[1]ای ایجاد کردند،

آپارتمان یک یهودی را در اختیار خانم کوسکی گذاشتند؛ اینک فرصت داشت با آخرین پس‌اندازهای خود یک ماشین بافتنی بخرد و مخارج زندگیش را از این راه تأمین کند. در آن زمان تقریباً رسم براین بود که نفع کسی با ضرر دیگری همراه باشد. ثروت به بهای فقر توسعه می‌یافت و امتیازها بر بی‌عدالتی استوار بود و زندگی، حتی در شکل تصادفی‌اش، نامطمئن‌تر و شکننده‌تر از نی، برروی جنازه‌های گمنام رشد می‌کرد. روزالیا هراز گاهی با بازاریابی هایش در روستاها، درآمد ناچیز ماشین بافتنی را بهبود می‌بخشید. بعدها وقتی ژاندارم‌ها کتکش زدند و زمانی طولانی بیمار شد، خانم آلیسیا شخصاً ناچار شد به کار بازاریابی تن در دهد. در این فاصله شهرک با شتاب به محلهٔ آلمانی‌ها بدل شد. زیباترین ویلاها نصیب صاحب‌منصبان محلی، افراد گِشتاپو، ارتشی‌ها و کارمندان عالیرتبه شد. در خانه‌های دیگر، افراد غیرنظامی را که در نتیجهٔ بمباران‌ها در آلمان بی‌خانمان شده بودند، سکنی دادند. عمارت‌های قدیمی تعاونی را که مرمت و احیا شده بود، در اختیار جوانان هیتلری گذاشتند. در دوران اشغال، خانم آلیسیا حتی یک بار هم به شهرک نرفت.

ماه‌های پاییز و بهار سپری شد. هر بهار، با همهٔ دوری مژده‌بخش پایان جنگ بود، و وقتی سپری می‌شد، آدم‌های سرخورده با امید فراوان در انتظار بهار دیگری می‌نشستند.

چنین می‌نمود که برای همهٔ آدم‌ها، در بحبوحه مصیبت‌های هولناک و در معرض نابودی دایمی بودن، از یک سرخوردگی به سرخوردگی دیگر رفتن راحت‌تر از نگریستن مستقیم به چهرهٔ واقعیت باشد.

آنتونی زنده بود اما اخبار مربوط به او کمتر و محدودتر شده بود. آلِک که در آغاز جنگ یازده ساله بود، به سن بلوغ رسیده بود. آندره‌یی که پایتخت او را به خود جذب کرده بود، چند هفته پس از شکست قیام ورشو،

---

۱ ــ Gello = زاغه‌های یهودی‌نشین.

تنها و درمانده وارد آپارتمان خانم آلیسیا شد. گذشت سالیان او را تغییر داده بود. به نظر خانم آلیسیا، پسرش به شکل شرم‌آوری بیگانه می‌نمود. تقریباً هیچگاه دربارهٔ خودش سخن نمی‌گفت و با چکمه‌های بلند، صورت تیره‌رنگ و لاغر و خندهٔ تمسخرآمیز و حرکاتی که به هیچوجه مناسب کاغذ دیواری‌های آبی و صورتی رنگ خانه نبود، دلهره و نگرانی آن دنیایی را با خود همراه آورد که سالها در آن زیسته بود و با آرزوها و پستی و بلندیهایش عمیقاً آشنا بود. مدت زیادی آنجا نماند. اوایل نوامبر وقتی موج تازهٔ توقیف‌ها و دستگیری‌ها به اُستروویچ رسید، آندره‌یی به جنگل‌های اطراف گریخت تا اینکه... جبههٔ جنگ به سرعت به شهر نزدیک می‌شد. وقتی آلمانی‌ها شروع به دفاع از «سِره‌نیاوا» کردند، شهر دو روز و دو شب زیر آتش توپخانه قرار گرفت. در تاریک روشن صبح روز سوم وقتی توپ‌ها به حرکت درآمدند، ارتش سرخ از بیالا به سوی شهرک و از کنار رودخانه شروع به پیشروی کرد.

نخستین تانک‌های روسی نزدیک‌های ظهر به اُستروویچ رسید. خانم آلیسیا از زیرزمین بیرون آمد و یکراست به طرف شهرک به راه افتاد. شهر که آلمانی‌ها به هنگام فرار، آن را آتش زده بودند، در دود و آتش می‌سوخت.

بازار شهر، سربازخانه، زندان و خیابان «اوکرودووا» که مقر اصلی گشتاپو بود نیز در آتش می‌سوخت. در آن روز، آسمان صاف و درخشان و سرد بود. صدای خرد شدن یخ‌ها در زیر پا شنیده می‌شد. هیچکس در فکر خاموش کردن آتش نبود. آب وجود نداشت. با همهٔ این‌ها، تمامی اهالی به خیابان‌ها ریخته بودند. می‌گریستند. به مغازه‌ها هجوم می‌بردند و آن‌ها را غارت می‌کردند.

در مقابل یک مغازهٔ مشروب‌فروشی که شیشه‌ها و بطری‌هایش را شکسته بودند، جویبار آبی رنگ مایعات الکلی روان شده و جنازهٔ دو سرباز برهنهٔ آلمانی را خیس کرده بود. فریاد مست‌ها با شلیک مسلسل‌ها و تک تیراندازی‌ها درهم می‌آمیخت؛ در غرب و در سراسر افق مغرب، صدای

یکنواخت و خفهٔ توپخانه شنیده می‌شد.

تصاویر مختلف این روز همانگونه روشن و واضح در پیش چشمان خانم آلیسیا نقش بست که خاطره‌هایش از آن روز پاییزی در چند سال قبل. اکثراً به یاد می‌آورد که هنگام رفتن به سوی پل «سِرِه‌نیاوا»، سربازان روسی مانع عبورش شده بودند. از رودخانهٔ یخ بسته، نسیم سردی می‌وزید. در یک جادهٔ صحرایی، تانک‌ها، خودروها، موتورسیکلت‌ها و توپ‌ها در حرکت بودند. سرانجام به کمک زبان روسی بی‌لهجه‌ای که حرف می‌زد موفق شد وارد شهرک شود. در غوغای هیولاهای متحرک آهنین، از تپه بالا رفت و شروع به دویدن کرد. برف زیر پاهایش صدا می‌داد. از دهان مردم بخار بیرون می‌زد. این‌جا و آن‌جا روی پیاده‌روها اسب‌های مرده افتاده بودند. سیم‌های خاردار پاره‌پاره شده بود و گودال‌های ضد تانک راه را برعابران می‌بست. در مقابل نخستین خانه‌ها، خرده شیشه‌ها زیر پا صدا می‌داد. ابرهای سفیدی در پهنهٔ آسمان می‌گذشتند. در آن نزدیکی‌ها کسی با ساز دهنی سرود آهنگین سربازان را می‌نواخت. و بعد شب فرا رسید.

خانم آلیسیا دور ویلای خود را سنگربندی کرده بود، با وجود این نتوانست چشم برهم بگذارد. پنجره‌ها شیشه نداشت. و باد در پنجره‌های بسته و در همهٔ اتاق‌ها زوزه می‌کشید. می‌ترسید چراغ‌ها را روشن کند.

سربازها دایماً بر در می‌کوفتند. فریاد و آوازهایشان در تاریکی باقی می‌ماند. در طول شب، گهگاهی صدای تیراندازی، شب آشفته را می‌شکافت. هالهٔ عظیمی از آتش برفراز اُستروویچ دیده می‌شد.

صدای پایان‌ناپذیر گلوله‌های توپ در عمق بی‌تحرکشان، شهرِ شعله‌ور را از بیخ و بن می‌لرزاند.

# فصل سوّم

بهار، زیباترین فصل سال فرا رسیده بود. سبزیِ سرزندهٔ گیاهان در زیر چتر درختان پر شکوفه، در نگاه نخست، ویرانی های ناشی از جنگ را می پوشاند. اما خانم آلیسیا صدمه هایی را که به خانه اش خورده بود، می‌شناخت. چنان سرگرم ترمیم خسارت ها بود که گویی از بیماری پرستاری می‌کند.. تمامی اجزای ساختمان که در گذشته مرتب و منظم بود، چنان از هم گسیخته بود که به نوسازی واقعی نیاز داشت. اما از آن‌جایی که برای این منظور پول کافی موجود نبود، فقط می‌شد به تعمیرات سطحی دست زد. در نخستین روزهای سرمای سخت، لوله های آب ترکیده بود. پولی نبود که بشود آن‌ها را به صورت کامل تعمیر کرد. دیوارهای سرد رطوبت را می‌مکیدند.

خرابی های کوچک بی‌شمار باید هرچه زودتر تعمیرمی‌شدند. سقف خانه وضع درستی نداشت و دو اتاق بالایی به کل ویران شده بود. خانه ای که در گذشته مرتب و منظم بود، اینک با پنجره‌های پوشانده شده با تخته و سقف سوراخ سوراخ شده از ترکش خمپاره‌ها ترحم انسان را برمی‌انگیخت.

خانم آلیسیا تمامی روزهایش را پشت ماشین بافتنی می‌گذراند اما با وجود آن که هرچه می‌بافت مورد نیاز بود، با پولی که از فروش آن‌ها به دست می‌آورد بازهم قادر به جبران خسارات نبود.

گه گاهی چنان دستخوش خستگی مفرط می‌شد که توانائی آن را

نداشت، یا بدتر، میل آن را نداشت بر بی‌رغبتی خود چیره شود. اگر تاکنون فقط در شرایط نامناسب عصبی به سر می‌برد، اینک کارش به جایی رسیده بود که ناچار بود شب و روز در مقابل احساس تهدید دایمی مبارزه کند و این خود موجب پدید آمدن خلایی در درونش شده بود.

گه‌گاه که دستخوش تنفر و انزجار شدیدی می‌شد، می‌کوشید در نهایت پریشانی و هیجان، با در نظر گرفتن تمام وظایف گوناگونی که برعهده داشت، خود را از این فلج روحی برهاند.

اما او آن‌قدر کار داشت که گه‌گاه در حین کار، دست‌هایش از خستگی آویزان می‌شدند. به هر صورت این سؤال مطرح بود که زندگی‌هایی از این دست پایانش به کجا می‌رسد؟ در واقع بدترین سال‌ها سپری شده بود. اما اینک، در آغاز روزهای نو، چنین می‌نمود که طی آن سال‌ها که موجب این همه ویرانی و خسارت شده و انسانها را این همه تحقیر و بیمار کرده بود، سال‌هایی که نیروی ویرانگرش فراتر از مرزهای هر رویدادی رفته بود و حتی آینده را نیز مسموم کرده بود، در تمام آن لحظه‌های سخت، او امید را از دست نداده بود.

مثل همیشه حیاط را دور زد و به در آشپزخانه کوفت. زنگ در ورودی درست کار نمی‌کرد. روزالیا با گوش سنگینش وقتی در جلویی را می‌زدند، معمولاً نمی‌شنید. خانم آلیسیا مدت‌ها تصمیم داشت برای در ورودی بدهد چند کلید درست کنند؛ فعلاً فقط دو کلید داشت که پسرها با خودشان می‌بردند. روزالیا پس از مدتی طولانی در را باز کرد. روزالیا زنی بود پُرقدرت و شصت ساله با صورتی پهن و برافروخته و چشم‌هایی ریز و موهایی صاف.

خانم آلیسیا پرسید: «کسی این‌جا نیامد؟»

این طور که معلوم شد خانم «استانیه ویچووا»، همسر سرگرد که با آقای کوسکی در دوران پیش از جنگ دوست بود و خانم آلیسیا را در گشت و گذارهای پنهانی‌اش همراهی می‌کرد، آن‌جا بوده است.

«چه ساعتی آمد؟»

روزالیا گفت: «تقریباً یک‌ساعت قبل، فوراً هم رفت. آقای قاضی مایل نبود ملاقاتش کند»

خانم آلیسیا دلگیر شد. اما احساس کرد لازم است برای رفتار همسرش بهانه‌ای بتراشد.

«خیلی خسته است و احتیاج به استراحت دارد. علتش فقط همین است»

روزالیا شانه‌های تنومندش را بالا انداخت: «خوب معلوم است، می‌دانم طبیعی است که احتیاج به استراحت دارد».

خانم آلیسیا از راهرو گذشت. خالی و تاریک و بیگانه بود. روزالیا با عجله به دنبالش رفت.

«کس دیگری هم آمد؟»

«آقای فابیانسکی هم کامواها را آورد»

خانم آلیسیا خوشحال شد: «عجب؟ چه خوب. پس کجاست؟»

«رفت»

«آخ، روزالیا! من منظورم کامواها بود»

با دلگیری گفت: «کامواها؟ از کجا بدانم. آن‌ها را با خودش برد»

«چرا برد؟»

«گفت نمی‌تواند آن‌ها را این‌جا بگذارد چون خیلی به پول نقد احتیاج دارد»

«خدای من، عجب آدم بی‌فکری است. من که همیشه به او پول داده‌ام.»

«من هم به او گفتم که ما همیشه پولش را نقد داده‌ایم»

«بعدش چی گفت؟»

«گفت وقتی شما این‌جا نیستید، نمی‌تواند جنس را بگذارد و برود چون خیلی به پولش احتیاج دارد»

خانم آلیسیا گرفته و دلگیر گفت: «آخ خدا، حالا کامواهای کلفت گیرمان می‌آید...»

«ضمناً گفت که کامواهای دیگری هم در منزل دارد که فقط کمی گران‌تر است. سه هزارتا»

خانم آلیسیا به فکر فرو رفت.

«خوب، پس ناچاریم گران‌ترها را بخریم. ولی باید عجله کنیم چون فردا ممکن است باز هم گران‌تر شود».

«ممکن است. خودش گفت که مطمئناً گران‌تر می‌شود».

فابیانسکی گفت؟ عجب آدمی است!» و ناگهان مثل این‌که دستخوش هیجانی تب‌آلود شده باشد گفت: «روزالیا، تو باید همین الآن بروی پیش فابیانسکی».

«باشد. بیرون باد می‌آید؟»

«اصلاً. هوای گرم و مطبوعی است. الآن پولش را بهت می‌دهم. بیا»

از راهرو وارد اتاق خواب شدند. پیش از جنگ اتاق خواب کوسکی‌ها در طبقه اول بود. اما چون سقف‌های بالا خراب شده بود ناچار بودند طبقهٔ پایین بخوابند و ضمناً مبل‌های ناآشنایی هم که از آلمانی‌ها باقی مانده بود، در طبقهٔ اول جا دهند.

این مبل‌ها مثل خاری در چشم‌های خانم آلیسیا بود. رئیس ادارهٔ کار که در گذشته خانهٔ کوسکی را در اختیار داشت، به تبعیت از هیتلر و براساس نظم جدید، تمامی خانه را بنابر سلیقهٔ مشکوک خود تزیین کرده بود. از هر گوشه‌ای اشیاء ناآشنایی سرک می‌کشید. خانم آلیسیا که حتی جزئیات تزئین قبلی خانه را در ذهن خود داشت، نمی‌توانست به نظم جدید خو بگیرد.

همهٔ وسایل را جمع کرده و اتاق‌ها را به شکلی که در تصورش بود چیده بود و برای این کار زحمت زیادی را متحمل شده بود ولی شور و شوقی در این کار نداشت. احساس گرمی که از خانه باید داشته باشد در آن نداشت. بارها پیش آمده بود که در آستانهٔ در اتاق خواب از کاناپهٔ لوکس و

بزرگ و راحتی های نرم و لوستر ظریفش یکه خورده بود. همهٔ این‌ها آدم را به یاد اتاق‌های خواب کلیشه‌ای و راحت و کسل کنندهٔ هتل‌ها می‌انداخت.

روزالیا در آستانهٔ در توقف کرد.

«این پول کافی است؟»

خانم آلیسیا با تعجب پرسید: «چرا کافی نباشد؟»

«ولی من دیروز برای اوراق قرضهٔ یشمی رنگ جدید چهار هزارتا گرفتم...»

روزالیا با چشم‌های ریز و چپ خود نگاهش می‌کرد.

«در این مورد چیزی نمی‌دانم. شما چیزی درباره‌اش به من نگفتید»

«عجب، من دیروز ماجرا را برایت گفتم».

پیرزن عمیقاً رنجیده بود.

«آن‌قدرها هم کر نیستم که نشنوم شما چه می‌گویید»

خانم آلیسیا ابتدا خیال داشت روی حرفش بایستد ولی وقتی به روزالیا نگاه کرد، بهتر دید بحث را عوض کند.

«خوب، شاید فراموش کرده‌ام»

«به هر حال پول آنجاست.»

در قفسه را که در افکار خود قفسهٔ آلمانی می‌نامید باز کرد و از لابلای ملافه‌هایی که مرتب و منظم روی هم چیده شده بود، کیف پول کهنه‌ای را که متعلق به پدرش بود و از سال‌ها پیش مخارج روزمره‌اش را در آن می‌گذاشت، بیرون کشید. با خودش فکر کرد، آه که این کیف پول چه سختی هایی را تحمل کرده است.

این کیف همراه عکس‌هایی تنها یادگارهایی بود که از والدینش برایش باقی مانده بود. در آن را باز کرد و نگاهش در آن خیره ماند. کیف پول خالی بود. چند لحظه بی‌حرکت و لمس ایستاد. احساس کرد که قطره‌های عرق سرد دارد از پیشانیش سرازیر می‌شود. یک‌بار دیگر در کیف به جستجو پرداخت. اثری نبود. آهسته با خودش گفت، آرام باش! به یاد آورد پولی را

که دیروز دریافت کرده بود چگونه پنهان کرده و امروز پیش از آن که روانهٔ شهر شود از هشت اسکناس پانصد زلوتی[1]، یکی را برای مخارج جاری برداشته و بقیه را مجدداً سرجایش گذاشته بود. نه، ممکن نیست اشتباه کرده باشد. معهذا برای اطمینان خاطر بیشتر، با دست‌هایی لرزان شروع به جست‌جو در ملافه‌ها کرد و وقتی چیزی نیافت، مجدداً در قفسه به جست‌جو پرداخت.

روزالیا که به علت باز بودن در قفسه نمی‌توانست ببیند که خانم آلیسیا سرگرم چه کاری است، مضطرب شد.

«سرکار خانم، اگر قرار است که من بروم باید عجله کنم... الآن هوا تاریک می‌شود...»

آلیسیا با صدایی که غیرطبیعی بلند بود گفت: «الآن، الآن».

«برو خودت را آماده کن»

«پس پول چه می‌شود؟»

خانم آلیسیا دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش فشار داد:

«آقای آندره‌یی در منزل است؟»

«چه ربطی به آقای آندره‌یی دارد؟»

«می‌خواهم بدانم منزل است یا نه.»

«بله هست. خیلی وقت نیست که آمده. چندتا مهمان دارد»

خانم آلیسیا به فکر فرو رفت.

«آلِک چطور؟»

«آلِک؟ او که هیچ‌وقت نیست. همین که شما از منزل رفتید، او هم رفت»

برای لحظاتی سکوت برقرار شد.

روزالیا پرسید: «خوب، چکار باید بکنیم؟ حالا دیگر اصلاً نمی‌دانم

---

۱ زلوتی = واحد پول لهستان.

چکار کنم»

«من که گفتم برو لباست را بپوش. پول را بلافاصله برایت می‌آورم»

سرانجام وقتی روزالیا دور شد، خانم آلیسیا در قفسه را بست. ولی هنوز چند قدمی دور نشده بود که مجدداً برگشت و تمام ملافه‌ها را بی‌نتیجه زیرورو کرد؛ دوباره قفسه را بست. ناگهان در آئینهٔ بزرگی که در نزدیکی‌اش بود چشمش به چهرهٔ رنگ پریده و پیر شده‌اش افتاد و از دردی که چشمان سیاهش را پر کرده بود وحشت کرد. بی‌اختیار دست‌هایش را بالا برد و موهایش را منظم کرد. خانه چنان ساکت بود که گویی هیچ‌کس درآن‌نیست. از اتاق خواب که حالا به صورت دفتر کار آنتونی درآمده بود، صدایی بیرون نمی‌آمد. بیرون، در باغچه، پرندگان سرگرم جست و خیزهای شادمانهٔ خود بودند.

رویش را برگرداند تا بازگردد اما نگاهش به عکس آلک که کنار نیمکت بود، خیره ماند. عکسی قدیمی بود؛ جوان امروز آن موقع سه ساله بود. با پیراهن تابستانی و شلوار کوتاه روی پله‌ها در آفتاب نشسته بود، مچ پایش را با دست راست گرفته بود و به شکلی کودکانه آن را می‌کشید. در آن زمان بچهٔ فوق‌العاده شیرینی بود. موهای روشن و تابدار و صورت گردش شبیه فرشتگان بی‌گناه بود. بی‌اختیار به یادش آمد که آلک در همین اتاقی که اینک عکسش آنجاست، نخستین تراژدی بزرگش را گذرانده است. دیده بود که دو بچه لک‌لک از لانهٔ خود به پایین افتاده بودند. ساعت‌ها سعی کرده بودند بچهٔ گریان را تسکین بدهند؛ شب‌ها هق‌هق‌کنان از خواب می‌پرید. مدت‌ها بعد نیز، در زمستان، بار دیگر صحبت از «بچه لک‌لک‌ها» به میان آمده بود. از آن زمان سال‌ها می‌گذشت و تازه چشم‌هایش را برهم گذاشته بود تا از ریزش قطرات سوزان اشک جلوگیری کند که در آغوش خالی خود، گرمی بدن کودک را با همان شور و شعف، با همان عشق و غم جانکاه که در آن زمان حس کرده بود، احساس کرد.

برخودش مسلط شد و فوراً اتاق را ترک گفت. روی پله‌ها بود که از اتاق آندره‌یی سروصداهایی به گوشش رسید. برای لحظه‌ای توقف کرد. همین که احساس کرد ممکن است روزالیا از ناپدید شدن پول چیزی حس کند، برترس خود فائق آمد.

تنها اتاق قابل زندگی در بالا، اتاق آلک بود. از ماه مارس که آندره‌یی از جنگل بازگشته بود، هر دو برادر باهم در این اتاق زندگی می‌کردند.

صدای چند مرد جوان که درگیر بحثی بودند و چنین به نظر می‌رسید که با یکدیگر دعوا می‌کنند، شنیده می‌شد.

«ماکیک شروع کرد. به خاطر تو بود، احمق!»

«احمق خودتی!»

«آها... مواظب حرف زدنت باش!»

«اصلاً شماها از من چی می‌خواهید؟ از کجا بدانم؟»

همهمه‌ای صدای جوانک را درخود پیچید.

ناگهان صدای دیگری گفت: «ساکت بچه‌ها! اول کمی صدایتان را پایین بیاورید. ما که تو جنگل نیستیم...»

خانم آلیسیا تازه متوجه شده بود که این صدای پسرش است. حالا وقتی حرف می‌زد، سروصدا کاملاً آرام گرفته بود.

«... دوم این که در این‌جا هیچ کس به تنهایی مقصر نیست. همهٔ ما گناهکاریم چون همه جمع بودیم و مسأله را خراب کردیم...»

وقتی خانم آلیسیا به در کوفت، سکوت برقرار شد. پس از لحظه‌ای صدای آرام آندره‌یی در حالی که برآخرین هجای کلمه تأکید می‌کرد بلند شد: «بفرمایید!»

خیال نداشت داخل شود. می‌خواست پسرش را صدا بزند که ناگهان او را در برابر در، مقابل خودش دید، مانند همیشه چکمهٔ بلندش را به پا داشت. یقهٔ پیراهن کوتاهش باز بود. با قد کشیده، موهای طلایی و

استخوانبندی درشت شبیه پدرش بود. اتاق از دود سیگار تیره و تار بود.

با تعجب از آستانهٔ در دور شد و گفت: «آخ، تویی مادر، چندتا از دوستانم این‌جا هستند...»

با عجله حرفش را قطع کرد و گفت: «می‌دانم، می‌دانم. نمی‌خواستم مزاحم بشوم. فقط چندتا حرف داشتم، لطفاً ممکن است در را ببندی؟»

دستور مادرش را انجام داد.

«اتفاقی افتاده؟»

با دستپاچگی گفت: «خواهشی از تو داشتم. می‌خواهم برای ماشین بافتنی کاموا بخرم، می‌دانم...»

«و به قدر کافی پول نداری؟»

صورتش سرخ شد اما پله‌ها آنقدر تاریک بود که آندره‌یی متوجهش نشد.

«آره، فعلاً که این‌طور پیش آمده. اگر تو به من...»

«طبیعی است مادر، می‌فهمم. چقدر به تو گفتم که بالاخره باید دست از کار کردن بکشی. من که گفته‌ام پول دارم ولی تو هیچ‌وقت به حرفم گوش نمی‌کنی»

در حالی که سعی می‌کرد از پاسخ مستقیم خودداری کند گفت: «به زودی، به زودی. به محض این‌که پدر شروع به کار کرد...»

آندره‌یی با دلگیری سخنش را قطع کرد: «ای بابا، مگر پدر چقدر می‌تواند پول درآورد! ولی خوب هر طور میل توست. حالا بگو چقدر لازم داری، پنج هزارتا، ده هزارتا؟...»

زن وحشت‌زده نگاهش کرد.

«این همه نه، سه‌هزارتا...»

«فقط سه هزار؟ چیزی نیست. همین الآن بهت می‌دهم».

دست به جیب شلوارش برد و دستهٔ ضخیمی از اسکناس‌های پانصد زلوتی را بیرون کشید و پول به دست نگاهی به مادرش انداخت: «واقعاً

بیشتر احتیاج نداری؟»

مقدار پولی که پسرش در اختیار داشت او را چنان غافلگیر کرده بود که سؤالش را نشنیده گرفت. می‌دانست که آندره‌یی کاروبار حسابی ندارد. علاوه براین آن روزها شغلی که بشود هزاران هزار پول درآورد وجود نداشت.

با اطمینان گفت: «پسرم، مطمئنی که همهٔ این پول‌ها مال خودت است؟»

با غرور لبخند زنان گفت: «چرا نباشد؟ راستی چرا نباشد؟»

اما همین که نگاه کنجکاوش با نگاه مادر تلاقی کرد، سرخ شد و چشم‌هایش را از او برگرداند:

«راستی فکر می‌کنی همهٔ این پول‌ها چقدر است؟ ظاهراً خیال می‌کنی زیاد است»

با سرعت شش اسکناس را به سرعت شمرد و به مادرش داد:

«بفرمایید، سه هزارتا»

مادر آهسته زیر لب گفت: «متشکرم»

مادر، سرخورده و مشکوک و ناآرام یک‌بار دیگر گفت: «پسرم...»

اما در این لحظه پسرش چنان بیگانه به نظرش می‌آمد که در آن بیگانگی نفوذناپذیر، سکوت کرد، بی‌آن‌که درک کند و برای رُست مساعد و مهربانی که گرفته بود تفاهمی داشته باشد. و از این‌که پسرش خشک و قاطع پرسید «چی شده؟»، تعجبی نکرد.

با عجله جواب داد: «هیچی، هیچی. مزاحمت نمی‌شوم. خیلی متشکرم».

آندره‌یی هر دو دستش را به جیب شلوارش برد و گفت: «احتیاج به تشکر نیست. کار مهمی نبود...»

آهسته از پله‌ها پایین رفت و نرده‌ها را محکم با دست گرفت؛ ناگهان احساس کرد که اطمینان چندانی به بنیهٔ خود ندارد. حس کرد که آندره‌یی هنوز روی پله‌ها ایستاده است. وقتی به راهرو رسید، شنید که دَرِ

اتاقِ بالا بسته شد.

روزالیا آمادهٔ رفتن بود و با کیف دستی بزرگ و سیاه‌رنگی که زیر بغل داشت در آشپزخانه انتظار می‌کشید. کلاه پشمی گرمی را برسر گذاشته بود. پول را گرفت و فوراً در شکاف بلوزش گذاشت.

خانم آلیسیا پرسید: «چرا خودت را این همه گرم بسته‌بندی کرده‌ای؟ حالا که دیگر زمستان نیست»

روزالیا شانه‌هایش را بالا انداخت.

«خیال ریسک کردن ندارم. الآن هوا گرم است. اما یک ساعت بعد می‌تواند سرد شود. ممکن است ناگهان باد سردی شروع به وزیدن کند و سرم را درد بیاورد...»

با بالا رفتن سن، بیشتر از گذشته مواظب سلامتی‌اش بود.

خانم آلیسیا به او توصیه کرد: «دست کم دستمال سبکی روی سرت بینداز. هیچ موجودی در ماه مه با روسری پشمی این طرف و آن طرف نمی‌رود. این چه کاری است که می‌کنی؟»

روزالیا پس از این رنجش روی عقیده‌اش ثابت ماند.

«خانم عزیز، این چکاری است که می‌کنم؟ فقط این را می‌دانم که اگر آدم با معجزهٔ خداوند از این جنگ جان سالم به‌در برده باشد، باید خودش را حفظ کند. این عقیدهٔ من است.»

روسریش را تا روی پیشانیش پایین آورد و به راه افتاد. چند لحظه پس از رفتن او صدای دَر حیاط بلند شد.

خانم آلیسیا برحسب عادت همیشگی سرگرم کار در آشپزخانه شد. دَرِ گنجهٔ ظروف را که همیشه باز بود بست و خرده‌های نان را که روی میز ریخته بود پاک کرد. شیر آب را محکم‌تر بست و سبزی را زیرمیز گذاشت. موقعی که سرگرم انجام کارهایش بود ناگهان چنان بی‌حالی شدیدی به‌او دست داد که ناچار صندلی‌ای را پیش کشید و روی آن نشست. فوراً در آشپزخانه سکوت برقرار شد. فقط گه‌گاه صدای ریزش قطره‌های آب از شیر

به گوش می‌رسید. به هیچ چیز فکر نمی‌کرد و چنان غرق در خلاء درونی خود شده بود که اصلاً متوجه صدای باز شدن در و ورود آرام آنتونی به آشپزخانه نشد. فقط وقتی صدای قدم‌ها به او نزدیک‌تر شد، ناگهان وحشت‌زده از جا پرید چون در نخستین لحظه مطمئن بود که بیگانه‌ای وارد شده است. وقتی چشمش به آنتونی افتاد، نفس راحتی کشید. اما قلبش چنان می‌تپید که ناچار شد دوباره بنشیند. با صدایی لرزان کوشید واکنش خود را توجیه کند:

«خدای من، چقدر عصبی شده‌ام. فکر کردم آدم غریبه‌ای وارد شده».

کوسکی سریع و ملتمسانه نگاهی به دوروبر آشپزخانه انداخت.

«روزالیا این‌جا نیست؟»

«رفته چیزی تهیه کند. کارش داشتی؟»

«نه، چیز مهمی نبود»

در نگاه نخست سروضعش خوب بود. کت و شلوار قهوه‌ای تیره‌رنگی به تن داشت که خانم آلیسیا در دوران جنگ به خوبی از آن محافظت کرده بود. پیراهنش تمیز، کراواتش مرتب و کفش‌هایش مناسب بود، که البته همهٔ این‌ها از دوران پیش از جنگ باقی مانده بود.

پریشانی پنهان چشم‌هایش، با ورم بیمارگونهٔ چهره‌اش که از تراشیدن موی سر بیشتر به چشم می‌نشست گواهی می‌داد که آزادی این انسان را مدت‌ها از او گرفته بوده‌اند.

خانم آلیسیا ناگهان از روی صندلی بلند شد و به طرف ظرف‌شویی رفت:

«این شیر آب هم عجیب دردسری شده! همین‌طور قطره قطره چکه می‌کند...» و در حالی که سعی می‌کرد آن را سفت کند پرسید: «گرسنه نیستی؟ میل داری چیزی بخوری؟»

«متشکرم. ترجیح می‌دهم کمی چایی بخورم، اگر باشد...» خانم آلیسیا از این که باید کار معینی را انجام دهد خوشحال شد.

«البته، همین امروز چایی خریدم. فکر می‌کنم. چایی خوبی باشد.

همین الآن آب را می‌گذارم، زیاد طول نمی‌کشد».

مرد به آرامی پاسخ داد: «متشکرم» و رفت و در را بی‌صدا پشت سر خود بست. ماجرا آن‌قدر پیش‌بینی ناپذیر بود که خانم آلیسیا نتوانست سرخوردگیش را پنهان کند و کتری آب از دستش رها شد و به زمین افتاد.

آنتونی تازه دو روز بود به خانه آمده بود اما احساس می‌کرد که آنتونی مایل نیست با او تنها بماند. هیچ‌وقت از منزل خارج نمی‌شد و همیشه پس از صرف غذا که به صورت دسته‌جمعی انجام می‌گرفت، ساکت و آرام به اتاقش برمی‌گشت؛ چند باری به اتاقش سرزده بود و هربار با احساس شرمساری از این که مزاحم شوهرش شده است، او را ترک کرده بود.

این که او حاضر نبود دربارهٔ ماجراهای گذشته‌اش یا دربارهٔ دوران اقامتش در بازداشتگاه سخنی بگوید، قابل درک بود؛ با این که چنین رفتاری با طبیعت او همخوانی نداشت.

آنتونی هیچ‌وقت اهل گپ‌زدن نبود و آلیسیا به تدریج به آن عادت کرده بود. به علاوه امیدوار بود که آنتونی پس از عادت کردنِ دوباره به زندگی عادی بتواند ماجراهای دوران اقامت در بازداشتگاه را راحت‌تر تعریف کند.

اما برایش سخت بود بپذیرد که آنتونی حتی در برابر رویدادهای زندگی و سال‌های گذشتهٔ عمرش که چندان هم آسان نگذشته بود، کاملاً بی اعتنا باشد.

خودش ماه‌های طولانی در تنهایی به سر برده بود و مدت‌ها ناچار بود در مورد مسایل اساسی، امید به کمک کسی نداشته باشد. اما اینک واقعاً به کسی نیاز داشت که بتواند به او اعتماد کند و بخشی از بار زندگی را از دوشش بردارد. چنین معلوم بود که آنتونی این مشکل را درک نمی‌کند و به هرحال کاری نمی‌کرد که آدم خیال کند مشکلات را می‌بیند و می‌فهمد. خود را کاملاً کنار کشیده و غرق در افکار خود بود. گه‌گاهی به خودش

امیدواری می‌داد که این شرایط به زودی برطرف می‌شود اما در توضیحاتی که به منظور دفاع و توجیه اعمال آنتونی می‌داد بیشتر واخوردگی و خشم نهفته بود تا دلایل قانع کننده. آیا دربارهٔ خودش که تمامی عمر مورد سوءاستفاده قرار گرفته بود، می‌شد به چیز دیگری به جز این فکر کرد؟ هر وقت زمانه براوسخت می‌گرفت در افکار خود به بازگشت رهایی‌بخش آنتونی می‌اندیشید. با وجود اخبار شوم و دلهره‌انگیزی که از اردوگاه‌ها می‌رسید با قاطعیت معتقد بود که آنتونی همه چیز را تحمل خواهد کرد و دوباره بازخواهد گشت. آیا در آن زمان می‌توانست تصور کند که هر حرکت شوهرش می‌تواند او را این چنین بیازارد و تا به این حد تحقیر کند؟

اما از یک چیز بیش از همه وحشت داشت: می‌ترسید اگر سرزده وارد اتاق آنتونی شود حتماً او دچار وحشت خواهد شد. ولی از اینکه قبلاً به در بکوبد امتناع می‌کرد؛ تا به حال این کار بین آن‌ها رایج نبود زیرا آن را نشانهٔ بیگانگی می‌دانستند. اما توجه داشت که طوری به اتاق نزدیک شود که آنتونی حضورش را احساس کند و حالا که داشت برایش چای می‌برد، رفتارش همان‌طور بود. دَرِ آشپزخانه را محکم پشت‌سر خود بست و ضمن عبور از راهرو وسیع، چندبار سرفه کرد. می‌دانست وقتی وارد شود او را در چه شرایطی خواهد دید: با جدیت تمام روی میز تحریر خم شده و در نگاه نخست، چنین می‌نماید که سرگرم جمع‌آوری کاغذهای پراکنده‌ای است که دورتادورش ولو شده است. دقیقاً به همین شکل بود.

فنجان چای را روی میز گذاشت و با آن که تصمیم داشت فوراً اتاق را ترک کند، نتوانست. با صدایی آرام گفت «چای». کوسکی سر بی‌قواره و بزرگ خود را تکان داد: «متشکرم»

تازه متوجه شد که روزنامه به همان شکل که صبح تاخورده بود و با همان صفحه‌ای که آخرین بار آن را دیده بود روی میز قرار دارد. کنار پنجره رفت؛ نتوانست از این افکار شرم‌آور رهایی یابد که وقتی به آنتونی نگاه می‌کند، درد و رنجی را در چشمانش می‌بیند که به علت آشفتگی، قادر

نیست از دیگران پنهان کند.

دریافته بود که به هیچوجه توان آن را ندارد که برخود مسلط شود. آدم آرامی بود اما این از هم گسیختگی پنهانی و نفوذناپذیر، در نگاهش منعکس شده بود.

در برابر پنجره، که فقط نیمی از آن شیشه داشت، سپیدی شکوفه‌های سیب به چشم می‌خورد. بیرون هوا روشن بود اما داخل اتاق که نور چندانی نداشت، نیمه تاریک می‌نمود. گلدانِ آسپرژ را که روی لبهٔ پنجره قرار داشت به طرف وسط کشید. «سردت نیست؟»

مرد به سرعت پاسخ داد: «نه».

بار دیگر نگاهی به آسپرژها انداخت تا ببیند هنوز آب لازم دارد یا نه. خاک گلدان هنوز تا اندازه‌ای مرطوب بود.

خانم آلیسیا که دید کار مهمی ندارد، تصمیم به ترک اتاق گرفت که ناگهان متوجه قطره‌های گرم و درشت اشک در گوشهٔ چشمانش شد. ترسِ از اینکه نتواند برخود مسلط شود و با صدای بلند گریه کند، او را به رعشه انداخت. لب‌هایش را گاز گرفت و ناخودآگاه دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت، گویی می‌خواهد با این عمل خود را آرام کند و تمامی غم‌ها و درماندگی‌هایش را تسکین دهد.

همین که شنید آنتونی فنجان چای را روی میز گذاشت و فهمید که او بی آن که منتظر رفتن همسرش شود از آن نوشیده است، به سرعت آرام شد.

اما هنوز به اندازهٔ کافی به صدای خود اطمینان نداشت که جرأت کند چیزی بگوید. پس از گذشت مدتی نسبتاً طولانی پرسید: «خوشت آمد؟ کم رنگ نبود؟»

«نه، فوق العاده بود»

**به نظرش آمد که این جمله را با لحن گرم‌تری بیان کرد و با خوشحالی رویش را به سوی او برگرداند. آنتونی که روی میز تحریر خم شده بود، به آرامی و در حالی که فنجان را در دست‌هایش گرفته بود و گویی**

می‌خواهد آن را گرم نگه‌دارد، از آن چای می‌نوشید. از این که دریوزگی را در خود احساس کرد عمیقاً متأثر شد: مدتی طول کشید تا آنتونی متوجه شد که دارد نگاهش می‌کند.

برای چند لحظه نگاه نگرانش به این طرف و آن طرف پرسه زد و بعد به تندی صورتش را برگرداند و فنجان را روی میز گذاشت.

«مدتها بود که چای به این خوبی نخورده بودم. فوق‌العاده بود»

خانم آلیسیا به فکر فرو رفت.

«این‌جا هم چای به سختی گیر می‌آید. برای خریدنش پول خیلی زیادی دادیم».

هنوز این جمله از دهنش بیرون نیامده بود که پشیمان شد چرا چنین عجولانه با موضوعی چنین ناچیز، موقعیت خودش را با شرایط دوران اقامت آنتونی در اردوگاه مقایسه کرده است.

برای آنکه فوراً بربی احتیاطی خود سر پوشی گذاشته باشد با عجله گفت: «فکرش را بکن، امروز موقعی که داشتم به خانه برمی‌گشتم، فرانک پود گورسکی را دیدم»

کوسکی خودش را به کلی بی‌اعتنا نشان داد.

«خیلی خوشحال بود که تو برگشته ای. قبلاً می‌دانست»

کوسکی سرش را بلند کرد: «عجب؟ از کی شنیده بود؟»

«نمی‌دانم. حتماً کسی ترا دیده است. خودت که بهتر می‌دانی این‌جا چه وضعی دارد»

درحالی که دستش رابه طرف فنجان می‌برد گفت: «ممکن است»

خانم آلیسیا به میز تحریر نزدیک‌تر شد.

«می‌دانستی که او تمام این مدت خودش را پنهان کرده بود...»

«کی؟»

«پود گورسکی»

«آها، پود گورسکی»

«خیلی دلش می‌خواست ترا ببیند...»

در این باره هیچ نگفت. روی روزنامه خم شد و سرش را چنان به دستش تکیه داد که تقریباً تمامی صورتش را پوشاند.

خانم آلیسیا دچار تردید شد.

«فکر می‌کنم اگر بیاید لازم است از او پذیرایی کنی»

کوسکی صندلی را به شدت کنار زد و برخاست.

«من که گفته بودم دلم نمی‌خواهد هیچ کس را ببینم» اما فوراً برخود مسلط شد و با لحنی آرام گفت: «لااقل در این روزهای اول» چندبار پشت میز تحریربالا و پایین رفت و دوباره برآشفته شد: «امروز «استانیه ویچ» می‌آید، فردا پودگورسکی، پس‌فردا یکی دیگر و طی دو روز گروهی آدم فضول و کنجکاو اینجا جمع خواهند شد. فکر می‌کنم بعد از این همه گرفتاری حق دارم که زندگی آرامی داشته باشم. این‌طور نیست؟»

خانم آلیسیا دست‌هایش را به سینه‌هایش فشار داد: «من هم زندگی را حتی نداشته‌ام. فکر نکن وضع ما خیلی راحت بوده»

کوسکی سرجایش ایستاد: «می‌دانم که زندگی راحتی نداشته‌اید. اما این چه ربطی به پودگورسکی دارد؟»

«چرا، به او مربوط می‌شود، خیلی هم زیاد. ولی تو متوجه نیستی... فقط فکر می‌کنی... من هم به هر حال برای خودم آدمم و حق و حقوقی دارم... حالا دیگر واقعاً... واقعاً به آخر خط رسیده‌ام...»

در حالی که هنوز دست‌هایش را به سینه می‌فشرد ناگهان آهسته شروع به گریستن کرد.

قطره‌های درشت اشک برگونه‌های پژمرده‌اش دوید و بدنش از هق‌هق گریه به تشنج افتاد.

آنتونی واکنشی نشان نداد تا او را آرام کند. بی‌حرکت پشت میز تحریر ایستاده بود؛ با پلک‌هایی فرو افتاده و صورتی بی‌احساس.

سرانجام گفت: «خوب، می‌دانی، این طور هم نمی‌شود. این همه

ناراحتی برای چیه؟ واقعاً بی‌معنی است.»

با صدایی گرفته پاسخ داد: «دیگر واقعاً تحملش را ندارم. وحشتناک است...»

«چی؟»

«همه چیز».

کوسکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«صبر کن ببینم. منظورت از همه چیز چیه؟ ما که همه زنده مانده‌ایم.» و بعد با لحنی طعن‌آمیز افزود «خانه‌مان را هم که پس گرفتیم. برای تو کافی نیست؟»

در حالی که با دستمالی چشمان سرخ شده‌اش را پاک می‌کرد، به علامت تفاهم سر تکان داد.

«خوب، پس دیگر چیه؟»

زن دوباره شروع به گریه کرد. آنتونی این بار تصمیم گرفت از پناهگاهش، پشت میز تحریر بیرون بیاید. به طرف همسرش رفت. دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «آرام باش. همه‌اش تقصیر خرابی اعصاب است».

دوباره خودش را کنار کشید و در اتاق شروع به راه رفتن کرد. خانم آلیسیا از پشت پردهٔ اشک او را می‌دید.

«می‌دانم، همه‌اش تقصیر خرابی اعصاب است. ولی چه می‌شود کرد؟»

کوسکی از حرکت باز ایستاد.

«من که نمی‌گویم تو باید برای اعصابت کاری بکنی. خودش خوب می‌شود. همه چیز به تدریج درست می‌شود».

**ولی این جملات را چنان عادی بیان کرد که خانم آلیسیا که انتظار شنیدن دلداری‌های او را داشت، به کلی مأیوس شد.**

**به یاد پسرانش افتاد، به یاد خانه، پول گمشده...**

با بی‌اعتنایی گفت: «گاهی اوقات دیگر به‌هیچ چیز اعتقاد ندارم. هر وقت این افکار به سرم می‌افتد، ترجیح می‌دهم بمیرم»

مرد دستش را تحقیرکنان تکان داد: «آدم همین‌طوری حرف می‌زند. هر کس دلش می‌خواهد زنده باشد»

آنتونی سکوت کرد.

زن گفت: «تو می‌خواهی همه چیز را با این معیار بسنجی...»

«من؟»

«دیگران هم مسایل و مشکلات خودشان را دارند. همه در اردوگاه نبوده‌اند، ولی گاهی اوقات وضع اینجا خیلی هم بهتر از اردوگاه نبوده...»

کوسکی در گوشه‌ای در سایه ایستاد.

«که گفتی من همه چیز را با معیار خودم می‌سنجم»

«غیر از اینست؟»

«شاید.»

و ناگهان به شکلی غیرطبیعی و با صدایی بلند و به گونه‌ای موهن و زشت شروع به خندیدن کرد. خانم آلیسیا خودش را کنار کشید. بی‌اختیار دستمال را از چشمانش دور کرد. در آن گوشه نیمه تاریکی که شوهرش ایستاده بود، نتوانست صورتش را ببیند. فقط خطوط مبهم چهرهٔ شوهرش پیدا بود. خندهٔ آنتونی مانند سرفه‌های خشکش وحشتناک بود.

وحشت‌زده پرسید: «آنتونی!»

مرد فوراً خاموش شد. اتاق که تاریکی به تدریج آن را پر می‌کرد، در سکوت فرو رفت. خانم آلیسیا به زحمت توانست جلو لرزش خود را، که از عمق وجودش مایه می‌گرفت، بگیرد. پرسید: «کمی چای می‌خوری؟»

**مرد از درون تاریکی پاسخ داد «متشکرم. الآن به هیچ چیز احتیاج ندارم».**

# فصل چهارم

شب نزدیک می‌شد که شچوکا و پودگورسکی به شهر بازگشتند. میدان بازار شهر اکنون به کلی با آنچه چندساعت قبل دیده بودند تفاوت داشت. همه‌جا شسته و رُفته بود و میدان در سایه روشن آبی رنگی غوطه می‌خورد.

خطوط سرخ حاشیهٔ خانه های سوخته بر پیش‌زمینهٔ آسمانِ سبزِ پریده رنگ نقش بسته بود. در شب‌های کوتاه بهاری، انبوه جمعیت برای استفاده از هوای تازه، از پارک «کوچی یوزک» به سوی خیابان «سوم ماه مه» در حرکت بود. شنبه بود و هوا گرم و دلپذیر و تا اندازه‌ای شرجی.

هنوز تعدادی کامیون وسط میدان به چشم می‌خورد و سربازان سرگرم روشن کردن آنها بودند. نوای پرطنین مازورکای شوپن از بلندگوها برفراز میدان ساکت و آرام پخش می‌شد. چهار سرباز گارد ملی در تمامی طول پیاده‌رو عریض و خلوت در امتداد جانبی میدان گشت می‌دادند. سایهٔ بلند آن‌ها با سایهٔ درختان بلوط درهم می‌آمیخت.

در گوشهٔ میدان برای چند لحظه توقف کردند و بعد وارد نخستین خیابان تاریک شدند. پودگورسکی اتومبیل را در مقابل هتل «مونوپل» متوقف کرد و نخستین کسی بود که پیاده شد؛ پشت سر او شچوکا در تلاش بود که پیاده شود که دو سرباز گارد ملی با چابکی پشت‌سر او از اتومبیل به پایین پریدند.

مقابل هتل خلوت بود. کمی دورتر سه درشکه توقف کرده بود.

پودگورسکی گفت: «رفیق شچوکا، تا ساعت نه»

شچوکا کلاه را از روی پیشانی خود بالا برد.

«آه بله، مجلس جشن. به کلی فراموش کرده بودم. نمی‌شود قرارمان را پس بگیریم؟ اقرار می‌کنم که هیچ میلی به شرکت در جشن ندارم»

پودگورسکی گفت: «به شما حق می‌دهم. ولی چه می‌شود کرد؟ اینهم از دسته گل‌های «سویکی» بود که به‌آب داد»

«خیلی‌ها در جشن شرکت می‌کنند؟»

«حداکثر پانزده نفر»

«کفایت می‌کند. خوب، پس دیگر کاری نمی‌شود کرد».

«شما حالا در هتل می‌مانید؟»

شچوکا فکری کرد و گفت: «ببینم چه می‌شود کرد. شاید هم بیرون رفتم. من اینجا تقریباً صاحب یک خانواده‌ام»

«چطور، در اُسترووویچ؟»

«خواهرزنم»

«حرف‌های عجیبی می‌زنید. اصلاً نمی‌دانستم که شما ازدواج کرده‌اید»

«زن من زنده نیست»

پودگورسکی یکه خورد. ظاهراً شچوکا متوجهش شد.

«شما به عنوان یکی از اهالی این‌جا حتماً شوهرخواهر مرا می‌شناسید، حداقل اسمش را شنیده‌اید. اسمش «استانیه‌ویچ» است».

«سرگرد؟»

**«بله، سرگرد سواره نظام اُسترووویچ. ولی فکر می‌کنم تا به‌حال به درجهٔ سرهنگی رسیده است»**

**«ممکن نیست. یعنی همان «استانیه‌ویچ» سپاه آندرس؟»**

**«تعجب می‌کنید؟»**

پودگورسکی خنده‌کنان گفت: «شما و سرهنگ استانیه‌ویچ. راستش این پیوند برای من کمی تعجب‌آور است»

«خوب، چه می‌شود کرد. فعلاً که در خانواده‌های لهستانی وضع به این شکل درآمده. پس تا ساعت نه»

«تا نُه. فرداهم سر ساعت هفت می‌آیم شما را ببرم»

طی دو روز بعد، یعنی روزهای یکشنبه و دوشنبه، ناچار بودند از تمامی ارگان‌های حزبی بخش بازدید کنند.

شچوکا گفت: «می‌دانم...»

در آستانهٔ در هتل بود که یک بار دیگر رویش را برگرداند. پودگورسکی کنار اتومبیل ایستاده بود.

«چیزی را فراموش کرده‌اید؟»

«بله، همین حالا به فکرم رسید بپرسم که شما با این... قاضی ملاقات خواهید کرد؟»

«با کوسکی؟»

«بله»

پودگورسکی نگاهی به ساعتش انداخت.

«الآن نزدیک ساعت هشت و نیم است. خیال دارم یک راست به دیدنش بروم»

«خوب، پس خیلی خوب شد. به او بگویید...»

«میل دارید با او صحبت کنید؟»

«بله. خیلی میل دارم. بین صحبت‌ها از قول من بگویید که یکی از رفقای اردوگاه...»

«من اسم شما را به او می‌گویم»

«احتیاجی به گفتن اسم من نیست. ممکن است اسم مرا نداند. خیلی ساده بگویید رفیقی از اردوگاه «گروس ــ روزن.»

«می‌فهمم»

«اگر او برای گپ زدن با من ارزش قایل باشد، به دیدنم می‌آید. مثلاً برای روز سه‌شنبه. ولی چه ساعتی؟»

«صبح روز سه‌شنبه قرار است سمولارسکی و گوالیک به خاک سپرده شوند.»

«پس بعد ازظهر بین ساعت پنج و شش»

پودگورسکی تکرار کرد: «سه‌شنبه بین ساعت پنج و شش. در کدام اتاق زندگی می‌کنید؟»

«اتاق هفده»

نگهبان ریزه‌اندام و تاس هتل که با عینک صورتش درشت‌تر می‌نمود، گفت‌وگویش را با مرد کلاه قهوه‌ای جوانی که به نرده‌ها تکیه زده بود و بارانی به تن داشت، قطع کرد، روی پنجهٔ پاها بلند شد و کلید را از جعبهٔ کلیدها برداشت.

«بفرمایید، اینهم شمارهٔ هفده»

شچوکا عصایش را به لبهٔ نرده آویزان کرد و پرسید:

«سیگار دارید؟»

«در خدمتم آقا. امریکایی یا مجاری؟»

«امریکایی».

پولش را داد و دَرِ پاکت سیگار چسترفیلد را باز کرد. اما پیش از آن که کبریتش را درآورد، جوانی که در کنارش ایستاده بود بی‌درنگ فندکش را از جیب بارانیش بیرون آورد. جوانی بود تقریباً بیست ساله، با موهایی خرمایی، مژه‌هایی دخترانه و چشمانی آبی‌رنگ.

شچوکا زیرلب گفت: «متشکرم»

یکی به سیگار زد و بعد پاکت سیگار را جلو آن دو گرفت و تعارف کرد. هر یک سیگاری برداشتند. مرد جوان دستش را به علامت تشکر به لبهٔ کلاهش برد و سیگار را بلافاصله روشن کرد و نگهبان چاقالو سیگار را پشت گوشش گذاشت.

از تالار که برشیشهٔ درش کلمهٔ «رستوران» نوشته شده بود، صدای موسیقی جاز به گوش می‌رسید. نگهبان که متوجه نگاه خیرهٔ شچوکا شده بود، به آرامی گفت: «یک ارکستر ورشویی است. ساعت ده برنامه شروع می‌شود. امروز قرار است «هانکا لویکا» آواز بخواند.»

«که اینطور»

«اجازه می‌فرمایید برایتان یک میز رزرو کنم؟»

شچوکا جعبهٔ سیگارش را در جیب گذاشت:

«متشکرم. شما لطف کنید فردا یک ربع به هفت صبحانه را به اتاق خوابم بیاورید.»

نگهبان خواستهٔ او را یادداشت کرد و گفت: «اطاعت. اتاق هفده. صبحانه ساعت شش و نیم»

«یک ربع به هفت بهتر است»

«یک ربع به هفت.» نگهبان تکرار کرد و گفت: «اتاقتان را خالی می‌کنید؟»

«نه. چند روز دیگر برمی‌گردم؛ اتاقم را نگه دارید»

کلید را برداشت و لنگ‌لنگان بالا رفت. مرد جوان همچنان به نرده‌ها تکیه داده بود.

«آدم بسیار خوش برخوردی است. چه کاره است؟»

نگهبان شانه‌هایش را بالا انداخت.

«یک مسافر است. این روزها چقدر می‌شود دربارهٔ مردم اطلاع داشت؟»

دیگری با بی‌اعتنایی گفت: «راست می‌گویید» و بعد با بی‌علاقگی نگاهی به اطرافش انداخت. شچوکا که به سختی برعصایش تکیه داده بود به بالای پله‌ها نزدیک شد. از قسمت پایین پله‌ها، حجیم‌تر و چهارشانه‌تر می‌نمود.

مرد جوان دوباره همان حالت قبلی خود را به دست آورد.

«خوب، پس اتاق چه می‌شود؟»

نگهبان با تحقیر از پشت عینک گفت: «هیچی!. اصلاً اتاق خالی نداریم. من که قبلاً به شما گفتم که همهٔ اتاق‌ها پر است»

این پاسخ منفی ظاهراً دیگری را زیاد آزار نداد.

با لحنی دوستانه گفت: «می‌دانید، من برای سه چهارروز به اینجا آمده‌ام. در گذشته همیشه به خانه دوستانم می‌رفتم اما این بار به دلایل کاملاً شخصی، ترجیح می‌دهم مستقل باشم. شما که منظورم را می‌فهمید...»

نگهبان کنجکاوانه پرسید: «پای زنی در میان است؟»

مرد جوان خندید و دندان‌های یک دست و سفیدش نمایان شد.

«پته روآب افتاد. البته من به یک اتاق یک تخته هم قانعم»

دکمهٔ بارانی‌اش را باز کرد و از جیب کتش، اسکناس مچاله‌شده‌ای را بیرون آورد.

«یک بسته سیگار لطف کنید»

«امریکایی».

«نه. من سیگار مجاری را ترجیح می‌دهم. قوی‌تر است».

یک اسکناس پانصد زلوتی را روی پیشخوان گذاشت. نگهبان از پهلو به اسکناس نگاه می‌کرد.

مرد در حالی که به فکر فرو رفته بود به آرامی گفت: «همین الآن بقیه‌اش را می‌دهم».

دیگری کلاهش را از روی پیشانیش بالا تر برد.

«کم لطفی نکنید. اصلاً حرفش را هم نزنید».

نگهبان زیر لب چیزی گفت، اسکناس را در جیب گذاشت و با دقت روی دفتر فهرست اسامی مسافران هتل خم شد. «خودتان بیایید نگاه کنید... این یکی رزرو است... این یکی هم... اتاق بیست باید خالی باشد که نیست... طبقهٔ دوم... اتاق را برای چند روز احتیاج دارید؟».

«چند روز. تا سه‌شنبه».

«فقط تا سه‌شنبه. خوب فکر می‌کنم شاید بشود کاری کرد»

«نگفتم!».

«فکر می‌کردم مدت بیشتری به اتاق احتیاج دارید».

«نه، نه. روز سه‌شنبه باید دوباره به ورشو برگردم».

«اهل ورشوئید؟».—.

«بله، مگر شما غیر از این فکر می‌کردید؟».

«منهم ورشویی هستم. من در «ساوی» کار می‌کردم. آن‌جا را که می‌شناسید؟».

«نووی سویات؟».—.

«پانزده سال آنجا کار کرده‌ام. دوران خیلی خوبی بود. نیست؟».

«شما هم در شورش شرکت داشتید؟».

نگهبان با غرور گفت: «البته. تا آخرین روز. شما چطور؟».

«منهم شرکت داشتم. در «استاروا»، در مرکز شهر».

«از راهروهای زیرزمینی عبور کردید؟».

«پس فکر می‌کردید از کجا؟».

«دختر من در «چرنیاکف» بود: شاید هم شما می‌شناختیدش. «اسمش «باسیا بورکوسکا» بود. عکسش را به شما نشان می‌دهم» دست به جیب بغل برد. چند لحظه در آن به جست‌جو پرداخت و سرانجام عکس کوچک مچاله شده‌ای را بیرون کشید: «من فقط همین یک عکس را نگه داشته‌ام. بفرمایید، خوب تماشا کنید. شاید با او آشنا بوده باشید...»

مرد جوان عکس را گرفت. عکس دختری بود جوان. خندان و نسبتاً درشت در لباس شنا.

«باورم نمی‌شود. دختری به این قشنگی. هنوز زنده است؟»

نگهبان سرش را بالا برد:

«در همان روزهای اول کشته شد. پسرم هم به زندان افتاد.»

«در کجا؟».

«یک جایی نزدیکی های مرز هلند.»

«پس الآن دیگر باید آزاد شده باشد. اخبار امروز را گوش کردید؟»

«بله، گوش کردم. خوب که چی؟ حتی آدم دیگر از شنیدنش هم خوشحال نمی‌شود؟».

مرد جوان سیگار دیگری را با ته سیگارش روشن کرد. دیگری سرش را تکان داد و آهی کشید و گفت: «بله، بله آقای... خوب دیگر آدم‌ها، آدم‌های قبلی نیستند. بدون ورشو، آدم مثل کسی می‌ماند که دست نداشته باشد... حتی بدتر. شما هنوز جوانید.

شما هنوز جوانید. شما حتماً دوباره به چشم خودتان خواهید دید که در بیست سال آینده شهر را دوباره می‌سازند. اما وقتی آدمی از مرز پنجاه گذشته باشد...».

مرد جوان خندید.

«ایکاش دیده بودید که درختان بلوط در خیابان‌ها و در پارک «اویازدُوسکی» چه شکوفه هایی کرده‌اند»..

نگهبان با تعجب گفت: «عجب حرف‌هایی می‌زنید، ها! شکوفه کرده‌اند؟».

بانویی مو طلایی و مردی جوان سرگرم تماشای هتل بودند. در آستانهٔ در با صدای بلند و تیز با یکدیگر حرف می‌زدند و وقتی وارد تالار شدند، خاموش شدند.

نگهبان با گفتن «شب به‌خیر» به میهمانان خوش آمد گفت. «شمارهٔ بیست و دو. بفرمایید».

مرد کلید را گرفت. روی پله‌ها باز مشاجره کردند.

نگهبان تکرار کرد: «گفتید بلوط‌ها در خیابان شکوفه داده‌اند؟».

«می‌دانید. بیایید کار دیگری بکنیم. اول خیال داشتم اتاقی در طبقه سوم به شما بدهم. ولی لعنتی بیشتر به یک دخمهٔ کثیف شباهت دارد. اتاق هجده در طبقهٔ اول را به شما می‌دهم. به خاطر راه‌های پنهانیش این اتاق

برازندهٔ شماست. می‌دانید، من همیشه دو اتاق برای مسافران بهتر رزرو می‌کنم. کسانی مثل مسافران پیش از جنگ. خوب آدم باید زندگی کند. این طور نیست؟»

مرد جوان با دست اشاره کرد: «می‌فهمم، قبول. از اول می‌دانستم با هم توافق می‌کنیم».

نگهبان از نو دست‌هایش را به هم سایید.

«ما ورشویی ها باید مواظب هم باشیم. مگرنه؟ چمدان هم دارید؟»

دیگری به کیف دستی اش که روی پیشخوان گذاشته بود، اشاره کرد.

«خیلی زیاد نیست».

«کافی است. من با خودم از این هم کمتر حمل می‌کنم.»

کارت شناسایی آلمانی اش را از جیب در آورد. نگهبان عینکش را جابه‌جا کرد و بعد شروع کرد به پُر کردن ورقهٔ معرفی. با آنکه شیشه‌های عینکش ضخیم بود ولی روی ورقهٔ دودی‌رنگ کاملاً خم شده بود.

«ماکیک چلمیکی؟»

«بله».

«متولد ورشو. ۱۹۱۱. شغل، کارگر...».

چلمیکی خندید:

«این اسمش حقه‌بازی است و فقط به خاطر آلمانی هاست. من محصل هستم».

چلمیکی آرنجش را آرام و راحت روی پیشخوان گذاشته بود و در همان حال که پر کردن ورقه توسط نگهبان را می‌نگریست، به تالار وسیع جانبی که از تالار مهمانسرا چندان دور نبود، نگاه کرد.

با آنکه به نوشته‌ها از بالا نگاه می‌کرد و می‌خواند، توانست مطالب مربوط به مسافر اتاق هفده را مرور کند.

نگهبان خواند «مجرد».

چلمیکی سرش را کج گرفت و کلماتی را که با خطوط ریز نوشته شده بود و از بالا به طرز غریبی دیده می‌شد، چنین خواند: اشتفان شچوکا.

نگهبان تأیید کرد: «مجرد. بی هیچ علامت خاصی»

* * *

هوای اتاق گرم و مرطوب بود. شچوکا پالتوش را روی دستهٔ صندلی انداخت و بی آنکه چراغ را روشن کند، به سوی پنجره‌رفت. همین که پنجره را گشود، هوای اتاق تازه شد.

پنجره به حیاطی گشوده می‌شد که آن‌سوی آن اتاقکی چوبی به چشم می‌خورد. پارکینگ یا شاید آغلی؟

کمی دورتر، باغچه‌ای بزرگ و تقریباً سیاه رنگ و در پس زمینه، آسمان نیلی رنگ دیده می‌شد.

به نظر می‌رسید که شعاع پرتوهایی که از برخی از پنجره‌های هتل به بیرون می‌تابید، با روشنایی ناچیز خود، برتاریکی روبه فزونی شب، تأکید بیشتری می‌کرد. ناگهان بادی وزیدن گرفت و تاریک و روشنایی های باغچه به تلاطم افتاد. منظره‌ای بس زیبا و دلهره‌انگیز ایجاد شد.

در همین حال بوی روغن از آشپزخانهٔ طبقهٔ پایین به بالا می‌رسید. صدای برخورد ظروف، همهمه، گفت و گو و خنده شنیده می‌شد. ناگهان موجی از نور به‌حیاط تابید. دو سایه، دختری پابرهنه و جوانی با پیش‌بند سفید به‌حیاط پریدند. و بعد صدای خندهٔ دخترانه‌ای از اتاقک چوبی شنیده شد. هنوز بوی غذای سوخته به‌مشام می‌رسید. شچوکا پنجره را بست و روی تخت دراز کشید. اینک چهاردیوار اتاق در سکوت فرورفته بود اما این سکوت، سکوت ناپایدار هتلی بود که پیوسته آدم‌های غریبه‌ای به‌آن رفت و آمد می‌کردند.

کمی بعد صدای خفهٔ قدم‌هایی از راهرو دیوار مخملی آن به گوش رسید. دری بسته شد. صدای ریزش آب در دستشویی اتاق مجاور شنیده شد. بازهم صدای قدم‌زدن. صدای کوتاه زنگ در. صدای شرشر آب در دستشویی.

چند لحظه بعد دیگر هیچ صدایی نشنید. دست‌ها را زیر سرش درهم

قلاب کرد، و چشم‌هایش خود به خود بسته شد. تازه فهمید که به شدت خسته است. اما می‌دانست که خوابش نخواهد برد. اغلب اتفاق افتاده بود که وقتی نیاز مبرمی به استراحت داشت و می‌کوشید با خوابیدن خودش را از شر افکار بیهوده خلاص کند، خوابش نمی‌برد.

گاهی برای ساعت‌های طولانی در دل سیاه شب به فکر فرو می‌رفت و مدتی کوتاه خیلی سطحی خوابش می‌برد. اما اگر می‌کوشید از چنگ رؤیاهای آزاردهنده بگریزد، آن وقت دوباره همه چیز از نو آغاز می‌شد.

همه چیز؟ اغلب در چنین احوالی به یاد زنی می‌افتاد که بدرود زندگی گفته بود و او عاشقانه دوستش می‌داشت. دستخوش چه افکاری بود؟ چقدر رنج برده بود؟ در واپسین لحظات زندگی، دستخوش چه رنجی بوده؟

به نظرش آمد که هر رنجی برای او بیش از توانش بوده است. البته در این رویارویی می‌توانسته است شجاع بوده باشد، اما می‌دانست که نیروی روحی و شجاعت رویارویی با رنج نمی‌تواند رنج آدمی را در مصاف با تلخی تنهایی و مرگی که ارج و منزلت انسان را تحقیر می‌کند، تسکین دهد.

در طی این مدت به ناچار مرگ همسرش را پذیرفته بود. مدتها بود که فهمیده بود دیگر نباید در زندگی به افراد خانواده و نزدیک‌ترین دوستانش تکیه کند. یک ساعت یا یک لحظه می‌تواند همسر محبوب و دوست مهربان انسان را به گذشته‌ای بی‌بازگشت بدل کند. سرنوشتِ این انسان محبوب، سرنوشت ما را هم دگرگون می‌کند.

چگونه می‌توان از او انتظار داشت که در اعماق وجودش، در آتش احساسات دست نخورده‌اش، و در ضربان هماهنگ قلبش هنوز هم نیروی شفاف هوس را حفظ کرده باشد؟

اگر آدمی نتواند با نوعی بی‌اعتنایی گنگ با موضوع مرگ روبرو شود، آیا نخواهد توانست به زندگی خود ادامه دهد؟

نیازی به آن نیست که آدمی از افکار و احساسات خویش چیزی به مرده‌ها ببخشد. آنها به این چیزها نیاز ندارند. آنها به هیچ چیز نیاز ندارند.

آنها زندگی نمی‌کنند. این زنده‌ها هستند که وجود دارند. با این همه شچوکا طوری به همسرش فکر می‌کرد که گویی زنده است. و این مشکل‌ترین و غیر اجباری‌ترین کار ممکن بود. هنوز به درستی نمی‌دانست که همسرش در چه شرایطی بدرود زندگی گفته است. در میان زنان بی‌شماری که به اردوگاه کار اجباری «راون بروک» آمده بودند و او با آنها برخورد کرده بود، تنها یک زن توانسته بود از «ماریا» به او اطلاعاتی بدهد.

این زن، همسر شچوکا را برای آخرین بار در پاییز ۱۹٤٤ هنگام بازگشت از جمع‌آوری سیب‌زمینی دیده بوده است. در این وقت نیز بیمار بوده و به دو نفر از هم‌بندی‌هایش تکیه داشته است.

شچوکا بارها و بارها این تصویر مه‌آلود و رنج‌آور را پیش چشمانش مجسم کرده بود! می‌دانست ماریایی که از جمع‌آوری سیب‌زمینی باز می‌گشته، دیگر شباهتی به ماریای خاطره‌اش نداشته است. و از آن پس، همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. مدتها به شکلی کورکورانه و با قاطعیتی سخت، مرگ زنانی را که شکنجه‌شان کرده بودند، درد و رنج کسانی را که در اتاق‌های گاز به مرگ محکوم شده بودند، جان کندن طولانی و عذاب‌آوری را که سرانجام با تزریق یا با ضربه‌ای پایان گرفته بود... پیش چشمان خود مجسم کرده بود.

ماریا با کدامین مرگ درگذشته بود؟ تا زمانی که خودش با سختی‌های شدید زندگی روبرو نشده بود، فکر می‌کرد که سخت‌ترین مرگ‌ها، مرگ نزدیکان است. اما او با مرگ کسان بسیاری مواجه شده بود. آری، آدم‌ها زندگی می‌کنند و هر زندگی سرانجام به مرگ می‌انجامد. کسانی می‌روند و کسانی می‌مانند. دردی که فقدان کسی در آدمی به‌جا می‌گذارد و ناگهان به نومیدی و تنهایی می‌انجامد، ــ نه، منظور این درد نیست، مطمئناً این درد نیست!

وقتی زنده‌ها برمرده‌ای می‌گریند، مطمئناً اغلب برخود گریه می‌کنند.

این هم مسئلهٔ مهمی نیست. ممکن است کسی که قادر به کار

دیگری نیست، اشکی هم برای خودش بریزد. در نهایت هر رنجی مهم است و باید به آن توجه داشت. حتی باید آن را درک کرد. اما تمامی رنج آدمی، در برابر آخرین لحظات زندگی کسانی که امید خود را از دست داده‌اند، و تنها چیزی که برایشان مانده است، تلخی، ناتوانی جسم، ظلم و تحقیر است، چه اهمیتی دارد. اغلب وقتی خوابش نمی‌برد، با خودش حرف می‌زد: «ماریا، من زنده مانده‌ام و برای بسا کسانی که به من نیاز داشته باشند می‌توانم کاری انجام دهم. در هر حال می‌توانم برایشان گاهی بیشتر کار کنم و گاهی هم کمتر.

فقط برای تو که بیش از همه کس به من نیاز داشتی نتوانستم کاری انجام دهم. می‌توانستم راحت‌تر به تو بیاندیشم اگر می‌دانستم در آن لحظات، لحظاتی که زندگی را بدرودمی‌گفتی، دست کم کسی در کنار تو بوده که در قلبش احساس ترحمی وجود داشته و تو هم این را می‌دانسته‌ای...»

برخاست و سرش را با دست‌هایش گرفت. شقیقه‌هایش کمی مرطوب شده بود. احساس کرد که هنوز ترس در وجودش وجود دارد. ناچار بود برخستگی فراوان وجودش غلبه کند تا بتواند از جایش برخیزد.

چراغ را روشن کرد. اتاقی بود نسبتاً بزرگ، با کاغذدیواری ارزان قیمت و رنگ و رو رفته، و فرشی کهنه و به شدت پاخورده.

میز وسط اتاق را رومیزی سبزرنگی پوشانده بود. کنار دیوار تخت‌خوابی فلزی قرار داشت، کم و بیش مرتب ولی ملافه‌هایش پرچین و چروک بود. پهلوی دیوار مقابل نیز نیمکتی بود بی‌تکیه‌گاه و در کنارش قفسه‌ای قرار داشت. و در گوشهٔ اتاق یک آینهٔ از مد افتادهٔ دیواری دیده می‌شد.

لحظاتی در میان این محیط بیگانه و بی‌اعتنا محصور ماند. اندام درشت و سنگینش با پشت خمیده و بازوان بلندش که‌مثل عروسک‌های مصنوعی از دو سویش آویزان بودند، از آینه دیده می‌شد.

در اتاق مجاور کسی کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. چراغ را

روشن کرد. بعد صدای حرکاتی شنیده شد ــ باریکی دیوار صداها را عبور می‌داد ــ آب در لگنی ریخته شد، کسی دستش را شست و با سوت ترانهٔ محبوب «قلبی در کوله‌بار» را نواخت.

شچوکا به ساعت نگاه کرد. یک ساعت و نیمی که او را از مراسم جشن در «مونو پل» جدا کرده بود، به نظرش طولانی‌تر آمد. حوصلهٔ اینکه وقتش را به تنهایی سپری کنند نداشت. از این‌رو تصمیم گرفت خانم «استانیه ویچووا» را پیدا کند. می‌دانست که هرگز به او نامه نخواهد نوشت اما به‌هرحال می‌بایستی مرگ ماریا را به او اطلاع می‌داد.

همینکه تصمیم خودش را گرفت آرام‌تر شد. پالتوش را پوشید، کلاهش را برسر گذاشت و عصایش را برداشت.

همسایه که هنوز در اتاق خودش راه می‌رفت، همچنان ترانه را با سوت می‌نواخت. شچوکا دقایقی بعد در میدان بود. هوا گرم و مرطوب بود و ابرهای تیره از سمت شرق بالا می‌آمد و به نظر می‌رسید که می‌خواهد رگباری بزند.

خانم «استانیه ویچووا» در یکی از کوچه‌های خیابان «سوم ماه مه» نزدیک پارک «کوچی یوزکو» زندگی می‌کرد.

شچوکا چون شهر اُستروویچ را به خوبی نمی‌شناخت، ناچار شد از عابری نشانی را بپرسد.

مقصد چندان دور نبود. کمی قبل از خیابان به میکده‌ای در نبش کوچه‌ای برخورد. وارد آن شد و ایستاده دو ودکای دوبل سرکشید.

* * *

خانم «استانیه ویچووا» مثل بعدازظهر همهٔ روزهای یکشنبه، مهمان داشت: آن روز سه نفر بودند. دو نفر از خانوادهٔ «پوچیاتیکی» که پس از ترک اجباری مِلک ییلاقی‌شان در «چوالی پوگا»، اکنون در اُستروویچ ساکن شده بودند و «تله‌زینسکی» جوان که از منطقهٔ دورافتادهٔ «پودلازی» به اینجا کشانده شده بود.

خانم «کازیا»، باریک و دلربا و در لباسی شرابی رنگ، در فنجان‌های آمادهٔ روی میز قهوه ریخت.

آدام پوچیاتیکی به اطراف خود نگریست. اتاق بزرگی نبود و به شکل مطبوعی فرش شده بود. در و دیوارش را با گوبلن، عکس و تزیینات کوچکی زینت داده بودند؛ با وجود قدیمی بودن بسیار اتاق (خانوادهٔ استانیه ویچووا پیش از جنگ آپارتمانی داشتند بسی بزرگ‌تر از این آپارتمان)، در تزیین آن سلیقه به کار رفته بود.

پوچیاتیکی با صدای تودماغی اش گفت: «عزیزان من، یک چیز قطعی است. آدم نزد خانم سرهنگ واقعاً می‌تواند آرامش داشته باشد و همهٔ حوادث بیرون را فراموش کند...» به خارج از پنجره اشاره کرد.

خانم استانیه ویچووا لبخندی زد.

«خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم. فقط با یک اعتراض: ما در اینجا خانم سرهنگ نداریم»

دو عضو خانوادهٔ پوچیاتیکی خندیدند. یکی از آن‌ها مرد باریک اندام و سالخورده‌ای بود با بازوانی بلند و کشیده و سری کوچک و باریک؛ و دیگری، زنی بود موقر با سری بزرگ مثل سر اسب. و «تله‌زینسکی» جوانی بود درشت اندام و نیرومند با سبیلی کوچک و سیاه که خسته و ملول به پیپ خود پُک می‌زد.

پوچیاتیکی گفت: «کاملاً حق با شماست. این روزها اگر کسی عناوین را کنار بگذارد منهم خیالم راحت‌تر می‌شود. در مورد عناوین، داستان با مزه‌ای به یادم افتاد که برایتان تعریف می‌کنم...»

«چند روز قبل «مروچک» عزیز به دیدن ما آمد...»

«تله‌زینسکی» پرسید: «کدام مروچک؟»

«یادت نمی‌آید؟ باغبان ما در «چوالی بوگا»»

«آخ، منظورت اونه! هیچ نمی‌دانستم که اسمش «مروچک» است»

پوچیاتیکی آزرده از بریدن حرفش دستش را حرکت داد.

«فرقی نمی‌کند. خیلی مهم نیست. به‌هرحال «مروچک» با دست‌های پر از مواد غذایی گفت: «آقای کُنت».

گفتم: «اینجا دیگر کنت معنی ندارد!، دیوانه، مگر هنوز نمی‌دانی که ما در اینجا برخوردار از دمکراسی هستیم؟»

«تله زینسکی» با صدای بلند خندید.

خانم استانیه‌ویچووا پرسید: «مروچکِ شما در پاسخ چه گفت؟».

«مروچک؟ اوج قضیه همین جاست! با دلخوری گفت: من طرفدار دمکراسی نیستم، آقای کُنت!، خوب چکار می‌شود کرد، ملت لهستان اینطوری است!»

تله زینسکی چهره‌اش درهم رفت: «مبالغه می‌کنی! به این شدتی هم که می‌گویی نیست. دوباره سری به «چوالی‌بوگا» بزن تا اطمینان پیدا کنی».

پوچیاتیکی لب زیرش را جمع کرد: «حتماً دوباره به «چوالی‌بوگا» برمی‌گردم، چی فکر کردی؟ بعد خواهی دید که پس از یکسال شهر به چه شکلی درمی‌آید. دست‌های مرا خواهند بوسید»

خانم استانیه‌ویچووا احساس کرد وقتش رسیده است که به عنوان صاحبخانه در خاطره‌ها باقی بماند.

«خانم‌ها، آقایان، قهوه سرد می‌شود...»

پوچیاتیکی فنجان را برداشت و پیش از آنکه اولین جرعه را بنوشد، آن را بو کرد.

تودماغی گفت: «فوق‌العاده است» و بعد سرش را پیش آورد و در گوش خانم استانیه‌ویچووا که کنارش نشسته بود گفت: «تبریک می‌گویم»

دست او را گرفت و بوسید و بعد پایش را دراز کرد و با احساس آرامش عمیقی در صندلیِ گودِ خود فرو رفت.

خانم استانیه‌ویچووا پرسید: «فکر نمی‌کنید خیلی غلیظ باشد؟»

«به هیچ‌وجه، خیلی غلیظ، ابداً...» بعد نگاهی به تله زینسکی

انداخت: «فِرد، یادت می‌آید که «تونیو اوستریکی» دربارهٔ قهوه چه می‌گفت؟»

«تله‌زینسکی» به فکر فرو رفت.

«تونیو؟»

«یادت نمی‌آید؟ قهوه هرگز آن‌قدر غلیظ، و زن هرگز آنقدر ضعیف نمی‌شود».

مهمانها خندیدند. «تله‌زینسکی» پیپ را از دهانش برداشت: «چه خوب شد که تو مرا به یاد تونیو انداختی. از وضع خودش خبر داده بود».

پوچیاتیکی با صدایی بلند گفت: «عجب چیزی گفتی. به کی خبر داده؟».

«روزیا وادولُوسکا» در ورشو برایم تعریف کرد. او به «ماریتکا» نامه نوشته است».

«چه کار می‌کند؟»

«هیچی. در لندن است و ظاهراً در فکر بازگشت».

«بازگشت؟ به کجا؟».

«به این‌جا».

«نه! دیوانه شده؟».

«احتمالاً. «روزیا وادولُوسکا» قسم می‌خورد».

پوچیاتیکی به شدت تحریک شده بود.

«وحشتناک است! می‌خواهد دوباره به این‌جا بیاید! آخر چرا، این‌جا می‌خواهد چه کار کند؟ چی فکر می‌کند؟ جوانی با این همه عقل و درایت. خانم عزیز، فکرش را بکنید، همسر تونیو، ماریتکا، شما که می‌شناسیدش... همان «سولده میرسکا»ی کوچولو را...».

خانم استانیه‌ویچووا هرگز چیزی درباره‌اش نمی‌دانست. اما سرش را طوری تکان داد که گویی کاملاً او را می‌شناسد.

«همهٔ زندگیش را ریسک کرد که برود خارج زندگی کند. حالا

می‌خواهد دوباره بیاید. این یکی را دیگر هرگز از تونیو انتظار نداشتم. اما شاید هم شایعه باشد یا سوءتفاهم؟»

تله‌زینسکی با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «ممکن است. اما من باور نمی‌کنم. ولی اگر قرار است که بیاید، خوب بگذارید بیاید»

پوچیاتیکی گفت: «دیوانگی است» و بعد رویش را به سوی خانم استانیه‌ویچووا برگرداند و با صدایی صمیمی گفت:

«پس برنامهٔ ما چه می‌شود، خانم عزیز؟»

خانم استانیه‌ویچووا خندید.

«به نظرم چندان بد نیست»

خانم پوچیاتیکی سر اسب آسایش را به جلو خم کرد.

«عزیزان من، شماها کاملاً مطمئنید؟»

پوچیاتیکی چهره‌اش درهم رفت. «مطمئن؟عزیزم مثل اینست که فراموش کرده‌ای ما در چه دور و زمانی زندگی می‌کنیم. در این اوضاع و احوال هیچ چیز مطمئن نیست»

خانم استانیه‌ویچووا مخالفت کرد: «ببخشید، ولی این چه بدبینی است. دوستان همیشه دوست باقی می‌مانند...»

پوچیاتیکی سرش را تکان داد: «حق با شماست. از شما معذرت می‌خواهم. ولی شما استثنا هستید. بنابراین ما سرنوشت خودمان را در دست‌های زیبای شما می‌گذاریم»

خانم استانیه‌ویچووا با صدای بلندی خندید. خنده‌اش زیبا بود و با علاقه این زیبایی را به تماشا می‌گذاشت.

«البته در دست‌های شوهرم. مطمئناً ما را سرخورده نخواهد کرد. از تمام روابطش استفاده می‌کند تا بتواند ما را از اینجا خارج کند»

پوچیاتیکی رویش را به سوی دری برگرداند که به اتاق مجاور باز می‌شد و بعد با علامت سر به آن‌جا اشاره کرد.

خانم کازیا انگشتش را به دهان فرو برد.

در اتاق مجاور، آندره‌یی کوسکی در حالی که روی میز کوتاهی خم شده بود و فنجان قهوه‌ای به دست داشت با مردی در بهترین سال‌های زندگیش که در آنسوی میز نشسته بود، گفتگو می‌کرد؛ تا اندازه‌ای ظریف و باریک‌اندام بود و پاهای نه چندان صافش شبیه پاهای اسب سواران بود.

نوری که از زیر آباژور چراغ پایه بلند می‌تابید، تنها بخشی از زمین را روشن می‌کرد. اتاق و کسانی که باهم گفتِ گو می‌کردند در فضایی تاریک و روشن قرار داشتند.

آندره‌یی قد راست کرد.

«همه‌اش همین بود»

سیگارش را که تا نیمه نکشیده بود در زیر سیگاری خاموش کرد و بلافاصله سیگار دیگری را روشن کرد. قوز کرده آنجا نشسته بود و موهای روشن و نرمش روی پیشانی ریخته بود و در این دَم با ناآرامی و با حرکت سر آن‌ها را دوباره از روی پیشانی به عقب برد.

«واگا» به آرامی و در سکوت سرگرم کشیدن سیگار بود. دست‌های کوچک و نرم او که به دست زنان شباهت داشت، با قوطی کبریت بازی می‌کرد. سَرِ خوش‌ترکیب و بی‌مویی داشت؛ پیشانیش بلند و پرچروک بود و بین ابروانِ تیره‌رنگش، شیار عمیقی دیده می‌شد. پس از آنکه سیگارش را کشید، باقیماندهٔ آن را با دقت خاموش کرد و بعد به صندلی خود تکیه داد.

با صدایی خفه گفت: «چیز عجیبی ست! در واقع من منتظر نتیجه‌گیری‌های دیگری بودم و با تمام مطالبی که در این باره شنیدم نمی‌فهمم شما چرا تا این اندازه خودتان را گناهکار می‌دانید.

حقیقت این است که در زندگی ما حادثه‌ای رخ داده است و کاری هم نمی‌شود کرد. آقای ستوان به شما توصیه می‌کنم که قضیه را این‌قدر جدی نگیرید».

ابروهای آندره‌یی درهم رفت:

«من کارهای سرسری را دوست ندارم»

«کی دوست دارد؟ اما مسأله برسر این نیست. شما خودتان می‌دانید که تا به حال دردسرهای زیادی برای ما پیش آمده که ما علاقه‌ای به آن نداشته‌ایم. فقط بدشانسی بود»

«می‌دانم، ولی خوب...»

«ولی خوب که چی؟»

«آدم‌های بی گناهی بی دلیل قربانی شده‌اند»

واگا با کنجکاوی به کوسکی نگاه کرد؛ برلب‌هایش لبخند ناپیدای ظریفی نقش بسته بود.

«ناراحتی وجدان؟»

«جناب سروان! فکر می‌کنید کار بیهوده‌ای بوده؟»

«نمی‌دانم. من تو دل شما نیستم. می‌دانید کی کشته شده؟»

«به احتمال خیلی زیاد آدم‌هایی از بیالا، از کارخانهٔ سیمان»

«و شما پیشاپیش می‌دانید که آن‌ها آدم‌های بی گناهی بوده‌اند؟»

صورت آندره‌یی سرخ شد:

«من مسئولیتش را می پذیرم»

«آه، که شما مسئولیتش را می پذیرید! پس حتماً به همین راحتی می پذیرید که آن‌ها کمونیست بوده‌اند، خوب؟»

از اتاق مجاور صدای همهمه و خندهٔ گرم خانم استانیه‌ویچووا به گوش می‌رسید. واگا دست به طرف سیگار برد.

«ولی ما دوباره از موضوع دور شدیم. شچوکا تا کی در اُستروویچ می‌ماند؟»

«برحسب اطلاعاتی که کسب کرده‌ایم تا چهارشنبه. صبح روز چهارشنبه از این‌جا می‌رود»

«پس فقط سه روز وقت داریم»

«نه، فقط یک روز»

«چرا فقط یک روز؟ منظورتان چیه؟»

«یکشنبه و دوشنبه حذف می‌شود چون برای سرکشی به مؤسسات می‌رود»

واگا لبخند زد: «این‌طور که می‌بینم اطلاعتتان دقیق است. مؤسسات دولتی است؟»

آندره‌یی سرتکان داد.

«بله، چندتا از بروبچه‌های ما هم آنجا هستند»

«قابل اطمینانند؟ وراجی نمی‌کنند؟»

«ممکن نیست»

«عالی شد. راجع به آن فکر می‌کنیم... بین راه اشکالی پیش نمی‌آید؟»

«چرا ممکن است. امروز یک موقعیت استثنایی بود»

«می‌فهمم. پس تا روز سه‌شنبه. شما چه پیشنهادی دارید؟»

آندره‌یی مردد می‌ماند و سایه‌ای از روی چهرهٔ گندمگونش می‌گذرد...

«جناب سروان، می‌خواستم سؤالی از شما بکنم...»

«بله»

آندره‌یی روی میز کوچک خم شد و موهایش دوباره روی پیشانیش ریخت. آن‌ها را کنار زد.

«نمی‌دانم مسأله را چگونه مطرح کنم...»

واگا سکوت کرد. از چهره‌اش هویدا بود که خیال ندارد به این جوان کمکی بکند. آندره‌یی با چهره‌ای درهم و ابروانی گره خورده همان‌طور نشسته بود. ناگهان سرش را مصمم بلند کرد.

«مطلب را خیلی واضح بیان کنم. واقعاً لازم است شچوکا کشته شود؟»

واگا هیچ تعجبی نکرد. چوب کبریتی برداشت و با آن سیگارش را که از مدتی قبل برداشته بود، روشن کرد و پُک عمیقی به آن زد.

آندره‌یی با هیجان نگاهش می‌کرد.

سرانجام گفت: «آقای ستوان، تا آنجایی که من با گذشتهٔ شما آشنایی دارم، همیشه سرباز خوب و با تجربه‌ای بوده‌اید و حتماً می‌دانید که من به عنوان مافوق شما این حق را دارم که به سؤالاتی از این دست پاسخی ندهم، این‌طور نیست؟»

صورت آندره‌یی تا بناگوش سرخ شد.

«فکر می‌کنم...»

«از شما سؤال نمی‌کنم چه فکر می‌کنید. من منتظر جواب شما هستم.»

برای یک لحظه چنین می‌نمود که کوسکی دارد از ناراحتی منفجر می‌شود. اما برخودش مسلط شد.

در یک کلمه گفت: «بله»

واگا سرش را تکان داد.

«خوشحالم که ما هر دو هم‌عقیده‌ایم. من هم به همین شکل به شما جواب می‌دهم. متوجه تردید شما هستم. راستش خیلی تعجب می‌کردم اگر دچار این تردید نمی‌شدید. ما در شرایط بسیار پیچیده و سختی مبارزه می‌کنیم. اما سالهای جنگ که برای هر کس، سالهای آزمون بوده است، به ما آموخته که مسایل را باید در ارتباط با عناصر اساسی قدرت ببینیم و قضاوت کنیم. اگر قرار است تفکیکی در قدرت صورت بگیرد، این تفکیک باید ساده و شفاف باشد. خوب، خوب است و بد، بد ــ شما با حرفم موافقید؟»

صدای آرام و مؤثر او، برتأثیر حقیقت گفته‌هایش می‌افزود.

«بنابراین اگر قرار باشد که ما بخواهیم شجاعت مردانهٔ خود را اثبات کنیم، باید شرایط حال را به روشنی درک کنیم. جنگ دوم رو به پایان است. این مطلب روشن است. یکی دو روزی دیگر ادامه دارد و حداکثر تا یک هفتهٔ دیگر تمام می‌شود. ولی آیا ما در انتظار پایانی از این نوع بودیم؟

ما فکر کردیم که نه تنها آلمان بلکه روسیه هم جزو کشورهای مغلوب محسوب خواهد شد. تا به‌حال که این عمل صورت نگرفته است. در شرایط کنونی، لهستانی ها به دو بخش تقسیم شده‌اند:

یک بخش در انتظار آزادی لهستان بوده‌اند و بخش دیگر علاقه‌ای به آن ندارند.

یک بخش برآنست که ما تابع روسیه باشیم و ما میلی به آن نداریم. این بخش می‌خواهد ما را از بین ببرد. ما در فکر آنیم که آنها را نابود کنیم. ما در مبارزه‌ایم. جنگ واقعی الآن شروع شده است. شما چند سال دارید؟»

«بیست و یکسال»

«از چه زمانی در جنبش زیرزمینی شروع به فعالیت کرده‌اید؟»

«از هزار و نهصد و چهل و یک»

«پس در آن زمان هفده سالتان بود؟»

«بله»

«خوب، به خاطر چه چیز شروع به مبارزه کردید؟ حتماً به خاطر آزادی لهستان. آیا آن لهستان ما را به این شکل پیش خودتان مجسم کرده بودید که کسانی برآن حکومت کنند که کورکورانه از کرملین دستور می‌گیرند و متکی به سرنیزه‌های روسی اند؟ و رفقای هم‌سن و سال شما؟ چند نفر از آن‌ها کشته شده‌اند؟ به خاطر چی؟ و آدم‌هایی مثل من و شما که زنده‌ایم و روی پای خود ایستاده‌ایم، چطور می‌توانیم همبستگی خود را با رفقای مرده‌مان ثابت کنیم؟ باید از نیمه راه خودمان را عقب بکشیم؟»

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. از پشت در صدای تودماغی پوچیاتیکی به گوش می‌رسید:

«حالا برگردیم به شچوکا. این مرد کیست؟ یک روشنفکر، مهندس، کمونیست؛ و در عین حال یک سازمان دهندهٔ فوق‌العاده. کسی که می‌داند چه می‌خواهد. امروز کارهای حزبی را انجام می‌دهد و فردا، اگر چیزی تغییر

نکند، پُست حساسی در دستگاه‌های دولتی می‌گیرد؛ و پس‌فردا هم می‌تواند وزیر شود. سرشار از فکرهای مختلف است. پیش از جنگ چند محاکمه داشت و در زندان به سر می‌برد. دو سال هم در اردوگاه کار اجباری. یک چنین آدمی خطرناک است. از کسانی که برای شغل و مقام تلاش می‌کنند باکی نداریم. این طور آدم‌ها در لحظهٔ مناسب خودشان را کنار می‌کشند و مثل موش‌ها، خود را از کشتی در حال غرق شدن نجات می‌دهند. حیف از گلوله است، اشتباه است اگر کسی به خاطر آن‌ها، آدم‌هایی مثل شما را به خطر بیندازد. اما اگر سؤال برسر عقایدی باشد که برای ما بردگی و مرگ به ارمغان می‌آورد، پاسخ ما می‌تواند این باشد: مرگ. این فرمان مبارزه است. آینده قضاوت خواهد کرد که‌حق با چه کسی بوده است. ما از هم اکنون قضاوتمان را کرده‌ایم...» پُکی به سیگار زد و حرف را با تأکید بیشتری ادامه داد. «چون ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم»

آندره‌یی همان‌جا نشسته بود. سرش را خم کرده بود و دست‌های نیرومند و قهوه‌ای رنگش را بین زانوان گشوده‌اش آویزان کرده بود.

واگا با یک نگاه موقعیتش را دریافت:

«بدیهی است که شما می‌توانید از من سؤال کنید و طبعاً این سؤالی اساسی است که آیا تصمیم ما درست است یا نه؟ آیا نباید اول محاکمه کرد و بعد تصمیم گرفت. من هم براین عقیده‌ام که این خود، مسئله‌ایست»

آندره‌یی سربلند کرد و با نگاهی پرسان به او خیره شد. واگا به فکر فرو رفت.

«خیال ندارم شما را نصیحت کنم. شما نیازی به نصیحت ندارید. نیست؟ شما خیلی باهوشید...»

«من اصلاً باهوش نیستم. فقط دلم می‌خواهد روراست باشم. همین» واگا به سرعت پاسخ داد: «منظور من هم هوشمندی اخلاقی است. این فقط شما نیستید که خودتان را با طرح سؤال‌هایی از این نوع رنج می‌دهید. شما با این شک و تردیدتان تنها نیستید. ولی من چه جوابی دارم

که به شما بدهم؟ من هم مثل شما سربازم و ناچارم دستور مافوقم را اجرا کنم. یعنی کورکورانه؟ به هیچ‌وجه. من به صداقت و درستی ایمان دارم. درست است که سربازم اما در عین حال انسانم. ولی من از حق خودم، از وظیفه‌ای که دارم و از دنیایی که در آن زندگی می‌کنم درنمی‌گذرم. آقای ستوان، به شما اطمینان می‌دهم. انسانی که قاضی نیست، نمی‌تواند انسان بماند، و وقتی آدم قدرت قضاوت پیدا کرد، آن وقت به خودش وفادار می‌ماند. این مقوله، ببخشید از این که کلمه‌های بزرگی به کار می‌گیرم، به وجدان آدم مربوط می‌شود. همین»

کمی جلوتر رفت و فنجان قهوه را برداشت:

«قهوه هم سرد شده...»

قهوه را تا ته نوشید، روی میز خم شد و دست‌های کوچک خود را روی شانه‌های پهن کوسکی گذاشت.

«خوب، سرکار ستوان، می‌توانیم صحبت نیمه کاره‌مان را دوباره شروع کنیم؟»

آندره‌یی غرق در افکار خود نشسته بود. سرانجام خودش را جمع و جور کرد و گفت: «بله».

«خیلی خوب. قبلاً به شما چی می‌گفتم؟ آها! مسأله را چگونه می‌بینید؟ برنامهٔ خاصی دارید؟»

«بله، ولی هنوز خیلی دقیق نیست...»

«حرف بزنید»

آندره‌یی کمی جلوتر رفت:

«براساس اطلاعات ما شچوکا در «مُونو پُل» زندگی می‌کند...»

صدای زنگ در راهرو بلند شد. آندره‌یی سکوت کرد و به واگا خیره ماند.

واگا گفت: «یک لحظه صبر کنید»

شنیده شد که خانم استانیه‌ویچووا وارد اتاق ورودی شد. همین که

در را باز کرد و در فضای نیمه‌تاریک اتاق اندام درشت مردی را تشخیص داد، در لحظهٔ اول نتوانست شوهر خواهرش را بشناسد.

«شب به‌خیر کاترینا»

با صدایی که حکایت از تعجب می‌کرد ولی فاقد هیجان بود گفت: «اشتفان، تویی؟ این‌جا چکار می‌کنی؟ تو در اُستروویچی؟»

«همین‌طور که می‌بینی»

«خیلی عجیب است»

خانم استانیه‌ویچووا طی سال‌های طولانی جنگ تغییر چندانی نکرده بود. زنی بود زیبا و مرتب با موهایی طلایی. با وجود شباهت‌های خانوادگی به سختی می‌شد دو خواهر را شبیه دانست. اما همین که شچوکا متوجه این تفاوت شد به یاد آورد که قبل از هر چیز آمده است تا خانم استانیه‌ویچووا را ببیند و حداقل شباهت جزیی او را با ماریا بیابد. احساس کرد که واخورده است اما دیگر نمی‌توانست برگردد.

مرد گفت: «فوق‌العاده سرحال به نظر می‌آیی»

خانم استانیه‌ویچووا هنوز از اعجاب خود بیرون نیامده بود.

«مگر ممکن است؟ انتظار هر کس دیگری را داشتم غیر از تو. خواهش می‌کنم کلاه و پالتوت را آویزان کن. خیلی از آمدنت خوشحالم»

شچوکا در حالی که پالتویش را بیرون می‌آورد متوجه شد در جالباسی، پالتوهای زیادی آویزان است.

«مهمان داری؟»

«آه، چیزی نیست! چند نفر از دوستانند. پوچیاتیکی‌ها هستند...»

«تو هنوز هم رفقای اشرافیت را دوست داری؟»

با تعجبی مصنوعی ابروان باریک خود را که گویی با قلم‌مو کشیده‌اند، بالا کشید و گفت: «هنوز؟ شاید فکر می‌کنی آدم دوستانش را باید برحسب رونق اقتصادی انتخاب کند؟»

«بدیهی است»

خانم استانیه ویچووا کمی تعادلش برهم خورد. اما دوباره شروع به خنده کرد:

«شک ندارم که خیال داری مثل همیشه مرا ناراحت کنی. نه؟ حس می‌کنم به هیچ‌وجه تغییر نکرده‌ای»

این بار بدون هر گونه تمسخری نگاهش کرد:

«برعکس عزیزم. می‌خواستم هم‌عقیدهٔ تو باشم»

«فوق‌العاده است» و بعد طوری رفتار کرد که انگار حرف‌های شوهرخواهرش را جدی گرفته است:

«می‌ترسیدم مهمانان من موجب وحشت و ناراحتی تو شوند. پس برویم. آها!» در کنار در ایستاد «پس تو دوباره آمده‌ای. فوق‌العاده سرحال به نظر می‌آیی. ولی چه بلایی سر پایت آمده؟»

«چیز مهمی نیست».

با آن که می‌دانست تا پایان عمر خواهد لنگید گفت «نه».

«پس ماریا کجاست؟ طفلک باید مشقات زیادی را تحمل کرده باشد»

«در همهٔ اردوگاه‌ها وضع همین‌طور است»

«حتماً تا به حال برگشته؟»

«نه»

خانم استانیه ویچووا تا دستگیره را گرفت، رویش را برگرداند:

«هنوز برنگشته؟ حرف عجیبی می‌زنی. طفلک باید وضع وحشتناکی داشته باشد. خوب، حالا تازه شروع کار است و به تدریج از اردوگاه‌ها راه خواهند افتاد. حالش که خوب بود؟ نه؟»

شچوکا سرش را تکان داد.

«خوب، می‌بینی! مهم این است که او سالم است و به زودی برمی‌گردد»

شچوکا برای لحظه‌ای دچار تردید شد.

با آرامش پاسخ داد: «من هم همین عقیده را دارم» و بعد همراه خواهرزنش وارد اتاق شد.

نگاه کسانی که دور میز نشسته بودند، متوجه او شد. خانم استانیه‌ویچووا با صدایی بلند گفت: «شوهر خواهر من، مهندس شچوکا» و سعی کرد با لحن آرامی که به سخنانش می‌داد ناراحتی خود را پنهان کند.

از شرایط و موقعیت‌های ناراحت کنندهٔ اجتماعی نفرت داشت و در این دم همهٔ ناخشنودی او از شوهر خواهرش ناگهان در وی بیدار شد. قادر نبود بفهمد که دختری به زیبایی و هوشمندی ماریا ــ که در گذشته بود ــ چگونه ممکن بود با مردی نظیر او ازدواج کرده باشد.

غیرقابل درک‌تر از این، زندگی زناشویی موفقی بود که این دو داشتند. به یادش آمد که شوهرش یک بار در یکی از گردهم‌آیی‌های خانوادگی که به ندرت صورت می‌گرفت دربارهٔ شچوکا گفته بود: «قبول دارم که آدم می‌تواند کمونیست باشد. به هر حال گمراهان بی‌شماری وجود دارند. اما این که کسی به کمونیست بودنش افتخار کند؟ فکر می‌کنم این عمل برای من و برای هر آدم باشعوری، کمی زیاده‌روی باشد»

شچوکا که درشتی جثه و سنگینی‌اش در اتاق شلوغ به خوبی دیده می‌شد، روی صندلی کنار تله زینسکی نشست.

خانم استانیه‌ویچووا از او پرسید: «دوست داری با ما قهوه بخوری؟»

به شیوهٔ خود زیرلب گفت: «با میل»

پوچیاتیکی که آن‌سوی میز نشسته بود گفت: «ببخشید، اسم شما را درست فهمیدم؟ آقای شچوکا؟»

شچوکا پلک‌های سنگینش را بلند کرد.

«بله»

پوچیاتیکی با صدای تودماغی‌اش گفت: «این اسم به نظرم آشنا می‌آید. کجا ممکن است شنیده باشم؟ خیلی وقت نیست...»

شچوکا گفت «کمکتان می‌کنم. حتماً اسم مرا در روزنامه خوانده‌اید. به مناسبت تشکیل جلسات حزب»

خانم استانیه ویچووا با ناراحتی خودش را جابه‌جا کرد.

پوچیاتیکی فریاد زد «آه، بله. البته من این مطالب را نمی‌خوانم، اما کاملاً یادم می‌آید که در آن‌جا کسی سخنرانی می‌کرد که هم‌اسم شما بود. درست است؟»

«درست است»

پوچیاتیکی با مهربانی پرسید: «امیدوارم که آن شخص خویشاوند شما نبوده باشد؟»

«نه»

«فکرش را می‌کردم. ولی حدس می‌زنم خویشاوند شما نیست.»

شچوکا فنجان را برداشت:

«این‌طور فکر می‌کنید؟ به نظرم اشتباه کرده‌اید. من نگفتم خویشاوند من نیست! چون خودم بودم که صحبت کردم»

خانم استانیه‌ویچووا که کمی سرخ شده بود سعی کرد مسأله را از بن‌بست نجات دهد. در حالی که به شکلی اغراق‌آمیز می‌خندید گفت: «عجب سوءتفاهمی! درست مثل این که روی صحنه اتفاق افتاده باشد. آقای کُنت به نظرم شما بی‌احتیاطی وحشتناکی کردید»

پوچیاتیکی تودماغی گفت: «به نظر خودم هم همین‌طور می‌آید»

روزا پوچیاتیکی شق و رق با صورتی که به نظر کشیده می‌آمد همان‌جا نشسته بود و تله‌زینسکی که یک پایش را روی پای دیگر انداخته بود و مُچ پایش را محکم در دست داشت و به پیپ خود پُک می‌زد، با چشمانی نیمه‌باز به دختر خاله‌اش و به شچوکا نگاه می‌کرد. ظاهراً ماجرا باعث تفریح او شده بود.

پوچیاتیکی گفت: «امیدوارم...»

خانم استانیه ویچووا ترجیح داد حرف او را قطع کند:

«شاید خانم‌ها و آقایان هنوز نمی‌دانند که شوهر خواهر من از قدیم و ندیم چپی بوده است تا آن جا که یادم می‌آید همیشه افکار و عقاید تندی داشته است. درست می‌گویم، اشتفان؟»

«می‌بینم که تلاش می‌کنی از من دفاع کنی»

پوچیاتیکی با اعتراض گفت: «ببخشید! آدم بی انصافی هستید آقا! آنچه به من مربوط می‌شود این است که همیشه مردها با اراده و با فکر را صرف‌نظر از این که دارای چه افکار و عقایدی بوده‌اند، ستایش کرده‌ام. معتقدم برای انسان با فرهنگ، داشتن عقیده‌ای مشخص تنها راه درست و ممکن است و فکر می‌کنم که شما هم موافق این عقیده باشید، نیست؟»

انگار نگاه‌های خانم استانیه ویچووا می‌خواستند به شچوکا بگویند: «می‌بینی که شناخت تو از آدم‌ها تا چه اندازه بد است...»

شچوکا احساس ناراحتی عمیقی کرد:

«آیا شما نازی‌ها را هم همین قدر دوست داشتید؟»

پوچیاتیکی خلع سلاح شده بود:

«ببخشید، نمی‌فهمم چه می‌گویید...»

«به سختی می‌شود خصوصیت اخلاقی قوی شما را ندیده گرفت»

«که این طور»

«نقصان ایدئولوژی؟»

پوچیاتیکی دست‌هایش را از هم گشود:

«بله، اگر شما بخواهید مسایل را از این دید نگاه کنید...»

خانم استانیه ویچووا دوباره خودش را وارد گفتگوها کرد:

«آقایان عزیز، رحم کنید! راستی هیچ موضوع دیگری غیراز آلمان‌ها برای بحث وجود ندارد؟»

تله‌زینسکی از کناری که نشسته بود گفت: «می‌توانیم دربارهٔ یهودی‌ها صحبت کنیم»

خانم کازیا صورتش مثل دختران خودرأی درهم رفت:

«اصلاً حاضر نیستم در این باره چیزی بشنوم. به هیچ‌وجه نمی‌فهمم چرا وقتی آقایان دورهم جمع می‌شوند، بلافاصله دربارهٔ جنگ و سیاست حرف می‌زنند. وحشتناک است. چقدر خسته کننده است!»

پوچیاتیکی اذعان کرد: «تقصیر من بود. حق با شماست. من همیشه مغلوب استدلال خانم‌ها می‌شوم»

زن با نگاه از او تشکر کرد و بعد رویش را با خوشحالی از حرفی که زده بود به طرف شچوکا برگرداند.

«اجازه می‌دهی برایت قهوه بریزم؟»

«متشکرم»

شچوکا نیز می‌خواست به تعبیری غیر از آنچه پوچیاتیکی بیان کرده بود، احساس مغلوب شدنش را بیان کند. به نظر می‌آمد که این آدم‌ها در زندگی و تفکراتشان مثل هوا شفاف‌اند و هر کس که بخواهد به نوعی دلایلی مبتنی براستقلال و دیگرگونه بودن خود ارائه کند، در نهایت فقط مسخره‌اش می‌کنند. به دنبال سکوتی که با گفتن یک «متشکرم» در اتاق ایجاد شده بود، مورد تمسخر قرار گرفتن خود را به شدت احساس کرد. اصلاً نمی‌دانست چرا درگیر بحثی از این نوع شده بود؟ برای این بود که می‌خواست عقاید خود را بیان کند یا اینکه دیگران را قانع سازد؟ هم این و هم آن، عمل بیهوده‌ای بود.

به خانم استانیه ویچووا خیره شد و ناگهان طرز نگاه داشتن سرپوشانه‌هایش که متمایل به پوچیاتیکی بود، او را به شدت به‌یاد ماریا انداخت و در این دَم دلهره‌ای وجودش را فرا گرفت؛ دلهره‌ای شبیه آنچه شب‌ها به هنگام در خود فرو رفتن‌ها، گرفتارش می‌شد.

پلک‌هایش را برهم گذاشت و از راهی بس دور صدای خواهرزنش را شنید که سرگرم گفتگو با پوچیاتیکی بود؛ صدایی که ضعیف‌تر از صدای ضربان قلب خودش بود. از جا برخاست. خانم استانیه‌ویچووا حرفش را قطع کرد:

«به این زودی می‌خواهی بروی؟»

«بله، متأسفانه مقداری کار دارم که باید تمام کنم»

«چه بد شد! امیدوارم هر وقت دوباره به اُستروویچ آمدی بازهم سری به من بزنی»

شچوکا شروع به خداحافظی کرد.

«حتماً»

زن تا راهرو بدرقه‌اش کرد. در حالیکه شچوکا سرگرم پوشیدن پالتویش بود، زن گفت: «وقتی ماریا را دیدی از طرف من ببوسش...»

«بله، حتماً»

«خیلی دلم می‌خواهد ببینمش. مدتهاست که او را ندیده‌ام»

در این لحظه رفتارش کاملاً صمیمانه بود. همهٔ بی‌علاقگی های خود را به شچوکا که تقریباً به نفرت شباهت داشت، از چهره پاک کرده بود؛ درست مثل چروک‌های زیر چشمش که قادر بود با مهارت و به کمک بزک کردن آن را بپوشاند.

شچوکا سرانجام به این نتیجه رسید که این زن پیش از آن که زنی محکوم کردنی باشد، موجودی شگفت‌انگیز است.

زیرلب گفت: «درست است. شماها مدتهاست همدیگر را ندیده‌اید.»

پس از آنکه شچوکا رفت، خودش را مقابل آینه مرتب کرد و دستی به موهایش کشید و با همان لبخندی که شچوکا را بدرقه کرده بود، نزد مهمانانش بازگشت. با خوشحالی چنین وانمود کرد که با یکدیگر بحث و گفتگوی فوق‌العاده‌ای داشته‌اند. پوچیاتیکی سرگرم تعریف کردن لطیفه‌ای بود.

وقتی لطیفه به پایان رسید، تله‌زینسکی به همان شکل همیشگی خود به شدت شروع به خنده کرد.

خانم استانیه‌ویچووا هم بدون آن که بداند موضوع لطیفه چه بوده،

خندید. مطمئن بود که نام شچوکا با هیچ کلامی برده نشده است.

برعکس، هم پوچیاتیکی و هم تله‌زینسکی در همبستگی باهم، چهره‌ای خوشحال و به کلی بی‌غم از خود نشان دادند.

پوچیاتیکی به حاضران پیشنهاد کرد که شام را در «مُونو پُل» صرف کنند، و پس از آن که به ساعت خود نگاه کرد گفت: «الآن حدود ساعت هشت و نیم است. بهترین موقع است. فکر می‌کنم حداقل لازم باشد که ما به مناسبت پیروزی برنامه‌هایمان، یک لیوان شراب باهم بنوشیم».

خانم استانیه‌ویچووا اضافه کرد: «و به مناسبت پایان جنگ»

پوچیاتیکی چهره درهم کشید:

«حدس می‌زنم که به مناسبت پایان جنگ یک لیوان ودکا کافی باشد. نظر شما چیه؟»

تله‌زینسکی پرسید: «چی؟ یک لیوان ودکا؟ هر وقت بخواهید حاضرم»

«فکر تازه‌ای نیست. ولی فکر می‌کنم... فکر»

روزا پوچیاتیکی سیگاری آتش زد:

«برنامهٔ بدی نیست»

خانم استانیه ویچووا گفت: «عالی است! ولی چطور به منزل برگردیم؟ با این ساعات منع عبور و مرور لعنتی... تا چه ساعتی می‌شود در خیابان‌ها بود؟»

پوچیاتیکی دستش را تحقیرکنان تکان داد: «فکر می‌کنم تا ساعت ده. ولی این مسأله چه ربطی به ما دارد؟ اگر میل نداشتیم تا صبح بمانیم، می‌توانیم با یک درشکه برگردیم. در «مُونو پُل» شب ادامه دارد».

خانم استانیه‌ویچووا حالت آدم بی‌پناهی را به خود گرفت. احساس می‌کرد که این ژست او نشانهٔ تفاخر است.

«مرا هم به منزل برمی‌گردانید؟»

تله زینسکی در حالی که تعظیم می‌کرد گفت: «هرکجا دلتان

بخواهد!»

«خیلی لطف دارید! ولی از این که می‌گویم شب‌ها خیلی از راه رفتن در خیابان‌ها می‌ترسم، به من نخندید...»

یوچیاتیکی رویش را به طرف پسر عمویش برگرداند. «فِرد! این اواخر سری به «مونو پل» زدی؟»

«آخرین بارش دیروز بود!»

«محیطش مناسب است؟»

«بد نیست. میکدهٔ کثیف قابل قبولی است»

خانم استانیه ویچووا نگاهی به لباسش انداخت.

«فقط نگو که باید لباسم را عوض کنم»

پوچیاتیکی پاسخ داد: «برعکس، هیچکس حرفی نمی‌زند. در این لباس فوق‌العاده‌اید. این طور نیست، روزا؟»

خانم پوچیاتیکی با محبتی مادرانه خانم استانیه‌ویچووا را در آغوش گرفت.

«خانم کازیای عزیز ما، همیشه فوق‌العاده است.»

خانم استانیه ویچووا از شنیدن این تعریف سرخ شد. پوچیاتیکی، خوشحال از این که همهٔ کارها مطابق میلش صورت گرفته، دست‌هایش را به هم سایید:

«پس راه بیفتیم! ولی آن دو نفر را هم باید صدا کنیم» اشاره‌ای به اتاق مجاور کرد و گفت: «به نظرم کوسکی کوچک جوان بسیار خوبی است. آن یکی هم...»

خانم استانیه ویچووا گفت: «آه، بله، من اصلاً آن‌ها را فراموش کرده بودم. حتماً تا به حال گپ مفصلی زده‌اند. این دو نفر عجب آدم‌های اخمویی هستند».

به طرف در پیش رفت و فریاد کشید «آهای»

واگا پاسخ داد: «بله».

همین که زن واردِ اتاق شد، در را پشت‌سر خود بست:

«خدای من، شماها که اتاق را پر از دود کرده‌اید. آدم این‌جا خفه می‌شود»

اتاق کوچک واقعاً انباشته از دود بود. واگا و آندره‌یی از جا برخاستند.

«مزاحمتان نیستم؟ کارتان تمام شد؟»

واگا گفت: «تقریباً، فکر می‌کنم شما مهمان جدیدی داشتید؟»

«مهم نبود. ملاقات خانوادگی بود. ولی شما واقعاً کارتان تمام شده؟»

واگا سر تکان داد.

«عالی شد. پس حالا ما شما را از راه به‌در می‌بریم»

«خوب، خوب. کجا؟»

«به «مُونو پُل». جناب سروان، در هر صورت ما باید پایان جنگ را جشن بگیریم. و برنامه‌هایمان، امیدوارم در شرایط و موقعیت نامناسبی قرار نداشته باشند»

«نه، در وضع بدی نیست»

«عالی است! پس راه بیفتیم. چی؟ می‌بینم که شما بازهم دچار تردید هستید»

«درست است. امروز من قرار ملاقاتی دارم»

«شخصی است؟»

«نه چندان»

«پس می‌توانید سر قرارتان حاضر نشوید. حتماً خیلی مهم نیست»

«برعکس»

خانم استانیه‌ویچووا آهی کشید.

«جناب سروان، شما با این قرار و مدارهایتان آدم بسیار ملال‌آوری شده‌اید، پس راه بیفتید! کاری با شما ندارم. لابد بعداً به ما خواهید

پیوست؟»

«سعی می‌کنم»

«سعی می‌کنم نه. بلکه حتماً خواهم آمد»

«بله، حتماً خواهم آمد»

«شما آدم گرفتاری هستید ولی به قولتان اعتماد دارم. شما چطور آقای آندره‌یی؟» به کوسکی که غرق افکار خود بود نگاهی انداخت «شما هم قرار و مداری دارید؟»

«بله، در مُونو پُل».

«با یک خانم؟»

«با یک آقا!»

«امیدوارم نخواهید تمام شب‌تان را صرف این آقا بکنید.»

«حداکثر یک ربع»

«عالی است. پس اصلاً خداحافظی نمی‌کنم. عزیزان من! فقط امیدوارم دیگر گفت‌وگوی مهمی نداشته باشید.

خیلی دلم می‌خواهد امشب را خوش بگذرانیم...»

واگا در آستانهٔ در از آندره‌یی کوسکی خداحافظی کرد. خیابان باریک و ساکت بود. خانه‌ها صورتی رنگ و انبوه نهال‌های بلوط در نوری زنگاری فرو رفته، ابرهای تیره رنگی آسمان را پوشانده بود. هوا مرطوب و گرم بود و بادی نمی‌وزید.

واگا گفت: «رگباری خواهد زد. راستی شما هم به «مونو پل» می‌روید؟»

«بله»

«من در جهت عکس حرکت می‌کنم. خیر پیش»

«شما هم به ما خواهید پیوست؟»

«گمان نمی‌کنم. ببینم چه پیش می‌آید»

با یکدیگر دست دادند و خداحافظی کردند و هر یک در جهتی

مخالف هم به راه افتادند. آندره‌یی به طرف خیابان «سوم ماه‌مه» حرکت کرد.

خیابان، که یک ضلعش به پارک «کوشتیزکو» منتهی می‌شد، پر از عابر بود. چون ساعات منع عبور و مرور شبانه همچنان برقرار بود، مردم از شب‌های کوتاه ماه مه استفاده می‌کردند. آن‌ها دو به‌دو کنار هم یا به صورت گروهی راه می‌رفتند، و زیر درختان بلوط، با صدای بلند می‌خندیدند و گفت‌وگو می‌کردند. اغلب مرد و زن‌های جوان بودند: دختران جوان با گیسوانی که خمره‌ای‌شکل آرایش شده بود، با لباس‌های روشن و کفش‌هایی که پاشنهٔ بلند چوبی داشت راه می‌رفتند و مردان جوان، کت‌هایشان را روی شانه انداخته و آستین‌های پیراهنشان را بالا زده بودند و بعضی هم شلوار کوتاه به پا داشتند.

روی نیمکت‌های زیر درختان جای خالی نبود. در میان جمعیت تعدادی هم افراد نظامی قدم می‌زدند. چندتن از افراد ارتش سرخ دور نیمکتی ایستاده بودند که رفقایشان روی آن نشسته بودند. یکی از آن‌ها سازدهنی می‌زد. آسمان بیش از پیش ابرآلود می‌شد. شرجی سربی رنگی در آسمان موج می‌زد و رعد و برق بی‌صدایی، گهگاه اعماق تیرهٔ آسمان را می‌شکافت. از آنجا که جنگ هنوز تمام نشده بود، خاموشی برهمه‌جا حکم‌فرما بود. لامپ خیابان‌ها خاموش بود. تاریکی زودرس شب عمیق‌تر می‌شد. هرازگاهی نور چراغ اتومبیل، فضا را روشن می‌کرد. بازتاب نورمخروطی شکل، برای لحظه‌ای سایه آدم‌ها را میان درختان، بین شاخ و برگ‌های انبوه و بی‌حرکتِ درختان بلوط و اعماق خیابان نشان می‌داد. و بعد دوباره سایهٔ زردِ خاکستری رنگ همه چیز را فرا می‌گرفت.

آندره‌یی غرق در افکار خود از خیابان گذشت، بی آنکه توجهی به آدم‌ها داشته باشد. آخرین اخبار از بلندگوها شنیده می‌شد. همان صدای مردانهٔ بعد ازظهر دوباره به روشنی شنیده شد. می‌گفت: «روز یکشنبه ساعت هشت صبح، جنگ به پایان می‌رسد...»

از بلندگوی دیگری چندمتر دورتر، همان صدا آرام‌تر به گوش می‌رسید که به دنبال جملهٔ قبلی افزود:

«این، تسلیم قطعی و نهایی آلمان است»

این که صدای گوینده بلندتر از صبح شنیده می‌شد حتماً به علت تاریکی شب بود. بلندگوهایی ناپیدا، صدایی را که به شکلی غیرطبیعی اوج می‌گرفت برفراز خیابان‌ها و جمعیت موّاج پخش می‌کردند.

دیگر هیچکس به آن صدای تنها گوش نمی‌کرد. اینک آن پیروزی که شش سال تمام انتظارش را می‌کشیدند، به گذشته تعلق داشت.

* * *

آلِک تمام بعدازظهر را کنار رودخانه گذرانده بود. با دخترهای غریبه شنا کرده و خوش گذرانده بود، و سرآخر غروب در سینما «بالتیک» یک فیلم پارتیزانی روسی تماشا کرده بود. بعد از آن به یک شیرینی فروشی که کمی دورتر از بازار قرار داشت رفته بود و با خوردن بستنی، شکمی از عذا درآورده بود.

در این فاصله فراموش کرده بود که وقت با چه سرعتی گذشته است. اکنون شتاب بسیار داشت. آفتاب زده و بی کلاه، در حالی که کتش را روی شانه هایش انداخته بود در طول خیابان به سرعت قدم می‌زد. در خلال عبور از کنار گروهی دختر و پسر جوان، چیزی نمانده بود که با آندره‌یی برخورد کند. در یک لحظه متوجه سایهٔ بلند برادرش شد که چند گام دورتر از او بود و با آنکه برای لحظه‌ای دچار تردید شد و تعادلش به کلی برهم خورد، اما سرانجام توانست خود را کنار بکشد و روی نیمکتی که در آن گوشه بود بنشیند. در تاریک روشن غروب، روی پاهای چکمه پوش مردم لغزید.

کسی زیر لب گفت: «لعنت برشیطان! چه خبر شده!»

آلِک با عجله دور شد و بار دیگر پایش را روی پای کسی گذاشت. این بار زنی غرغر کرد. در این فاصله آندره‌یی دور شده بود آلک بی آنکه متوجه برادرش شده باشد، دوباره وارد موج جمعیت شد اما مدتی طول کشید تا برترس و وحشت خود چیره شود. ایستاد و عرق پیشانیش را

پاک کرد. دستی به موهای خود کشید. لعنت برشیطان! از اینکه به سادگی و بی‌دلیل از کوره در رفته بود شرمسار شد. چه اتفاقی می‌افتاد اگر آندره‌یی او را دیده بود. مطمئن بود که برادرش از قضیه هیچ اطلاعی ندارد.

آنقدر به مادرش اعتماد داشت که توانسته بود از اعتماد او سوءاستفاده کند. آیا هرگز بدون اطمینان از این که این راز میان او و مادرش خواهد ماند، اصلاً جرأت چنین سرقتی به خود می‌داد؟ درّ این مورد اطمینان چندانی نداشت. امروز مطمئن شده بود، برای رنج دادن کسی که آدم را دوست دارد، باید زحمت زیادی کشید و برخود مسلط شد اما باید تلاش کرد که به هیچ‌وجه حوادثی پیش نیاید که آن عشق و علاقه به کلی از بین برود. این عقیده‌اش بود. اما آن‌قدرها جرأت نداشت که با عملی زشت، سنگینی بار مسئولیت را بردوش خود بکشد. متأسفانه و با شرمساری متوجه شد که فاقد آن جرأت و جسارت «یورِک زِرتِر» است.

چقدر نسبت به شهامت او احساس حسادت می‌کرد. شهامتی که او را قادر می‌ساخت از هر چیزی بگذرد و چقدر آرزو می‌کرد می‌توانست کاری را که او کرده بود انجام دهد. پس از عبور سریع از بین جمعیت، وارد خیابانی پهن شد که به پارک منتهی می‌شد. در پیاده‌روها گه‌گاه یک زوج عاشق دست در دست هم می‌گذشتند. شتابزده برسرعت قدم‌هایش افزود. زوجی دیگر در سایهٔ درختان سرگرم راز و نیاز بودند و بعد دیگر تنها شد.

سیاهی شبانگاهی تقریباً همه‌جا را فرا گرفته بود. از آن‌جا شبح خیال‌انگیز تنهٔ درختان، انبوهیِ اسرارآمیز شاخ و برگ و چمن‌زاران مسطح بین درخت‌ها، در سکوت و تاریکی کامل به چشم می‌خوردند.

به حوض آبی رسید که سطح آرام و بی‌حرکت آن در زیر انبوه شاخه‌های آویزان بید مجنون برق می‌زد. یک لحظه رطوبت خنک و تازهٔ آب را احساس کرد. همه‌جا کاملاً ساکت و آرام بود. هیچ کس در آن اطراف دیده نمی‌شد. صدای وزوز پشه‌ها در هوا موج می‌زد. شن‌های نرم زیر

قدم‌های او صدا می‌داد. آلِک هرچه بیشتر به وسط پارک نزدیک می‌شد، پارک به نظرش وحشی‌تر و اسرارآمیزتر می‌آمد. به حوض دیگری رسید و آلک راه فرعی دیگری را انتخاب کرد. انبوهی بوته‌های سرخ و سفید، محوطه را از هر سو می‌پوشاند. جلوتر که رفت، شاخه‌های یاس و آلبالو سر به هم داده بودند. آلِک با وجود تاریکی به راحتی می‌توانست پیش برود. هر گوشه و زاویه و هر راه باریکی را در پارک می‌شناخت. ناگهان توقف کرد و نفس را در سینه نگه‌داشت.

کسی به دنبالش می‌آمد. در سکوت، صدای مشخص برخورد شن‌ها را به یکدیگر می‌شنید. به کناری پرید و خود را پشت بوتهٔ یاسی پنهان کرد. نیم دقیقه بیشتر طول نکشید. قلبش به شدت می‌زد. سرانجام شبح آدمی را در تاریکی تشخیص داد. همین که چشمش به «فِلِک زیمانسکی» افتاد نفس راحتی کشید و به آرامی سوت زد. فِلِک توقف کرد. آلِک روی جاده پرید.

«سلام!»

«سلام!»

«فِلِک» کوچک اندام‌تر از آلِک بود؛ جثه‌ای قوی داشت و صورتش تاتاری، موهایش پر پشت و مجعد بود.

«ترسیدی؟»

فِلِک شانه‌هایش را بالا انداخت.

«از چی؟»

«وقتی من سوت زدم»

«می‌دانستم تویی»

«پس مرا دیده بودی؟»

«معلوم است»

«خیلی وقت بود؟»

فِلِک چشم‌های سیاه و تابدارش را باز و بسته کرد:

«تا اندازه‌ای»

ظاهراً آلک یکه خورده بود. فِلِک دلداریش داد و گفت: «راجع به این قضیه فکر نکن. راه بیفت. دیر شده»

مدتی در سکوت به راه ادامه دادند.

زیمانسکی زیرلب گفت «لعنت برشیطان! عجب هوای شرجی بدی است»

به راستی نفس کشیدن مشکل بود. هوا سنگین و چسبنده بود. رعد و برق‌ها هر دم نزدیک‌تر می‌شدند.

آلک با صدایی نسبتاً بلند پرسید: «ساعت چند است؟»

فِلِک دستش را بالا برد.

«نمی‌توانی ببینی؟»

فِلِک گفت: «لعنت برشیطان! ساعتم را فراموش کرده‌ام»

«باید هشت و نیم باشد. شاید هم دیرتر...»

سطح پارک دیگر هموار نبود. به تدریج سربالایی شروع می‌شد که به راه‌های باریکی می‌رسید.

آلِک پرسید: «با خودت آوردی؟»

«چی را؟»

«پول را»

«آره، مواظب باش دور می‌زنیم»

آلک ایستاد.

«صبر کن، من راه کوتاه‌تر و راحت‌تری را بلدم. خیلی از این‌جا دور نیست. پشت همین تپه است»

چندمتر دورتر، شبح درختی عظیم، با شاخ و برگ‌های انبوه دیده می‌شد.

فِلِک خندید.

«همین‌جا بود که یک بار از پشت درخت ما را ترساندی»

«هنوز به یادت مانده؟»

«معلوم است. ولی عوضش کتک خوبی هم خوردی»

آلِک خلع سلاح شده فریاد زد: «کی؟ من؟ این شماها بودید که کتک خوردید. من با یورِک بودم و تو با یانوش»

«مارسین، یادت رفته؟»

فلِک گفت: «آره، درست است.»

هر دو نفر به دوردست‌های زمان رفته بودند زیرا فضای عمومی پارک با آن شکل طبیعی اش، گویی برای بازی‌های کودکانه ساخته شده بود. درست از پشت تپه راه باریکی به اعماق جنگل می‌رفت. آلِک جلو بود و پشت‌سرش فِلِک راه کمی سربالایی بود. در این‌جا پارک به پایان می‌رسید.

در حاشیهٔ یک پرتگاه، سیمی که به جای دیوار بود در تاریکی برق می‌زد. پشت آن، جاده‌ای بود که به حاشیهٔ شهر می‌رفت و اینک تاریک و خلوت بود. از چند خانهٔ تاریک، نور کمرنگی سوسو می‌زد که به نظر می‌رسید در هوا آویزان است.

ظاهراً پنجرهٔ آپارتمانی باز بود زیرا صدای نواختن پیانو آشکارا از آن شنیده می‌شد.

دوچرخه‌سواری از وسط جاده گذشت. نور بسیار کمرنگی در جاده‌ها از کرم‌های شبتاب به چشم می‌خورد. انبوه بوته‌ها تا بالای کوه را فرا گرفته بود.

آلِک به آرامی گفت: «از این طرف»

به سمت چپ پیچیدند و از میان انبوه بوته‌ها برای خود راهی باز کردند بی آن که شاخه‌های پر برگ آن‌ها را بشکنند. اما به زودی ایستادند.

«رسیدیم»

فلک به او نزدیک شد.

«عالی است. راه واقعاً نزدیک‌تر شد»

«می‌بینی!»

به کنار کلبهٔ کوچکی رسیدند که در میان انبوه علف‌ها و بوته‌ها قرار گرفته بود. هوایی به خنکی هوای زیرزمین به صورتشان خورد. دولا وارد راهروئی باریک شدند. کف راهرو ناهموار و سنگی بود. ناگهان صدایی در تاریکی و از سوی مقابل آن‌ها بلند شد که پرسید: «کی آنجاست؟»

آلِک با دقت جواب داد: «آزادی»

فلک روی تکه سنگی لغزید.

«لعنت برتو مارسین. ادا درنیاور، زود روشنش کن!»

نور یک چراغ دستی، مسیر راهرو را روشن کرد. کمی پیش‌تر و در زیر طاقی بسیار کوتاه، مارسین بوگوکی ایستاده بود.

فلِک نگاهی به دیوارها انداخت.

«ببینم، این سوراخ کمی کوچکتر نشده؟»

آلک لبخندزنان گفت: «تو بزرگ شده‌ای. ولی نه خیلی زیاد»

«برای خودم کافی است»

با مارسین سلام و علیکی کردند. دست او سرد و مرطوب بود. آلک زیرلب پرسید: «یورک آن‌جاست؟»

«خیلی وقت است. اولین نفری بود که رسید»

مارسین چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد. در پشت پیچ یک راهرو، دَرِ زیرزمین نه چندان بزرگی با سقفی گنبدوار، به رویشان باز بود. چراغی که از سقف آویزان شده بود با نور لغزان خود برسنگ‌های سرخ رنگ دیوارها و کف سخت و ناهموار زیرزمین می‌تابید. گوشه‌ها و زوایای زیرزمین نیمه‌تاریک بود. در بعضی از جاها، سنگ‌های سفیدی می‌درخشید که در گذشته در گردهمایی های تشریفاتی رؤسای اصیل سرخ‌پوستان به عنوان صندلی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

«یورک زرتر» در حالی که یک پایش را روی یکی از سنگ‌ها گذاشته بود، در گوشه‌ای ایستاده بود. قد بلند و کشیده‌ای داشت و سرش

باریک بود و خاطرهٔ سر پرندگان را در ذهن تداعی می‌کرد. موهایش روشن بود و کت و شلوار اسپرتی به تن داشت وروی آن نیمتنه ای از چرم نرم پوشیده بود.

کمی دورتر از او «یانوش کوتوویس» به دیواری تکیه داده بود؛ مثل همیشه شیک، کمی خودخواه یا حداقل متظاهر به خودخواهی. شلوار فلانل بی نقص اتو کشیده‌ای پوشیده بود و کت بلند و راحتی به تن داشت.

فِلِک پس از آن که نگاهی به زمین دور و بر انداخت، زیرلب گفت: «لعنت برشیطان! در این جا که هیچ چیز تغییر نکرده است. فقط اندازه‌ها مثل گذشته نیست. ظاهراً همه چیز کمی کوچک‌تر به نظر می‌آید. سلام، یورک»

زِرتِر نگاهی به بالا انداخت.

«همهٔ شما کمی دیر کردید!»

آرام و واضح و از بالا حرف می‌زد. همیشه وقتی با دوستانش گفتگو می‌کرد کمی با آن‌ها فاصله می‌گرفت تا آن‌ها این مطلب را احساس کنند.

آلِک صورتش سرخ شد. فِلِک که از سخنرانی پیشواگونهٔ یرژی خوشش نیامده بود برعکس، فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

«عجب؟ ظاهراً تأخیر خیلی هم زیاد نیست»

یورک زِرتِر با چشمان گود و کوچک خود نگاهی به او انداخت:

«فکر می‌کنم من صحبت از تأخیر خیلی زیاد نکردم فقط گفتم شما کمی دیر کردید. همین کافی است»

یانوش کوتوویس حتی سعی نکرد خندهٔ تمسخرآمیز خود را پنهان کند. از جیب شلوار فلانل خود قوطی سیگاری طلایی بیرون آورد، سیگاری برداشت و آتش زد.

فِلِک گفت: «می‌توانستی یکی هم خرج ما کنی، خوک احمق!»

کوتوویس قوطی سیگارش را به او داد.

«بفرمایید...»

آلِک سیگاری برداشت، مارسین اهل سیگار نبود و یورک زِرتِر از

کشیدن امتناع کرد.

فلِک در حالیکه به قوطی سیگار نگاه می‌کرد گفت: «خرید جدید است؟»

«باب سلیقه‌ات نیست؟»

«به نظرم خیلی عالی است»

«به همین دلیل چیزی نمی‌دانی»

زرتر حرف آن‌ها را قطع کرد و گفت: «بنشینید! می‌خواستم یادآوری کنم که این‌جا میکده نیست و ماهم برای سرگرمی و تفریح به این‌جا نیامده‌ایم»

یانوش زیرلب گفت: «حیف!» و آنقدر آرام گفت که فقط یورک که پهلوی او نشسته بود آن را شنید. همگی به آرامی و در سکوت روی سنگ‌ها نشستند.

«لعنتی، چقدر سفت است» چهرهٔ فلِک درهم رفت و به سوی یانوش خم شد «مواظب باش نشیمنگاهت یخ نزند.»

مارسین کت نازکی پوشیده بود و با چهرهٔ رنگ‌پریده و استخوانیش به نظر می‌رسید که سردش است و با حالتی عصبی دست‌هایش را به‌هم می‌سایید. چند لحظه‌ای سکوت شد. این دیوارها، این روشنیِ انباشته از سایه‌های گریزان بردیوارها و طاق‌ها، و سنگ‌هایی که پوشیده‌از گرد سفید— رنگی هستند، چه خاطره‌هایی به آن‌ها آویخته بود.

تحمل آلک پایان یافت: «یورک، راستی‌آن عقاب بلندپرواز یادت هست؟»

زرتر که برخوردار از این لقب بود، چین برپیشانی انداخت.

«شاید دفعهٔ بعد دربارهٔ این بچه‌بازی‌ها صحبت کنیم.»

فلِک پادرمیانی کرد و گفت: «ما آن‌وقت‌ها خیلی خوب باهم بازی می‌کردیم. هیچ بحثی هم در آن نبود»

زرتر سکوت کرد. تنها کسی بود که نشسته بود و همان‌طور در گوشه‌ای، پا برسنگ داشت و مشتش را زیر چانه‌اش تکیه داده بود.

شعلهٔ لرزان شمع به صورت کشیده و لاغر او می‌تابید و سایه آن را به شکلی عظیم بردیوار و طاقی ها می انداخت.

در این جا سکوت آن چنان توخالی و محصور بود که فقط در زیر خاک ممکن است به چنین سکوتی برخورد. از فاصلهٔ بسیار دوری، صدای غرش رعدی، بازهم انگار از زیر خاک، به گوش می‌رسید.

مارسین زیرلب گفت: «رگبار»

دوباره صدای غرش رعد بلند شد فِلِک زیر لب گفت: «لعنت برشیطان! صداش مثل غرش توپخانه است، نیست؟»

همگی گوش دادند. زِرتِر سرراست کرد. با صدایِ رسای خود که اینک دوستانه‌تر شده بود و طنین گرم‌تری داشت گفت:

«گوش کنید، بچه ها. دلم می‌خواهد که ما از سوءتفاهم های زیادی جلوگیری کنیم...»

فِلِک گفت: «درست است»

یرژی توجهی به آن نکرد.

«ما مدتهاست یکدیگر را می‌شناسیم. از بچگی باهم بازی کرده‌ایم. از دوستان قدیمی هم هستیم، نیست؟ اما در این لحظه من فرماندهٔ شما هستم. من فرمان می‌دهم و شما هم اطاعت می‌کنید. ما نخستین گروه پنج نفری تشکیلاتمان هستیم. ما خودمان این گروه را تشکیل داده‌ایم و به همین شکل هم باقی خواهد ماند. حرف مرا که می‌فهمید؟ این قضیه بچه‌بازی نیست؟»

فِلِک توتون را با دندانهایش جوید:

«بسیار خوب، ادامه بده»

«دلم نمی‌خواهد که باز به این مسایل برگردم. اما این فقط به خود شما بستگی دارد. به هر حال خودم می‌دانم که وظیفه‌ام چیست»

فِلِک روی سنگی که نشسته بود کمی جابه‌جا شد و نگاهی به یرژی انداخت. اما این بار هیچ نگفت. زِرتِر ادامه داد:

«و حالا اصل قضیه را مطرح می‌کنم. دیروز به شما دستور داده شد، و تأکید می‌کنم این اولین‌دستور من بود، که برای امشب باید پنج هزار زلوتی فراهم کنید. امیدوارم که به این دستور عمل کرده باشید. اما این همهٔ مطلب نیست»

فِلِک با ناراحتی پرسید: «بازهم بیشتر؟»

«صبر کن، ربطی به این قضیه ندارد. فقط می‌خواهم بدانم که هر کدام از شما پول‌ها را از کجا برداشته‌اید»

آلِک سرخ شد و سرش را پایین انداخت تا کسی متوجه سرخی صورتش نشود.

زِرتِر گفت: «من از خودم شروع می‌کنم»

پول را از جیبش درآورد و آن را روی سنگی که به آن تکیه داده بود انداخت:

«پنج هزارتا. این پول قسمتی از پولی است که برای خرید یک موتورسیکلت پس‌انداز کرده بودم. درست سه چهارم پس‌انداز من است»

به این ترتیب موتور برایش چیز درخوری نبود و بعد روی خود را به سوی کوتوویچ برگرداند که نزدیکش نشسته بود:

«یانوش؟»

او نیز با چهره‌ای دلگیر دست به جیب برد و دستهٔ پول بزرگتری را بیرون کشید و با سرعت چند اسکناس شمرد.

«پنج هزارتا. من اهل دوز و کلک نیستم. این تنها پولی است که من به صورت شرافتمندانه درآورده‌ام. شماها خودتان بهتر می‌دانید»

زِرتِر گفت: «باشد».

سپس رویش را به طرف فِلِک زیمانسکی کرد:

«وتو؟»

پول را بدون هیچ حرفی روی میز گذاشت:

«تو از کجا پول را به دست آورده‌ای؟»

چهرهٔ فِلِک درهم رفت.

«خدای من، عجب تأتری. من ساعتم را فروختم. خوب، این قضیه ارزش گفتن داشت؟»

زِرتِر برای لحظه‌ای سکوت کرد. سرانجام گفت: «بسیار خوب. تو چطور آلِک؟»

آلِک که متوجه شده بود تمام صورتش تا بُن موها سرخ شده است، پول را بیرون کشید، خم شد و آن را روی بقیهٔ اسکناس‌ها گذاشت.

زِرتِر با آن که از کوسکی بیشتر از همه خوشش می‌آمد، با خشکی زیادی پرسید: «تو پول را از کجا آوردی؟»

آلِک دست و پایش را به شدت گم کرده بود.

«کمی پس انداز داشتم...»

«چقدر؟»

«هزار و پانصد تا»

«بقیه‌اش؟»

آلک سکوت کرد.

«بقیه‌اش را از کجا آوردی»

برخودش مسلط شد.

«دزدیده‌ام»

زیمانسکی و کوتوویچ با نشاط بیشتری جابه‌جا شدند. فِلِک حتی سوت بلندی زد. آلِک برعکس احساس کرد که بیش از اندازه سبک شده است.

زِرتِر پرسید: «از کی دزدیدی؟»

آلِک به آرامی پاسخ داد: «از مادرم»

همه چیز گذشت، و برعکس تصورش، چقدر هم راحت گذشت. ناخودآگاه حس کرد که هیچکس سرزنشش نکرد، حتی بر عکس. یورک زِرتِر گفت: «بسیار خوب، تو مارسین؟»

مارسین کی دورتر در حالی که دست‌هایش را بین زانوهایش گذاشته و در فکر فرو رفته بود، نشسته بود. وقتی اسم خود را شنید، با نگاهی مشتاق روبه زرتر کرد. چهرهٔ زرتر را سایه‌ای فرا گرفته بود.

«پول تو؟»

با صدایی نیمه‌بلند گفت: «من پول ندارم»

یانوش کوتوویچ حرکتی کرد، گویی می‌خواهد از جا بلند شود و چیزی بگوید، اما فِلِک مانعش شد:

«کاری نداشته باش! چه ربطی به تو دارد؟»

همه می‌دانستند که مارسین حال و روزگار بدی دارد. به تدریس در منازل مشغول بود و از همین راه مخارج نگهداری مادر و خواهر جوانترش را تأمین می‌کرد. اما موضوع برای زرتر هنوز تمام نشده بود:

«فرمانی که به تو داده شده بود کاملاً روشن بود، نیست؟ تو آن را اجرا نکردی»

مارسین پاسخی نداد.

«چرا فرمان را اجرا نکردی؟»

لب‌های مارسین به آرامی لرزید:

«تو که خودت می‌دانی چرا. من اگر پنج هزار زلوتی پول داشتم، برای خواهرم یک جفت کفش می‌خریدم...»

یانوش کوتوویچ بیش از این نتوانست تحمل کند و از جا پرید:

«این مشکل توست! خواهرت چه ربطی به ما دارد؟»

مارسین رویش را به طرف او کرد:

«ولی خواهرم برای من اهمیت دارد. نترس...» و با تلخی گفت: «من برای خواهرم کفش نخریدم. پنج هزارتا پول نداشتم»

«پس لازم بود بروی مثل کوسکی این پول را بدزدی»

زرتر گفت: «ساکت! بچه‌ها. یانوش این قضیه هیچ ربطی به تو ندارد. برای ادارهٔ جلسه خودم که هستم»

در این بین مارسین از جا برخاست و رودرروی زرتر ایستاد. رنگش پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید:

«معذرت می‌خواهم» این جمله را آهسته برزبان آورد و به زحمت توانست جلو سرفه‌های سختی را که گریبانگیرش شده بود بگیرد: «اما پیش از آن که مرا محکوم کنی، اجازه بده چند کلمه حرف بزنم.»

زرتر کنجکاوانه نگاهش کرد:

«حالا نه. بعداً یک به‌یک باهم صحبت می‌کنیم.»

مارسین مردد ماند. دیگری دستش را برشانهٔ او گذاشت: «بنشین!»

مارسین به حرفش عمل کرد و خود را در عقب کشید و به دیوار تکیه داد.

«گوش کنید! قضیه از این قرار است. حداکثر تا دوشنبه باید این مبلغ را جمع کنیم. روی‌هم بیست و پنج هزارتا. موقعیت فوق‌العاده خوبی برای خرید اسلحه است، می‌فهمید؟ جزییات کار را به من محول کنید. قضیه را خودم سروسامان می‌دهم. مشکل را به این صورت حل می‌کنیم...»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «چون آلک پول را به دستور من دزدیده، دوباره آن را به او برمی‌گردانیم»

آلک از جا جست. خون به سرش زد:

«من راضی نیستم. این که پول را از کجا آورده‌ام به خودم مربوط می‌شود»

یورک زرتر حتی به‌خودش زحمت پاسخ گفتن هم نداد.

«سهم مارسین را هم کسی می‌دهد که از همهٔ ما پول‌دارتر است»

این‌بار یانوش کوتوویچ از جا جست. خشم زیاد، چهرهٔ زیبا و عروسک‌وارش را درهم ریخت.

«اصلاً چنین خیالی ندارم. پولی هم از این بابت به جای هیچ‌کس نمی‌دهم»

«چرا، می‌دهی و خیلی هم زود»

کوتوویچ ناخواسته عقب کشید و به حاضران نگاه کرد، گویی دنبال کسی می‌گشت که کمکش کند.

مارسین زیر لب گفت: «یرژی، تو مرا تحقیر می‌کنی.»

«ترا؟»

و بعد رویش را به سوی کوتوویچ برگرداند.

«سی ثانیه به تو وقت می‌دهم» به ساعتش نگاه کرد: «اگر با رضایت خودت پنج هزارتا را ندهی، به عنوان جریمه، تمام پولی را که داری برمی‌دارم. همه‌اش را. پس خوب فکرت را بکن!»

فِلِک زیرلب گفت: «عجب بساطی است».

قلب آلِک به شدت می‌تپید. مارسین با سری به زیر افکنده همان‌جا ایستاده بود و لب‌هایش را می‌گزید. رنگ از روی کوتوویچ پریده بود. چهره‌اش درهم رفته بود اما نه از خشم بلکه از ترس و وحشت. سکوتی مرگبار همه‌جا را فرا گرفته بود. از بیرون صدای مبهم و یکنواخت قهقههٔ خنده‌ای مانند همهمهٔ امواج کف‌آلود دریا به گوش می‌رسید.

گویی طوفان در راه بود. در هوا برق می‌زد، نزدیک‌تر از برق قبلی. زرتر دوباره به ساعتش نگاه کرد:

«هفده ثانیه»

کوتوویچ قدم دیگری به عقب برداشت و به سرعت نگاهی به راهرو انداخت. زِرتِر با سر اشاره‌ای به کوسکی و زیمانسکی کرد:

«شما دو نفر بروید دم در ورودی»

آن دو به دستور عمل کردند ولی راه رفتنشان آدم را به یاد آدم‌های مصنوعی می‌انداخت. کوتوویچ زیرلب گفت:

«که این‌طور! شماها خوب یکدیگر را پیدا کرده‌اید. دستهٔ جالبی تشکیل داده‌اید. یک گروه پَستْ و بی‌شرف»

زِرتِر گفت: «شش ثانیه»

مارسین روی سنگ نشست و صورتش را در دست‌هایش پنهان

کرد.

صدای باز و روشن یرژی بلند شد: «دو ثانیه»

ناگهان کوتوویچ با یک پرش بلند از دیوار دور شد. در این حال دستش به لامپی خورد که از سقف آویزان بود. لامپ به شدت به نوسان درآمد و زیرزمین را در سایه روشنی فرو برد. در این دم زِرتِر از جا پرید و با دو دستش یقهٔ او را گرفت و به شدت به سمت تاریکی زیرزمین پرتاب کرد.

یانوش زمین خورد اما دوباره به سرعت برخاست و بی اختیار شلوارش را که خاکی شده بود پاک کرد.

لبش ترک خورده بود و از آن خون می‌آمد. زِرتِر آستین کت خود را بالا زد و آهسته به طرفش به راه افتاد.

یانوش حتی فرصت نکرد خودش را در مقابل او حفظ کند و تازه دستمال را به طرف دهانش برده بود که نخستین ضربه به صورتش خورد. دستمال از دستش افتاد. تلوتلو خورد و سرش چنان گیج رفت که حتی نتوانست از خودش دفاع کند. زِرتِر مهلتش نداد و با مشت‌های گره کرده به سروکله او کوفت.

فِلِک فریاد کشید: «یورِک!»

یورک سرگرم کتک زدن بود. یانوش ضعیف بود و ورزشکار نبود و مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی از این طرف به آن طرف پرتاب می‌شد و بیهوده سعی می‌کرد خود را از ضربه‌های یرژی دور کند. مارسین بی حرکت نشسته بود و صورتش را همچنان با دست‌هایش پوشانده بود.

فِلِک زیر لب گفت: «لعنت! این جور سلاّخی کردن حال آدم را برهم می‌زند»

آلِک ساکت بود. همان‌جا ایستاده و مفتون نیروی یرژی شده بود. با تمام وجود از او حمایت می‌کرد. از یانوش بدش می‌آمد. سرانجام کوتوویچ درهم مچاله شد. زِرتِر چند لحظه‌ای بالای سرش ایستاد و بعد رویش را

برگرداند و به کناری رفت، لبهٔ آستین کتش را به آرامی پایین کشید و دست برد سیگاری روشن کند.

هیچ اثری از عصبانیت در او دیده نمی‌شد. مثل همیشه خون‌سرد و برخود مسلط بود. با دست موهایش را مرتب کرد، کفش محکم ورزشی‌اش را روی سنگ گذاشت و پُکی به سیگار زد.

یانوش سعی کرد از جا بلند شود. به زانویش فشار آورد و با دست‌های خاک‌آلودش شروع به مالیدن چشم‌هایش کرد. مدتی به همان شکل که زانو زده بود باقی ماند، گویی در اندیشه بود که چه کند. سرانجام از جا برخاست. ظاهر او، با لباس چروک و کثیف، چهرهٔ کبود و خون‌آلود و چشم‌های متورم، وحشتناک بود.

بینی‌اش را بالا کشید و خلطِ دهانش را که خون‌آلود بود به بیرون تُف کرد و بعد با آستین، صورت خود را پاک کرد. نیروی کافی برای ایستادن نداشت. سرش گیج رفت و به دیوار تکیه داد. مدت نسبتاً زیادی گذشت تا این که سر برداشت و به اطراف خود نگریست. چشم‌هایش به زحمت چیزی را می‌دید. لبخندی شیطانی در گوشهٔ دهان متورمش نقش بسته بود. دست به جیب شلوارش برد، بستهٔ پول را بیرون آورد و پرتاب کرد:

«بیایید، بردارید!»

از جیب کتش هم بستهٔ پول دیگری درآورد و به همان صورت به طرف جلو روی زمین پرتاب کرد:

«کوفت کنید!»

کف زیرزمین از اسکناس پوشیده شد. زرتر سکوت کرده بود و سیگار می‌کشید. به نظر می‌رسید که ماجرا چندان برایش جالب نیست. یانوش دست به جیب دیگری برد وتعدادی اسکناس دُلار پیدا کرد. لحظه‌ای به فکر رفت. آهسته زیرلب گفت: «نه، خوک‌های کثیف، این‌ها را دیگر به شما نمی‌دهم»

با عصبانیت اسکناس‌ها را ریزریز کرد و بعد تکه ریزه‌های سبز رنگ

را روی زمین ریخت. درست مثل ریختن خرده کاغذهای رنگی در مراسم کارناوال‌ها، اسکناس‌های ریزریز شده در همه‌جا پراکنده شده بود:

«بیایید بردارید! می‌توانید با این‌ها... پاک کنید»

فِلِک زیمانسکی آدمی منطقی و اصولی بود، نتوانست بیش از این تحمل کند:

«یانوش، ترا به خدا مگر دیوانه شده‌ای؟»

از جیبش اسکناس‌های کوچک و مچاله شدهٔ دو و پنج زلوتی بیرون کشید:

«من دیوانه شده‌ام؟ به زودی می‌بینیم که من دیوانه‌ام یا نه. به شما نشان می‌دهم. بعدها همیشه به من فکر خواهید کرد...»

زیمانسکی و کوسکی که در آستانهٔ در خروجی زیرزمین ایستاده بودند نگاهی به هم انداختند. حتی مارسین هم سرش را بلند کرد. زرتر همچنان در سکوت سرگرم سیگار کشیدن بود.

فِلِک غرید: «لعنت برشیطان!»

آلِک روی او خم شد:

«ما را لو می‌دهد»

«اهِه»

یانوش که به برتری خود مطمئن شده بود، کتش را مرتب کرد، کراواتش را که کج شده بود راست کرد و یک بار دیگر با آستین کتش صورت خود را پاک کرد.

«خوب، خودتان را سرگرم کنید»

پول‌های ولو شده زیر پایش صدا می‌داد، اما هنوز دو قدمی پیش نرفته بود که زِرتر از جا برخاست و دست به جیب شلوارش برد. مارسین از جا پرید:

«یرژی!»

صدای شلیک دو تیر که در بین دیوارهای ضخیم، توخالی و خفه به

گوش رسید، مثل دو ضربهٔ شلاق بلند شد. یانوش برای یک لحظه روی پنجه‌های پایش بلند شد، گویی به حالت رقص درآمده باشد، کاملاً راست، بازوها را بلند کرد، بعد ناگهان به سمت چپ پیچید و در حالی که دست‌هایش همچنان روی سرش بود، با صورت نقش زمین شد.

مارسین نخستین کسی بود که به سویش دوید. او را به پشت خواباند. سنگین و بی‌حرکت مثل یک کیسهٔ شن شده بود. زانو زد و پیراهن ابریشمی صورتی رنگش را تا روی سینه پاره کرد. خون به صورت رشته‌های باریکی سرازیر شده بود. زیرزمین را چنان سکوتی فرا گرفته بود که گویی آدم‌ها در اعماق زمین زندگی می‌کنند. از دوردست‌ها صدای ریزش باران شنیده می‌شد. مارسین رویش را به سمت زِرتِر برگرداند.

«یرژی، یرژی، ما چکار کردیم!»

زِرتِر با حرص به ته سیگارش پکی زد و بعد آن را به زمین انداخت و با پا لِه کرد:

«ما؟ مارسین اگر آدم عاقلی باشی ترا نصیحت می‌کنم که از جایت بلند شوی و دست از ناله و زاری بیهوده برداری»

در این بین فِلِک زیمانسکی، آرام و محتاط از روی پول‌ها گذشت و خودش را به مردی که نقش زمین شده بود، رساند. زیر لب گفت: «لعنت برشیطان!»

نگاهی به او انداخت و بعد رویش را به طرف مارسین کرد و کنارش زانو زد. با محبت گفت: «پیرمرد بلندشو! تو که خیال نداری این جسد را روی قلبت بگذاری»

دستش را روی شانهٔ او گذاشت و بلندش کرد. مارسین مقاومتی نکرد. فِلِک نگاهی به پول‌هایی انداخت که در اطراف پراکنده شده بودند:

«پسرک پول زیادی داشت»

آلک کمی دورتر ایستاده بود. نگاهش به زمین خیره شده بود و لب زیرینش را می‌جوید. فلک ناگهان دستخوش نگرانی شد:

«خدای من، پس چرا این‌قدر ساکت مانده‌اید. مثل این که این قضیه هیچ ربطی به شماها ندارد، ها؟»

نگاهی به زرتر انداخت: «خوب، حالا چی؟»

پاسخی نداد.

فِلِک به تلخی گفت «چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟ نکند فکر می‌کنی که من کشتمش؟»

«می‌خواهی بگویی تو نکشتی؟»

«معلوم است که من نکشتمش. توهم تعادلت برهم خورده. کارهایی شده که نباید می‌شد. هفت تیرت را بده ببینم...»

زرتر هفت تیرش را از جیب شلوارش بیرون کشید و آن را به فلک داد. فِلِک با دقت به آن نگاه کرد.

«بد نیست. یک «ویکر» است؟»

«آره»

نگاهی به ساعتش انداخت. چیزی به ساعت نه نمانده بود. دستش را به طرف هفت تیر دراز کرد: «بده ببینم. خیلی وقت نداریم» اسلحه را سرجایش گذاشت و دوباره صدایش، هیبت صدای یک فرمانده را گرفت.

«خوب، بچه‌ها، اول جسد را از آن‌جا کنار بکشید» اشاره به کسی که روی زمین دراز به دراز افتاده بود کرد «چون باید پول‌ها را جمع کنیم. تا بعد ببینیم چه کار باید بکنیم...»

صدای مسلط و نافذ او آرامشی ایجاد کرد. جنایتی که چند لحظه پیش روی داد، کار دسته‌جمعی آن‌ها بود و فقط به آن چهارتن مربوط می‌شد و در چهاردیواری زیرزمین اتفاق افتاده بود و دنیای خارج چیزی درباره‌اش نمی‌دانست.

کوسکی و زیمانسکی دست و پای مرده را گرفتند و به کنار دیواری در دورترین قسمت زیرزمین بردند. چنین به نظر می‌آمد که جثه‌اش در تاریکی و تنهایی، ریزتر و کوچک‌تر شده است. بعد شروع به جمع‌آوری

پول‌ها کردند. یورک زرتر در این کار به آن‌ها کمک کرد.

فِلِک ناگهان فریاد کشید و پاره اسکناسی را نشان داد و گفت: «آخ، لعنت، نگاه کنید، رفقا بیست دلاری است»

آلک که توجهش جلب شده بود گفت: «بده ببینم!»

«نگاه کن! بیست دلاری است. پول زیادی است، نیست؟»

زرتر به آن‌ها هشدار داد که سریع‌تر کار کنند: «تندتر، تندتر، برای این مزخرفات وقت را تلف نکنید»

اسکناس‌ها از زیر دستشان درمی‌رفت. روی دیوار، سایه هر سه نفرشان، مثل حیوانات بی‌اندام، آرام و سنگین در حرکت بود.

ناگهان مارسین صدا کرد: «یرژی!»

زرتر سرراست کرد. دست‌هایش پر از پول بود. مارسین لحظه‌ای نگاهش کرد. به نظر می‌آمد که چشم‌های سیاه و غمزده‌اش گود افتاده بود. گویا مِهی آن‌ها را پوشانده بود. قیافه‌اش با آن کت کوتاهی که دکمه‌هایش بسته بود و آستین‌هایش را بالا زده بود، بسیار مفلوک به نظر آمد.

«یرژی، بگذار بروم»

پیشانی زرتر چین افتاد:

«حالا؟»

خیالت راحت باشد. شما را لو نمی‌دهم»

«مسئله این نیست»

فِلِک و آلک دست از کار کشیدند.

«اگر به من اعتماد داری، از تو خواهش می‌کنم... به‌هیچ وجه نمی‌توانم به شما کمک کنم»

«خیلی بد شد»

«نمی‌توانم، می‌فهمی؟»

زرتر به دو نفری که کنارش بودند اشاره کرد و گفت: «آن دو نفر می‌توانند؟»

لب‌های مارسین لرزید.

«یرژی، التماست می‌کنم. من نمی‌دانم که شماها چه احساسی دارید. نمی‌خواهم بدانم. ولی خیلی وحشتناک است. فکرش را بکنید، آنجا یک نفره مرده افتاده که رفیق و همراه ما بوده و شماها نشسته‌اید و دارید پول جمع می‌کنید و باهم شوخی می‌کنید، درست مثل این که اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده...»

فِلِک اعتراض کنان گفت: «احمقانه است! اصلاً این قضیه چه ربطی به آن یکی دارد؟ شاید فکر می‌کنی که باید پول‌ها را همین‌طور این‌جا بگذاریم»

زرتر با اشارهٔ دست علامت داد و گفت:

«ساکت باشید!»

پول‌ها را در جیب گذاشت، به سوی مارسین حرکت کرد و دستش را روی شانهٔ او گذاشت.

«فکر می‌کنی کاری که کردیم بد بود؟»

مارسین مستقیم در چشم او نگاه کرد:

«بله».

«فکر کن من او را با تیر نمی‌زدم. بعدش چی می‌شد؟ چه اتفاقی برای ما می‌افتاد؟»

«من نمی‌دانم، یرژی. نمی‌دانم. فقط می‌دانم که چه اتفاقی برای او افتاده. ببین ما کارمان را با چی شروع کردیم... همیشه بحث ما در بارهٔ چی بود؟ می‌خواستیم به خاطر لهستان مبارزه کنیم، به خاطر چیزهای خوب و بهتر... نخند، تو خودت بودی که این حرف‌ها را می‌زدی»

«خوب، من این حرف‌ها را زدم، بعدش؟»

«ما معتقد بودیم که مبارزهٔ ما به خاطر آزادی و عدالت است...»

چهرهٔ زرتر درهم رفت:

«بس است. حالا وقت شعار دادن نیست»

«خوب، حالا باید چکار کنیم. با این خاطره، با این خون...»

«غلو نکن! این حرف‌ها را برای چی می‌زنی؟ خون! خون! چه اهمیتی دارد؟»

«یرژی، این‌طوری حرف نزن! حق نداری این‌طور حرف بزنی...»

«بدیهی است که خون ارزش دارد، اما نه خونِ دشمنان ما. آن‌ها را مثل سگ می‌کشیم. برای همین هم این‌جا هستیم و حق با ماست. اما این که او باید اولین نفری می‌بود که این را می‌فهمید، فقط یک تصادف بود! علاوه براین از اول می‌دانستم که کار ما به این‌جا می‌کشد»

«تو این را می‌دانستی؟»

«فکر می‌کنی به او اعتماد داشتم؟ این که نهایت بی‌فکری است. فقط به خاطر پولش قبولش کردم. می‌توانست مفید باشد. من به پولش احتیاج داشتم نه به خودش. خیلی زود دستش رو شد. چه بهتر. خودش این وضع را پیش آورد. همین»

مارسین صورتش را با دو دستش پوشاند:

«یرژی، حرف‌هایی که می‌زنی وحشتناک است.»

«غلو می‌کنی»

«یرژی، یرژی آخر یک آدم ارزش دارد. همهٔ آدم‌ها ارزش دارند. وقتی آدم کسی را می‌کشد، باید ناراحت بشود»

«خنده‌دار است. تا به حال کسی را کشته‌ای؟»

مارسین لرزید:

«نه»

«می‌بینی. ولی من چرا، بیشتر از یکی!»

«آلمانی...»

«دشمن. ولی خیالت راحت باشد. هیچ ناراحتی وجدان ندارم.»

مارسین سرش را کج کرد.

زیرلب گفت: «نه، نه...»

«منظورت چیه؟»

«نباید این‌طور باشد»

«ولی این‌طور است. حالا اگر می‌خواهی برو. برو خوب بخواب. فردا صبح یکی از ما سری به تو می‌زند. در منزل باش»

مارسین به آرامی گفت: «باشد»

احساس کرد که وجودش به خودش تعلق ندارد و فقط به کمک بخش بسیار کوچک، ناچیز و غم‌انگیزی از وجودش توانسته است آزادیش را که دیگر کسی به آن نیازی ندارد، حفظ کند. هرگز خود را در زندگی تا به این پایه نومید و رها شده و در آرزوها و آرمان‌هایش تا به این حد سرخورده احساس نکرده بود. دنیا که برای سالیان دراز در خون غوطه می‌خورد، بار دیگر دریچهٔ زخم‌های التیام نیافته‌اش را می‌گشود و از نفرت، خفت و خشونتِ کور قلب‌های بیمار انسانی تغذیه می‌کرد. می‌دانست هر وقت سخنی می‌گوید، حرف‌هایش مثل کلمه‌هایی که از کاغذ قیچی کرده باشند، خشک و بی‌روح می‌نمایند چرا که دیگران دلایل و مدارک شیطانی خود را از بطن زندگی بیرون می‌کشیدند در حالی که او این دلایل را از اعتقاد به زندگی و از باورهایش به ارزش‌های والای انسانی می‌گرفت.

آرام و خمیده به سوی در خروجی پیش رفت. هر سه نفر با نگاه‌های خود او را بدرقه کردند تا از در بیرون رفت. دست‌هایش را کورکورانه به دیوارها می‌کشید تا راه را تشخیص دهد و در حالی که دایماً سکندری می‌خورد با دست‌هایش خنکی دیوارها را احساس می‌کرد. به کلی فراموش کرده بود که یک چراق‌قوه با خود دارد. ناگهان ایستاد. پشت سر و پیش رویش را سکوت فرا گرفته بود. ریزش باران قطع شده بود. وقتی به محوطهٔ باز رسید، دیگر باران نمی‌بارید. رگبار کوتاه مدت بهاری سپری شده بود. بوی گیج کنندهٔ خاک و علف‌های مرطوب از هر سو به مشامش می‌رسید.

برروی برگ و ساقهٔ بوته‌ها، آبِ باران قطره بسته بود. ابرهای تیره عبور کرده بودند؛ آسمانِ انباشته از روشنائی سحر، در بالای سرش پهن بود و

در پهنای پاک و یک‌دست آن، ستارگانی جوان و شاداب مانند قطره‌های باران می‌درخشیدند.

# فصل پنجم

متأسفانه کلمات قابل درک نبودند اما صداهایی که از اتاقک آنتونی به گوش می‌رسید، واضح بود. فقط پودگورسکی بود که حرف می‌زد. صدای ریز و خفهٔ آنتونی به ندرت شنیده می‌شد. خانم آلیسیا برای چندمین بار دست از کار کشید. فکر کرد وقتی صدای یکنواختِ حرکتِ ماشین تریکوبافی قطع شود، سکوت ناشی از آن، پودگورسکی را در اتاق غذاخوری به فکر خواهد انداخت که وعدهٔ ملاقات خود را به دلایل بی‌شمار نباید بیش از این به درازا بکشاند.

با نگرانی گوش فرا داد تا ببیند که آیا سرانجام خداحافظی خواهد کرد.

چند دقیقه‌ای تأمل کرد اما چون پودگورسکی همچنان به حرف زدن ادامه داد، باز کار خود را از سر گرفت. اما چون صدای آنتونی از لابلای صدای خشک ماشین به گوشش خورد، دست از کار کشید. نفسش را در سینه حبس کرد تا شاید کلمه‌ای از گفتگوهای آن‌ها را بشنود. امیدوار بود که با شنیدن کلمات پراکندهٔ آنتونی بتواند به مفهوم بحث آنها پی ببرد، اما او آهسته حرف می‌زد و چیزهای زیادی نمی‌گفت و دوباره صدای پودگورسکی شنیده می‌شد.

نه، او دیگر قادر نبود حواسش را متمرکز کند، آرام و مرتب به کار مشغول بود. از جا برخاست، چون کاری نداشت یک راست به طرف

آشپزخانه رفت. آشپزخانه درهم و بهم ریخته بود. از لابلای در نیمه‌باز، صدای جیک‌جیک گنجشکان به گوش می‌خورد.

روزالیا شروع به شستن ظرف‌های شب گذشته کرده بود. خانم آلیسیا خیلی عصبانی شد.

«چرا چراغ را روشن نمی‌کنی؟ خیلی تاریک است. تا به حال کی دیده که آدم‌تو تاریکی ظرف بشوید؟»

کلید برق را زد اما نوری که سیاهی را شست برایش آرامشی به همراه نیاورد.

«بارها به تو گفته‌ام که با این همه ریخت و پاش، صرفه‌جویی بی‌معنی است...»

پیرزن پاسخی نداد اما بشقاب‌ها و چنگال‌ها با سروصدای زیادی از دستش رها شدند.

خانم آلیسیا بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان آورد، به این خداوندگارِ ساکتِ خشم و غضب، نگاه کرد. احساس کرد تا اندازه‌ای آرام شده است. با لحنی آشتی‌جویانه گفت: «خوب، بگو ببینم این آقای پودگورسکی چه جور آدمی است؟ به اینجا سرزده که فقط با شوهرم سلام و علیکی بکند ولی الآن بیشتر از بیست دقیقه است که از جایش حرکت نمی‌کند. اصلاً سردر نمی‌آورم که چطور می‌شود چنین کاری کرد؟»

روزالیا با صدای بلند گفت: «می‌بینید که می‌شود کرد!» و بعد بشقاب شسته را روی میز پرت کرد.

خانم آلیسیابه این کار توجهی نکرد.

«من که سر درنمی‌آورم. آخر آدم باید کمی احساس نوع دوستی داشته باشد...»

روزالیا برآشفت.

«چنین چیزی اصلاً وجود دارد؟ چطور می‌شود در این اوضاع و ا- [illegible] از مردم انتظار نوع‌دوستی داشت!» و برای آن که حرف خود را تمام

کند گفت: «تو این دور و زمانه هیچ کس به فکر همنوعش نیست. هر کس فقط به فکر خودش است»

خانم آلیسیا که دلگیر شده بود گفت: «روزالیا، تو هم عجب حرف هایی می‌زنی. چطور می‌شود آدم این حرف‌ها را بزند؟»

«حرف، حرف! فقط این طوری می‌شود عمل کرد، نه؟»

خانم آلیسیا دست‌هایش را با درماندگی حرکت داد.

«خدای من، حرف‌هایت چقدر گزنده است... آدم نمی‌تواند یک کلمه با تو حرف بزند»

پیرزن به تلخی گفت: «کاریش نمی‌شود کرد. همینم که هستم»

خانم آلیسیا جاخورد. با خود فکر کرد که هم‌اکنون روزالیا ترکش خواهد کرد. اما ظاهراً هنوز تصمیمش را نگرفته بود. یک صندلی پیش کشید، رویش نشست و خود را در افکار دور و درازش رها کرد.

در این بین روزالیا بشقاب‌ها را شست. بی‌آنکه سروصدایی درآورد، بشقاب‌های خشک را جمع‌آوری کرد.

با وجود همهمهٔ بلند پرندگان، صدای چکه کردن شیر آب به خوبی شنیده می‌شد. خانم کوسکی برحسب عادت به ریزش قطره‌ها نگاه می‌کرد.

«روزالیای من! فردا باید تعمیرکار را خبر کنیم»

«فردا؟ فردا که یکشنبه است»

«آخ راست می‌گویی. پس می‌گذاریم برای روز دوشنبه. اما صبح خیلی زود. این چکه کردن‌ها کار دستمان می‌دهد. شام آنک را از روی اجاق برداشتی؟»

«معلوم است که از روی اجاق برداشته‌ام. ولی خدا می‌داند اگر آنک پسر من بود...»

خانم آلیسیا با عجله حرفش را قطع کرد و گفت: «این را فقط به این خاطر گفتی چون خودت بچه نداری»

روزالیا که در یک دست بشقاب و در دست دیگرش دستمالی

خشک کن را گرفته بود، با تمام بزرگی جثه‌اش به طرف آلیسیا برگشت. «آره، ولی نتیجهٔ این بچه داشتن چیه؟ غصّه خوردن. فقط غصّه خوردن. می‌بینید، همیشه در منزل نشسته‌اید و غصّه می‌خورید که این دوتا بچه چکار می‌کنند. دربارهٔ آقای آندره‌یی حرف نمی‌زنم چون آدم بالغی است ولی این یکی...»

«روزالیای من، آلک هم دیگر بچه نیست. هفده سالش است»

«خوب، که چی؟»

«تمام روز را که نمی‌تواند در منزل باشد»

«من که نگفتم تمام روز را در منزل باشد. ولی چرا شب‌ها باید به گشت و گذار بپردازد؟ و تازه شما هم حمایتش می‌کنید»

خانم آلیسیا گفت: «من حمایتش می‌کنم؟ چرا روزالیا باید حمایتش کنم؟»

«یعنی شما حمایتش نمی‌کنید؟ من روی این سرم یک جفت چشم دارم یا نه؟ باید شام را از روی اجاق برداریم چون آقاپسر به موقع به منزل برنمی‌گردد. چقدر این قضایا را بزرگ می‌کنید. آدم از دیدن این چیزها دل و روده‌اش به هم می‌خورد».

سرخ و برآشفته تعدادی بشقاب را برداشت و به طرف گنجهٔ آشپزخانه برد. پس از لحظه‌ای برگشت و کارد و چنگال را برد. خانم آلیسیا گرفته و غمگین پرسید: «فکر می‌کنی چکار می‌توانم بکنم؟ خودت بگو من چکار کنم؟ باید خودم را به کلی تغییر بدهم و از این پیش‌آمدها اصلاً عصبانی نشوم. ولی تو فکر می‌کنی که همه چیز به میل و آرزوی ما می‌چرخد؟ فقط یک چیز را می‌دانم و آنهم این است که زن‌هایی هستند که اصلاً به این گونه چیزها فکر نمی‌کنند، نه به شوهرشان، نه به بچه‌هایشان، نه به مسایل داخلی زندگی‌شان. ولی من قادر به این کار نیستم. حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌توانستم.»

روزالیا سرش را تکان داد.

«بدیهی است که شما قادر به این کار نیستید. آدم کاری را که برخلاف میل باطنی اش باشد نمی‌تواند به آسانی انجام دهد»

«می‌بینی...»

نگاهش به ساعت شماطه‌دار روی میز آشپزخانه افتاد و نگران شد «روزالیا، فکر نمی‌کنی که ساعت احتمالاً جلو رفته باشد؟»

پیرزن به درستی متوجه حرف او نشد.

«کجا می‌خواهید جلو بروید؟»

«من نه، ساعت، روزالیا؟»

«ساعت؟ ای بابا!»

«خیلی وحشتناک است.» خانم آلیسیا دست‌هایش را به هم‌سایید. «یک ربع از ساعت هشت گذشته است. این پودگورسکی اصلاً خیال رفتن ندارد...»

پودگورسکی کنار پنجره ایستاده بود.

«نه، زندگی ما خیلی راحت نیست. به هر حال هر یک از ما اعضای حزب در برابر این ضرورت قرار گرفته‌ایم که وظایفی را به انجام برسانیم که برای ما به کلی تازه است. تقریباً همه چیز را از اول باید یاد بگیریم. حکومت کردن، تصمیم گرفتن، رهبری کردن، شرایط جدید زندگی، همه چیز. مثلاً مسائل مربوط به مرا در نظر بگیرید. سابقهٔ کار قضایی، چند سال سربازی و آنهم تحت شرایط خاص جنگ‌های پارتیزانی، و حالا مسئولیت‌های سنگینی به عهده‌ام گذاشته‌اند. گاهی پیش می‌آید که طی بیست و چهار ساعت، ناچارم به صدها سؤال پاسخ بدهم و دربارهٔ بعضی از آن‌ها باید به فوریت تصمیم بگیرم. فکر نمی‌کنید که من و رفقایم گهگاه به توانایی‌های خودمان شک می‌کنیم؟ شاید شما ندانید ولی اغلب دچار این شک و تردیدیم. با همهٔ این‌ها ما دوباره سرراست می‌کنیم. چطور چنین چیزی ممکن است؟ فکر می‌کنم به این علت باشد که هر یک از ما می‌داند که تنها نیست، که در پس هر یک از تصمیم‌های ما، در پس هر

یک از اعمال ما، حزب استوار ایستاده است و حق با ماست. این مهمترین علل است»

کوسکی به دقت به حرف‌هایش گوش کرد. خودش متوجه نشد که از چه زمانی سعی کرده است مخالفت خود را با او، برخلاف مقاومت درونیش، تعدیل دهد. مطمئن بود که پودگورسکی دربارهٔ خاطرات دوران اردوگاهش از او سؤال‌هایی خواهد کرد. اما این طور نشد. در این فاصله متوجه شده بود که پودگورسکی طی چند سال گذشته مسایل و مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته و دیگر توان آن را ندارد که در سکوت به مسایل دیگران توجه کند. وقتی این شرایط را پیش خود مجسم کرد، احساس کرد که از تمامی آن افکار رنج‌آوری که در ساعات تنهایی آزارش می‌داد، رها شده است. افزون براین احساس کرد ــ و این برای نخستین بار نبود ــ که ناراحتی وجدان او با ترس و نگرانی دیگران قابل قیاس نیست.

چه کسی از خودش می‌گریزد؟ آدم‌ها از برابر دیگران می‌گریزند. اگر آدم نیازی به فرار و نیازی به دفاع نداشته باشد، خیالش آسوده‌تر است. اصل قضیه همین است. به فکرش نرسید که آیا همیشه اینطور می‌اندیشیده است یا نه ولی در هر حال اینک به این مشکل می‌اندیشید.

پودگورسکی گفت: «شما نمی‌توانید تصور کنید که ما تا چه اندازه از دیدن هر کس که دوباره پیدایش شود، خوشحال می‌شویم. به خصوص که جنگ به پایان رسیده و ما دریافته‌ایم که وجود هر نفر برای ما تا چه اندازه ارزشمند است و تا چه اندازه به آدم‌های باارزش نیازمندیم. البته بیان این مطلب در چند جمله بسیار دشوار است. در چند روز آینده خودتان متوجه این مطلب خواهید شد. در آغاز مطمئناً از این لهستان جدید کمی آشفته شده‌اید، این طور نیست؟»

کوسکی به فکر فرو رفت.

«آشفته؟ دربارهٔ لهستان چه می‌دانم؟ راستش را بخواهید من هنوز تصویر درستی از این لهستان جدید ندارم»

پودگورسکی تکرار کرد «چطور؟ چطور می‌شود مسأله را به این سادگی مطرح کرد؟ بسیار دشوار است. بله، این کلمه شاید بیانگر درهم پیچیدگی تمامی تعارضات و تضادهای بی‌شماری باشد که امروزه در کشورمان با آن روبرو هستیم و مطمئناً امروز و فردا نمی‌توانیم آنها را حل کنیم. البته شما خیلی زود متوجه خواهید شد که وضع از چه قرار است. جنگ روبه پایان گذاشته است. اما مبارزه در کشور ما تازه شروع شده است؛ مبارزه‌ای که با یکی دوسال تمام شدنی نیست... شما می‌توانید از من سؤال کنید که آیا حزب ما در این لحظه از پشتیبانی اکثریت تودهٔ مردم برخوردار است یا نه. نه، برخوردار نیست»

کوسکی زیرلب گفت: «عجب!»

«به نظر طبیعی می‌آید! گروهی از ما نفرت دارند و گروهی نمی‌گویند و این واقعیتی است که دربارهٔ بسیاری از مردم صادق است. خیلی ها به ما اعتقاد ندارند، ما را نمی‌شناسند. نه می‌دانند این مبارزه برای چیست و نه می‌دانند که انقلاب ما چرا به این راه افتاده و راه دیگری نرفته است. البته در این لحظه بحث برسر این موضوع نیست و حتی برسر تعداد افراد هم نیست. در دوران جنگ حزب کارگری لهستان (PPR) و جناح مسلح نیروهای ارتش خلقی نیز از نظر تعداد چندان زیاد نبودند. اما ما به مسیر درست سیاسی ــ تاریخی حرکتمان که مهمترین و قاطع‌ترین حرکت‌ها بود اعتقاد داشتیم. امروز هم به جز این نیست. وضع ما امروز از نظر کمیّت چندان مطلوب نیست اما کیفیت ما بالاست. متوجه حرف من هستید؟ نیروی کیفیتِ درست و عادلانه. متأسفانه در بین ما تعداد کسانی که متوجه این مطلب نیستند یا نمی‌خواهند باشند زیاد است. تلخکامی ها، سرخوردگی ها، شماتت‌های گوناگون و دلزدگی هزاران جوان به بیراهه رفته، هزاران مهاجر آواره و به بن‌بست رسیده ناشی از همین ناآگاهی هاست...»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

کوسکی گفت: «اگر اشتباه نکنم پیش از جنگ شما کمی چپگرا

بودید، اما هنوز کمونیست نشده بودید»

پودگورسکی در برابر میز تحریر توقف کرد:

«نه، اشتباه نمی‌کنید. در آن زمان من کمونیست نبودم. راستی می‌دانید تجربهٔ جنگ چه چیزهایی به من یاد داده است؟ کمونیسم و وطن‌پرستی را»

کوسکی که کمی متعجب شده بود پرسید: «هر دو را در یک زمان؟»

پودگورسکی لبخند زد و همین لبخند با نشاط و بسیار نوجوانانه‌اش، به سرعت آثار خستگی را برچهره‌اش هویدا کرد.

«مگر غیر از این امکان دارد؟»

کوسکی پاسخ داد: «نمی‌دانم. می‌ترسم خیلی چیزها را درست درک نکرده باشم. شما تقریباً با زندگی من آشنا هستید. می‌دانید که زندگی چندان راحتی نگذرانده‌ام. به خودم متکی بوده‌ام و بدون کمک کسی و با نیروی خودم توانسته‌ام موقعیت اجتماعی خاصی برای خودم دست و پا کنم. همیشه از سیاست به دور بوده‌ام. همیشه سعی کرده‌ام آدم صادقی باشم و با وجدان خودم درگیری پیدا نکنم و با رعایت حق و قانون، وظایفم را به انجام برسانم.

با اطمینان خاطر می‌توانم ادعا کنم که به طورکلی مورد احترام بوده‌ام...»

پودگورسکی با هیجان سخن او را قطع کرد و گفت: «می‌دانید آقای قاضی، چطور احترام مرا به خودتان جلب کردید؟»

کوسکی با تعجب سکوت کرد.

«حتماً یادتان هست که افکار و عقاید سیاسی من جایی برای دوست‌یابی نگذاشته بود، به خصوص در محافل قضایی»

«یادم است. شما را به عنوان یک بلشویک خطرناک می‌شناختند»

پودگورسکی با علامت دست حرف او را نفی کرد.

«عجب بلشویکی بودم! ولی در هر صورت نتوانستم دوستی و محبت کسی را جلب کنم و شما در این محافل تنها کسی بودید که با سعهٔ صدر تلاش کردید مرا بفهمید. در آن زمان این عمل شما بسیار باارزش بود. به خصوص برای کسی که در زندگی وشغل جدیدش تازه داشت قدم‌های اولیه را برمی‌داشت.»

کوسکی سرخم کرد.

«من همیشه سعی می‌کردم که با همهٔ آدم‌ها تفاهم داشته باشم»

پودگورسکی با دقت قاضی را برانداز کرد.

«واقعاً با همهٔ آدم‌ها؟»

کوسکی پاسخ نگفت و پودگورسکی دستش را روی میز تکیه داد و گفت: «می‌دانید، من فکر می‌کنم که در دوران پیش از جنگ در بسیاری از آدم‌ها و از جمله در شخص شما آقای قاضی، مجموعه‌ای از نیروهای خوب و دلپذیر وجود داشت و نکتهٔ قابل‌توجه اینکه، این نیروها همزمان فروکش کردند و به‌سردی گراییدند و دیگر قادر نبودند خود را بروز دهند. اما اینک که شما با علاقه به‌آراء مردم سرزمین ما و به‌زندگی روزمرهٔ ما توجه دارید، فکر می‌کنم متوجه شده‌اید که نیروهای خفته نزد بسیاری از آدم‌ها، دارد دوباره بیدار می‌شود، رشد می‌کند و با وجود مشکلات و مسایل بی‌شمار، قد راست می‌کند و نیرو می‌گیرد. و شما حتماً در این راه با آراء جدید، افکار تازه و احساس‌های نوین روبرو خواهید شد. همه‌چیز پیش روی ماست!»

همه چیز پیش روی ماست!»

ته سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد، دست‌ها را در جیب‌هایش فرو برد و با شانه‌های افتاده چند قدمی برداشت. هوا تاریک روشن بود. از اتاق مجاور صدای ماشین بافتنی خانم آلیسیا به گوش می‌رسید. ناگهان صدا قطع شد و سکوت همه‌جا را فرا گرفت. کوسکی پشت میز تحریر نشسته بود، دستش را ستون سرش کرده بود و دست دیگرش با چاقوی نامه بازکنی بازی می‌کرد... تا زمانی که پودگورسکی حرف می‌زد

با دقت به سخنانش گوش می‌داد. اما پودگورسکی هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که دوباره ناآرامی گنگ و مبهم چند لحظه قبل به سراغش آمد. برای لحظه‌ای فکر کرد که در گرداب عظیم سیاهیِ غرق شده است. ناخودآگاه تکان خورد و در این دم متوجه شد که چشم‌هایش به صورتی ناآرام و مضطرب از این طرف به آن طرف در نوسان است. به عنوان وکیل مدافع و قاضی از دوران فعالیت‌های شغلی‌اش به خوبی نگاه‌هایی از این دست را می‌شناخت؛ نگاهی که در آن، ناآرامی جانیان و خطا کاران ودلهرهٔ تعقیب‌شدگان در برابر مسئولیت منعکس می‌گشت. اینک از آن‌جایی که خودش به هنگام یکی از این نگاه‌ها به دام افتاده بود، احساس وحشت و نگرانی خفه کننده‌ای به او دست داده بود که تا مرز شگفتی و ناباوری کشیده می‌شد.

این همان ترس و دلهرهٔ ویرانگی است که زمانی برانسان مستولی می‌شود که درمی‌یابد زندگیش را باخته است و هر آنچه را که سالیان دراز اندوخته، در لحظه‌ای و برای همیشه از دست داده است...

دستش را دراز کرد و کورمال، کورمال به چراغ رومیزی که در سمت جانبی میز تحریر بود برخورد و کلیدش را فشار داد.

بعد خودش را همراه با صندلی از پرتو نور دور کرد.

پودگورسکی کنار بخاری ایستاده بود. با حالتی پریشان به چراغ نگاه می‌کرد و مژه‌هایش به هم می‌خورد.

«بله، همه چیز پیش روی ماست و به همین علت گاهی تحمل برخی از چیزها برایمان مشکل است. امروز هم دو نفر از رفقای ما به قتل رسیدند...»

کوسکی ناگهان از جا برخاست و به کنار پنجره رفت و همان‌جا پشت به پودگورسکی ایستاد. پس از لحظه‌ای گفت: «می‌خواستم سؤالی از شما بکنم...»

«بله»

«طی سالهای گذشته خیلی رنج کشیده‌اید؟»

«مثل همه»

«این مهم نیست»

«همگانی بودن رنج؟»

«به تعبیری مهم نیست» کوسکی با این حرف فوراً جمله‌اش را اصلاح کرد «بهتر بگویم، همیشه مهم نیست. البته این موضوع مسألهٔ دیگری است. به این ترتیب شما تمامی حوادث و موقعیت‌های گوناگون را تجربه کرده‌اید. آیا هرگز در معرض یک خطر جدی قرار گرفته‌اید؟»

«فکر می‌کنم هر کسی این تجربه را کرده است»

«مرگ هم شما را تهدید کرده است؟»

«مرگ هم تهدید کرده است. اصولاً اجتناب ناپذیر است»

کوسکی به فکر فرو رفت.

«درست است. ولی منظورم چیز دیگری بود. آیا شما در شرایطی قرار گرفته‌اید که ناچار باشید برای نجات جان خودتان... برای اینکه خودتان را... چطور این مطلب را بیان کنم، ناچار شوید برای یک لحظه دست به جنایت بزنید! مسألهٔ من ضرورت انتخاب است. از یک طرف مرگ به صورتی اجتناب‌ناپذیر درآمده و برای شما قطعی است که خواهید مرد ــ و از سوی دیگر دریچه‌ای به روی شما باز است که به قیمت مرگ دیگری تمام می‌شود...»

پودگورسکی به بخاری تکیه داده و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود فکر می‌کرد. کوسکی نگاهی کنجکاوانه به او انداخت. احساس کرد حرفی نسنجیده و نادرست برزبان آورده است. اصولاً درست نبود که چنین بحثی را با او شروع می‌کرد. اما بی‌آنکه خودش بخواهد و پیش از آنکه خودش را آزموده باشد، از دهانش بیرون جسته بود، و اینک نه فقط به دلیل پرسش‌هایی که برای خودش مطرح شده بود بلکه بیشتر در نتیجهٔ پاسخ‌های کوتاه پودگورسکی و بیشتر از این در نتیجهٔ سکوت او متوجه شده بود که درگیر چه بحث خطرناکی شده است. ولی دیگر امکان بازگشت

نبود. لازم بود که بحث را تا پایان تلخ آن ادامه بدهد. اما پیش از آنکه پاسخ خود را که در این لحظه لازم به نظر می‌آمد تنظیم کند، پودگورسکی به کمکش آمد.

«نه، من در چنین موقعیتی قرار نگرفته‌ام. اما فکر می‌کنم اگر در چنین موقعیتی قرار می‌گرفتم و ناچار بودم تصمیم بگیرم...»

«آنوقت؟»

«آنوقت دیگر مثل حالا اینجا نبودم»

دوباره سکوت برقرار شد.

سرانجام کوسکی گفت: «می‌فهمم. ولی شما کاملاً از اینکه چنین تصمیمی می‌گرفتید، مطمئن اید؟»

پودگورسکی کوتاه پاسخ داد: «نه».

کوسکی انتظار این «نه» را نداشت.

«نه؟ فکر کردم بدون تردید آری خواهید گفت»

«ببینید، اگر پیش از جنگ کسی چنین سؤالی از من می‌کرد، شاید جواب آری به او می‌دادم. هیچ فرد شریفی در آن موقع غیر از این پاسخ نمی‌داد. آدم‌ها به خودشان، به شجاعت و اخلاقشان اعتماد داشتند. به نظر می‌رسید که آدم‌ها می‌توانند برخی کارهای غیرممکن را انجام دهند»

کوسکی با توجه شدیدی به حرف‌های او گوش می‌کرد.

«البته منظورم آدم‌هایی با حساسیت‌های اخلاقی متعادل و متوسط است. بدیهی است که آدم می‌تواند از برخی از کارهای نفرت‌انگیز به راحتی دور باشد، چرا که زندگی در مسیر عادی خود چنین روش‌های افراطی را جلو پای آدمی نمی‌گذارد. آدم‌ها در ظاهر و باطن حق داشتند باور کنند که یک آدم شریف قادر نیست از برخی از مرزها پا را فراتر بگذارد. در آن سوی مرز فقط جنایتکاران وجود داشتند. و حالا از من قبول کنید، من تا به حال به خیلی‌ها برخورده‌ام که نتوانسته‌اند در برابر این یا آن آزمایش مقاومت کنند. تنها به این علت که بعضی از افراد برای افکار خودشان بیش از حد اهمیت

قایل بوده‌اند. با آدم‌های زیادی برخورد کرده‌ام که فکر می‌کرده‌اند آدم‌های شجاعی هستند اما در عمل، ترسوهایی درمانده بیش نبودند. به کسانی هم برخورده‌ام که تصور می‌کردند قادرند خود را قربانی کنند، اما در عمل آدم‌های خودخواهی از آب درآمدند. و برعکس با ترسوهای زیادی روبرو شده‌ام که موفق به انجام اعمالی شده‌اند که انجام آن‌ها به قدرت روحی فوق‌العاده و شجاعت فراوانی نیاز داشت... در این باره چیزهای زیادی می‌توان تعریف کرد. بله، سرانجام قضیه به کجا می‌انجامد؟ فقط به کارهایی که آدم‌ها انجام می‌دهند، فقط همین! بقیه‌اش می‌تواند حقیقت، دروغی معمولی یا تخیلی بیش نباشد. تا زمانی که آدم با عمل خود وجود خویش را ثابت نکرده است، بدون محدودیت می‌تواند به هر کاری دست بزند»

کوسکی با بی‌صبری در انتظار پایان این توضیحات بود.

«با شما موافقم. تمام مطالبی که گفتید در اصول درست است. قبول می‌کنید که سؤال من موجب تعجب شما شد؟»

پودگورسکی به روشنی گفت: «بله. من واقعاً تعجب کردم»

«خیال نداشتم سؤال شخصی مطرح کنم»

پودگورسکی با دست حرکتی انجام داد که معنی آن نفی حرف کوسکی بود.

«اما ممکن بود این توهم را پیش بیاورد. ولی من مطمئن بودم که شما هم همین عکس‌العمل را می‌کردید. من به خصوص به این قضیه علاقه‌مند بودم. معتقدم که یک چنین تردید و دودلی، در دیار خودتان حتی با تمامی زشتی‌های دوران اشغال، تا این اندازه زیاد و تا به این حد خشن و بی‌پروا که در اردوگاه‌ها پیش آمد نبود...»

پودگورسکی به فکر فرو رفت.

«شاید»

«در اردوگاه در واقع همه چیز وجود داشت؛ تمام حوادثی که می‌تواند در زندگی اتفاق بیفتد، تمام احساس‌ها و هیجانات، اما در شدت و فشردگی

غیرقابل پیش‌بینی و یک چیز دیگر... هر اتفاقی که می‌افتاد، یک قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شدیم. تنها تلاش واقعی و درستی که آدمها را جذب می‌کرد و سرحال می‌آورد، نیازی حیوانی به زنده ماندن بود.

هر کس شوق به زندگی را از دست می‌داد، می‌مرد. البته آدم‌های زیادی مردند اما این گروه قبل از همه مردند»

پود گورسکی برلبهٔ میز نشست.

«می‌فهمم چه می‌گویید. زنده ماندن به هر قیمت»

«همینطور است! این نیاز، نیرویی بزرگ و وحشتناک بود.»

«به قیمت زندگی دیگران؟»

«درست مثل هر مبارزه‌ای اساسی. ببینید، تمامی فاجعهٔ نظام اردوگاهی براین اصل استوار بود که آدم را در آن خرد کنند، لگدمال کنند و حرمت و انسانیت‌اش را از او بگیرند و زشت‌ترین غرایز را در او بیدار کنند»

«با وجود این همهٔ آدم‌ها اسیر این غرایز نشدند»

«می‌دانم. اما آدم‌های زیادی از این گروه وجود داشتند که دیر یا زود زیر فشار خُرد شدند و جا دارد که آدم به آن‌ها فکر کند. مسأله بسیار مهمی است. آدم تا حدی قادر به تحمل است. این حد تحمل هم برای همه یکسان نیست. اما در این جا حد و مرزی رو به پایین وجود دارد که شما قبلاً راجع به آن صحبت کردید. زیر این حد و مرز است که انسان قادر به انجام هر کاری است».

«برای آنکه زنده بماند»

«بله، برای آن که زنده بماند. کشتن غریزهٔ حیات از هر کاری مشکل‌تر است. من آدم‌هایی را دیده‌ام... که هرچه بیشتر سقوط می‌کردند، بیشتر تحقیر می‌شدند و توانشان در پایداری برای زنده ماندن و نجات یافتن بیشتر می‌شد. به این ترتیب بود که این دو احساس دوش به دوش هم پیش می‌رفتند. آیا به این دلیل باید آن‌ها را بی چون و چرا محکوم کرد؟ آیا ما واقعاً حق داریم آدم‌ها را به این دلیل که نتوانستند زیر فشار این بیدادگری و

ظلم دوام بیاورند؛ محکوم کنیم؟

مسأله مهمی است. همان‌طور که هر موجود انسانی تحمل جسمی‌اش حد و مرزی دارد، تحمل اخلاقی او نیز دارای حد و مرزی است. وقتی آدم مدت زیادی گرفتار شکنجه می‌شود، هوش و حواسش را از دست می‌دهد. وقتی از نظر اخلاقی مدتی رنج می‌برد، شعورش را هم از دست می‌دهد و به کلی گیج و منگ می‌شود...»

پودگورسکی حرکت تندی کرد.

«آقای قاضی، اعتراض دارم! حتی اگر آنطور که شما می‌گویید، آگاهی اخلاقی آدم هم از بین برود، بازهم آنقدر نخواهد بود که آدم نتواند به زندگی ادامه دهد»

چشمان کوسکی با ناآرامی باز شد. نیمرخش را روبه پودگورسکی کرد و آرنجش را به لبهٔ پنجره گذاشت.

«درست است. ولی آیا این خواستن نوعی غریزهٔ بقا نیست؟»

پودگورسکی سکوت کرد.

پس از لحظه‌ای گفت: «خوب، ولی به خاطر چی؟»

«انسان خودش را به خاطر چی نجات می‌دهد؟»

«بله»

کوسکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«دلایل شما کمی نظری است. فکر نمی‌کنید که انتظار شما از آدم‌های ساده و متوسط کمی بیش از اندازه باشد؟ آن‌ها فقط از خودشان دفاع می‌کنند. دوست ندارند بمیرند. می‌خواهند زنده بمانند. فقط همین. اگر آن‌ها به اردوگاه نرفته بودند، شاید الآن اغلب آن‌ها که به کلی مقاومتشان را از دست دادند، آدم‌های شرافتمندی باقی می‌ماندند. خودتان که به این مطلب اشاره کردید!»

«همین‌طور است. ولی شما حتماً با من موافقید که رفتار و اعمال انسانی را نمی‌شود در زمانی که ممکن بود این مسأله پیش بیاید اندازه

گرفت. آدم، این رفتار اخلاقی را در زمانی که وجود دارد اندازه می‌گیرد. به هر حال قانون زندگی این‌طور حکم می‌کند. همهٔ آدم‌ها شانس یکسانی ندارند. بعضی از نسل‌ها برای بقای خود فقط نیاز به تلاش کمی دارند و برخی دیگر باید دست به تلاشی مافوق انسانی بزنند»

«که گفتید مافوق انسانی! می‌بینید... به هر حال آدم، آدم است. حوادثی اتفاق افتاد که خلاف طبیعت بود، حتماً شما هم قبول دارید. آیا واقعاً انسانی است که ما کسانی را که قربانی شدند محکوم کنیم؟»

«به عقیدهٔ من، بله»

«شما در این گفته هیچ تناقضی نمی‌بینید؟»

«نه، من چنین چیزی نمی‌بینم. این آدم‌ها نیستند که دور و زمان خودشان را انتخاب می‌کنند. و تازه این زمان هم نیست که خودش را با انسان منطبق می‌کند. بلکه این انسان است که ناچار باید خودش را با زمان سازگار کند. در غیر اینصورت سقوط می‌کند»

«اما آدم‌های زیادی از این طریق خودشان را نجات داده‌اند»

«نه! اینکه آدم جانش را حفظ کند، تمام مطلب نیست. بسیار ناچیز است. شما می‌پرسید که آیا این عمل، انسانی است؟

طبیعی است که انسانی است. آیا چیزی انسانی‌تر از این وجود دارد که آدم بخواهد با تمام مشکلات موجود، حرمت انسانی خود را حفظ کند؟»

کوسکی رویش را به طرف پنجره برگرداند. بیرون ناگهان شب شده بود؛ شبی که انباشته از سایه ــ روشن‌های سنگین و مرده بود. ابرهای زرد خاکستری رنگ در ارتفاع بالا به شکل ستون‌های بزرگ درهم فشرده به چشم می‌آمدند.

«رگباری در پیش است. من روی عقیده‌ام هستم. این مسایل چندان هم ساده نیست. حفظ حرمت انسانی طنین زیبایی دارد. اما به شما یادآوری می‌کنم که واقعیت کمی با این چیزها فرق دارد و همیشه با کلمه‌های زیبا بیان شدنی نیست»

«می‌دانم»

«می‌بینید! آدم همیشه نمی‌تواند خودش را حفظ کند.»

«این را هم می‌دانم. اما آدم همیشه می‌تواند بمیرد»

لبخندی برلبان کوسکی نقش بست:

«بله، می‌تواند. فقط کافی است که آدم بخوابد»

«نه. مرگ نه»

کوسکی پاسخی نگفت. هنوز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

پودگورسکی ناگهان گفت: «آقای قاضی، حالا وقتش رسیده که از شما سؤالی بکنم...»

«خواهش می‌کنم»

«فرض کنیم که شما در آیندهٔ نزدیک در شرایطی قرار بگیرید که لازم باشد ریاست یک شورا را برعهده بگیرید...»

«منظور شورای قضایی است؟»

«بله»

«فکر نمی‌کنم که من دوباره به دادگستری برگردم»

«بله، چرا برنمی‌گردید؟»

کوسکی در حالی که از پاسخ صریح طفره می‌رفت گفت: «هنوز به درستی نمی‌دانم. ولی فکر کنیم که من برگردم»

اینک احساس کرد که لازم است به پودگورسکی نگاه کند.

«موضوع از چه قرار است؟»

«قرار است محاکمه‌ای صورت بگیرد؛ محاکمه‌ای مثل بسیاری محاکمه‌های دیگر. این روزها از این نوع محاکمه‌ها فراوان است. متهم، فرض کنیم آقای ایکس، کسی است که در اردوگاه به منظور حفظ جان خود، به خواستهٔ آلمانی‌ها و علیه رفقای خود دست به کارهای ننگ‌آوری زده است. یکی از همان مواردی که شما در صحبت‌هایتان به آن اشاره کردید»

«بله»

«شما چه حکمی صادر می‌کنید. منظورم حکمی مستقل از قوانین جاری است؛ حکمی که شما براساس احساس حقوقی و شخصی خودتان صادر می‌کنید. آیا می‌گذارید بدون دیدن مکافات آزاد شود یا او را محکوم می‌کنید؟»

کوسکی منتظر چنین سؤالی بود. بی‌آنکه تأمل کند به آرامی گفت:

«من او را محکوم می‌کنم»

«در این باره دچار تردید نمی‌شوید؟»

«نه».

این کلمه را هنوز به زبان نیاورده بود که احساس کرد اعصابش آرام گرفته است. به هیچوجه دچار ترس و ناآرامی نشد، فقط احساس کرد به طرز وحشتناکی خسته است. اینک دیگر به این مسأله نمی‌اندیشید که پودگورسکی درباره‌اش چه فکر می‌کند و از این مذاکرات چه نتیجه‌ای می‌گیرد.

رسیدن به مرز بیهودگی، بیهودگی دردناک و مسخره، تنها حقیقت احمقانه‌ای بود که پس از سپری شدن تمامی تجربه‌ها، باقی می‌ماند. به نظرش رسید که سراسر زندگی مقداری ماسه است که آدم در مشتش می‌فشارد. فقط کافی است که آدم انگشت‌هایش را کمی باز کند تا دیگر اثری از ماسه‌ها نباشد.

حرکتی کرد که نشانهٔ خستگی شدید او بود. پودگورسکی به سرعت متوجه این حالت شد و نگاهی به ساعتش انداخت.

یک ربع به ساعت نه‌مانده بود.

«باید برگردم. هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر دیر شده باشد»

به طرف کوسکی پیش رفت.

«از شما معذرت می‌خواهم که این همه پرت و پلا گفتم. تحملش برای شما خیلی مشکل بود؟»

کوسکی به سختی قد راست کرد و بی هدف با دست حرکتی

ایجاد داد:

«این چه حرفی است. خیلی هم به من خوش گذشت. مدتها بود که فرصت بحث و گفتگویی به این شکل را نداشتم.»

چهرهٔ پودگورسکی از شادی باز شد؛ دوباره نشاط خود را بازیافت.

«خیلی خوشحالم. فکر نمی‌کنم این آخرین گفتگوی ما باشد. آقای قاضی خودتان می‌دانید من تا چه اندازه برای شما احترام قایل بوده و هستم»

لبخند سردی برصورت کوسکی نقش بست.

موقع خداحافظی گفت: «فراموش نکنید»

پودگورسکی هنوز به آستانهٔ در نرسیده بود که به یاد گفتگویش با شچوکا افتاد.

«چیزی نمانده بود مسأله‌ای را فراموش کنم...»

کوسکی فقط به یک چیز فکر می‌کرد: استراحت. اما ناچار حالت آدم کنجکاوی را به خود گرفت.

«امروز با کسی دربارهٔ شما حرف می‌زدم. قبل از این صحبت با خانم شما برخورد کرده بودم. بعداً معلوم شد آن آقا هم در همان اردوگاهی بوده است که شما بودید...»

کوسکی کاملاً آرام ایستاده بود.

«گروس ــ روزن؟»

«بله. من به او گفتم که شما با نام ریبیکی در این اردوگاه بوده‌اید، اما ظاهراً او شما را شخصاً نمی‌شناخت. اما خیلی دلش می‌خواهد با شما آشنا شود»

«این آدم کیه؟»

«رفیق شچوکا، دبیر کمیتهٔ محلی ما. خواهید دید که آدم فوق‌العاده‌ای است»

کوسکی به شکلی طبیعی تکرار کرد «شچوکا. شچوکا؟»

«درباره‌اش چیزی شنیده بودید؟»

«مطمئن نیستم. ولی مهم نیست. رفیقی از اردوگاه. این مهم است»

«رفیق شچوکا خیلی دلش می‌خواست شما را ببیند»

«کی؟»

«فردا صبح قرار است به مدت دو روز برای سرکشی به اطراف سفر کنیم. روز سه‌شنبه دوباره برمی‌گردیم. در صورتی که میل داشته باشید بعدازظهر بین ساعت پنج و شش...»

«اینجا؟»

«در «مونوپل». شچوکا آنجا زندگی می‌کند. اطاق شماره هفده»

کوسکی به فکر فرو رفت.

پس از لحظه‌ای با آرامش پاسخ داد: «باشد. سه‌شنبه بین پنج و شش. درباره‌اش فکر می‌کنم»

پودگورسکی را در راهرو بدرقه کرد و همراه او وارد تراس شد. هوا گرم و مرطوب بود.

برق در آسمان می‌جست و صدای رعدی گرفته و خفه. در تاریکی شب می‌پیچید.

کوسکی گفت: «الآن شروع می‌شود. کمی صبر کنید تا رگبار تمام شود»

پودگورسکی با علامت دست حرفش را رد کرد.

«عیبی ندارد. اتومبیل من آن‌جاست.»

به سرعت از پله‌ها پایین رفت. پس از لحظه‌ای صدای موتور اتومبیل بلند شد. چراغ‌های ماشین روشن شد و به راه افتاد. رعد و برق لحظه به لحظه جلوتر می‌آمد. بادی تند از درون تاریکی وزیدن گرفت.

خانم آبسیا در راهرو منتظر همسرش بود.

کوسکی هنوز در منزل را نبسته بود که زن فریاد زد: «مریم مقدس! اینکه با قیامت به دراز کشید! فکر کردم اصلاً خیال رفتن ندارد...»

مرد نگاهی به او انداخت. گویی به چیزی شفاف می‌نگرد و بعد

بی آن که حرفی بزند از کنارش گذشت. زن خواست صدایش کند اما مثل این که چیزی گلویش را می‌فشرد. مدتی گذشت تا زن به خود آمد. به دنبال شوهرش روان شد. در اتاق کارش بسته بود. پیش از آن که زن دستگیرهٔ در را پایین بکشد، مرد در را قفل کرده بود. چراغ اتاق غذاخوری روشن نبود. تاریکی اتاق تفاوتی با تاریکی بیرون نداشت.

برقی جهید و در آن تاریکی برای لحظه‌ای همه چیز روشن شد.

خانم آلیسیا به در کوفت.

«آنتونی، آنتونی!»

پاسخی نشنید. دوباره صدا کرد. بازهم جز سکوت پاسخی نشنید. مرد بی حرکت ایستاده و به در تکیه داده، گوش می‌کرد و منتظر بود تا همسرش از آنجا دور شود.

پس از مدتی طولانی، زن دوباره به در کوفت.

ملتمسانه زیر لب گفت: «آنتونی!»

فضای تاریک هر بار با جستن برقی روشن می‌شد. ناگهان ریزش باران شروع شد. شدت رگبار به حدی بود که پس از لحظه‌ای صدای جاری شدن آب در ناودان‌ها شنیده شد.

در گودال‌های باغچه، صدای پلچ و پلچ آب بلند شده بود.

خانم آلیسیا دیگر به در نکوفت و بی آن که دلیلش را بداند مدتی انتظار کشید. بعد به آرامی از آنجا دور شد.

مدت زیادی گذشت. کوسکی از جایش تکان نخورد و همان‌طور به در چسبیده بود. زمان درازی سپری شد تا این که احساس کرد دارد می‌لرزد. احساس سرمای عمیق و مسمومی در خود کرد؛ سرمایی که او را تکان می‌داد. این سرما را خوب می‌شناخت. سرمای ترس بود.

# فصل ششم

«دِره وِنووسکی»، منشی سویکیِ شهردار، سر ساعت هشت و نیم در «مونو پُل» حاضر شد تا شخصاً بر پذیرایی شبانه نظارت کند تا هیچ چیز برخلاف دستورات عمل نشود.

بسیاری به خاطر شغلش براو رشک می‌بردند اما او آن‌ها را زیاد جدی نمی‌گرفت. این شغل برایش شغلی آرام و راحت بود و بخش کوچکی از راه او به شمار می‌رفت و نقشه‌های جاه‌طلبانه و بلندپروازانهٔ دیگری در سر می‌پروراند. آدمی شوخ طبع، با تجربه، مبادی آداب و خوش برخورد بود و تمام این خصوصیات وامتیازات را طی چند ماههٔ اخیر به این علت از خود بروز داده بود که بتواند اعتماد سویکی را کاملاً جلب کند.

شهردار اُستروویچ که پیش از جنگ روزنامه‌نگاری بی اهمیت بود، اینک در سیاست و کیاست، شخصیت جدیدی به شمار می‌رفت. بحران‌های ناشی از جنگ ابتدا او را به لمبورگ کشاند بعد به اعماق اتحاد شوروی روانه کرد؛ راه طولانی به سوی لهستان را به همراهی ارتش اول طی کرد. در حکومت «لوبلین»، در یک وزارتخانه کار می‌کرد و یک سال بعد از آن به ریاست بخش تبلیغاتی در اُستروویچ منصوب شد و بعد از این شغل عادی یکباره به سمت شهردار برگزیده شد.

همهٔ عوامل نشانگر این واقعیت بودند که «دِره وِنووسکی» از این که مسیر راه اصلی خود را با سویکی پیوند زده کار درستی انجام داده

است. لحظهٔ مناسب و بازگشت ناپذیری بود.

از قطعات شکستهٔ بسیار ریز، ویرانه‌ها، بازمانده‌ها و از درونِ آشفتگی های جنگی که رو به پایان بود، دنیایی نو، به آرامی شکل می‌گرفت. کمبود نیروی آدمی در همه جا به چشم می‌خورد. ناراضی ها از کار می‌گریختند. انتظار می‌کشیدند. شغل ها و مناصب در انتظار کسانی بود که در پی آنها بودند و آنها را نیز به دست می‌آوردند.

هر کس که مایل بود می‌توانست آنها را به دست بیاورد. سرنوشت همراه شجاعان بود. در اینکه سویکی یکی از همان شجاعان بود، دِره ونووسکی لحظه‌ای تردید نمی‌کرد. همان‌قدر حاضر به شرط‌بندی روی او بود که در یک مسابقهٔ اسب‌دوانی. و چون به او نیاز داشت، مورد احترامش بود. علاوه براین پنهان کردن این نوع احساس‌ها برایش چندان مشکل نبود. با آن که فقط بیست و دو سال داشت، به خوبی دریافته بود که آدم‌های جاه‌طلب، تا زمانی که جاه‌طلبی‌شان بروز نکرده است، حق ندارند آن را به نمایش بگذارند. اغلب با خود می‌گفت: «با کمی فکر و با کمی خونسردی می‌شود مردم را مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی هدایت کرد». چه بهتر که این بازی کوچک، سرگرم کننده هم باشد. شرکت در هر بخت‌آزمایی باید تفریحی هم داشته باشد. فقط در این صورت است که آدم برخودش مسلط می‌شود.

اما دِره ونووسکی نیازمند جاه‌طلبی های بسیار بود تا بتواند خودش را جدی بگیرد. به این ترتیب برخلاف اصولی که به آن‌ها پای‌بند بود، گاه پیش می‌آمد که ازناشکیبایی و دلهرهٔ درونی رنج می‌برد. به ویژه هفتهٔ گذشته برای او هفتهٔ اعصاب خراب‌کنی به شمار می‌رفت. از مدتی قبل در اُسترو ویچ شایع شده بود که سویکی به معاونت یک وزارتخانهٔ مهم منصوب شده است. در این اواخر شایعه‌های جدیدی نیز پخش شده بود. براساس این شایعه‌ها، سویکی برای احراز شغلی در خارج از کشور معرفی شده بود.

دِره ونووسکی با همهٔ تلاشی که کرده بود نه توانسته بود سرچشمهٔ

این اخبار ناخوشایند را پیدا کند و نه ــ بدتر از همه ــ صحت این اخبار و شایعه‌ها را آزمایش کند. سویکی شخصاً سکوت کرده بود و چنین وانمود می‌کرد که در این باره هیچ چیز نمی‌داند. به هر صورت این امکان نیز وجود داشت که همهٔ این سروصداها، فقط یک شایعهٔ ساده بوده باشد. اما دِره‌ــ ونووسکی که از شمی برخوردار بود، احساس می‌کرد که چیزی در حال وقوع است، حادثه‌ای در هوا موج می‌زد. روی جشن امشب که به مناسبت ورود شچوکا برگزار شده بود، حساب می‌کرد. بسیار امیدوار بود که وقتی در نتیجهٔ باده‌گساری موقعیت مناسب شد، اطلاعات دقیق‌تری کسب کند.

از آن‌جایی که سویکی همهٔ جنبه‌های تشریفاتی مراسم را برعهدهٔ منشی خود نهاده بود، دِره ونووسکی به ویژه مایل بود که همه چیز به خوبی و خوشی بگذرد. احساس می‌کرد که این جا نقش یک آقای خانه را بازی می‌کند. این مطلب از یک سو او را به وجد درمی‌آورد و از سوی دیگر ناراحتش می‌کرد. نه، امروز در شرایط روحی مناسبی نبود. کلاه و پالتویش را به رخت‌کن سپرد و در برابر آئینه ایستاد. هر بار که به اندام خود نگاه می‌کرد، احساس رضایتی به او دست می‌داد. از استخوانبندی درشت و مناسبی برخوردار بود. می‌دانست که توجه زنان به او جلب می‌شود و به راحتی دوستی و محبت مردها را به دست می‌آورد.

گروه کثیری وارد هتل شدند. راهرو که پیش از ورود دِره ونووسکی خلوت بود، یک‌باره از انبوه مردان و زنانی که سرگرم خنده و گفتگو بودند پُر شد. مرد جوان برای لحظه‌ای تحت تأثیر این هجوم ناگهانی قرار گرفت. رایحهٔ عطر و بوی تند الکل درهم آمیخته بود. یکی از زن‌ها با صدایی بسیار بلند دوباره گفت: «آقای قاضی، حالا باید کجا برویم؟ حالا باید کجا برویم؟»

دِره ونووسکی که آمادهٔ رفتن بود، بی اختیار رویش را به طرف مخاطب زن برگرداند. همین که چشمش به مردی با عینک شاخی افتاد به سرعت رویش را برگرداند. این مرد قاضی کرایوسکی بود که در اُستروویچ

شهرت داشت.

دِره‌ونووسکی او را از زمانی که خودش کودکی بیش نبود و گاه‌گاهی به ناحیهٔ ویلایی قضات سری می‌زد، می‌شناخت. مادر دره ونووسکی رخت‌شوی بود.

با عجله خودش را عقب کشید به طوریکه به خانم همراه قاضی برخورد کرد. با دستپاچگی گفت: «ببخشید»

یک بار دیگر خودش را در آیینه برانداز کرد. ظاهرش مرتب بود. با حالتی آرام دستی به موهایش کشید و کراواتش را مرتب کرد. با این حال در این لحظه احساس کرد آن‌طور که باید و شاید آرام و راحت نیست. مطمئن نبود که آیا کرایوسکی او را شناخته است یا نه. واقعیت این بود که وقت چندانی نداشت. به این علت تصمیم گرفت به سوی رستوران به راه افتد و در این حال در عمق آینه، چشمش به قاضی افتاد که متوجه او شده بود و چیزی در گوش همسرش زمزمه می‌کرد. احساس غریزیش به او می‌گفت که آن دو دربارهٔ او صحبت می‌کنند. زن جوانی که موهایش را طلایی کرده بود واقعاً رویش را به سوی او برگرداند. بقیهٔ افراد به آن دو نفر نزدیک شدند. پشت سرخود گفتگوهایی را شنید که چندان واضح نبودند. کسی در آن میان با صدائی بلند خندید. دِره ونووسکی رنگش پرید و مشت‌هایش را گره کرد. بار دیگر گره کراواتش را محکم کرد. پشت سر خود در آینه متوجه چهره‌های کنجکاو و تمسخرآمیزی شد. موقعیت کاملاً آشکار بود. دیگران به هیچوجه به خودشان زحمتی ندادند چیزی را پنهان کنند و حتی با انگشت به او اشاره کردند، این موضوع او را هوشیار کرد.

رویش را به آرامی برگرداند و در حالی که به سوی میز پیش می‌رفت به آن گروه نزدیک شد. وقتی از کنار آن‌ها عبور کرد، صدا از کسی بلند نشد. این مسأله را به عنوان یک موفقیت تلقی کرد. دیگر لازم نبود از این افراد نفرت داشته باشد. تحقیر کافی بود.

تالار به اصطلاح پذیرایی در انتهای پشت هتل قرار داشت. چون

تالار فاقد در ورودی خاصی بود، دِره ونووسکی ناچار از داخل رستوران عبور کرد. رستوران از تالاری نه چندان بزرگ و فرورفته تشکیل شده بود که جایی برای نوازندگان و جایی در وسط برای رقص داشت و در کناره‌ها اتاقک های جانبی داشت.

سالن انباشته از جمعیت، سروصدا و دود بود. اغلب میزها را اشغال کرده بودند. در سمت راست سالن، اتاقک کم‌نور و اسرارآمیزی به چشم می‌خورد که بار هتل به حساب می‌آمد و تا اندازه‌ای خالی بود. تفریحات تازه آغاز شده بود.

ارکستر آهنگ «وانکی» را می‌نواخت که پیش از جنگ از محبوبیت زیادی برخوردار بود و دِره ونووسکی که خیال داشت به آن سوی تالار برود، ناچار بود از بین رقصندگان عبور کند. ناگهان کسی آرنجش را گرفت. این شخص «پیه نیاژک»، خبرنگار روزنامهٔ «صدای خلق» اُستروویچ بود؛ مردی بود لاغر اندام و سیاه چرده با صورتی رنگ پریده و پُرجوش.

دِره ونووسکی از پیه نیاژک خوشش نمی‌آمد. شناخت چندانی درباره‌اش نداشت ولی از سویکی مطالبی راجع به او شنیده بود. این دو همدیگر را از دوران پیش از جنگ می‌شناختند و مدتی نیز همکار همدیگر در یک روزنامهٔ مشکوک ورشویی بودند. سویکی دربارهٔ آن دوران فقط به صورتی کلی صحبت می‌کرد اما دربارهٔ پیه نیاژک تقریباً همیشه تحقیرآمیز سخن می‌گفت و از او به عنوان نویسندهٔ تازه کارِ همیشه مست یاد می‌کرد. در این لحظه هم پیه نیاژک مست بود. تقریباً روی پاهای کوتاه خود بند نبود و تلوتلو می‌خورد و چشم های ریز و ناآرامش تیره و گرفته بود.

دِره ونووسکی برخوردی سرد با او کرد: «شب به‌خیر! خوش می‌گذرد؟»

«این جا که یک عشرتکده است نه جای خوش گذرانی. یک عشرتکدهٔ کاملاً معمولی»

سر پایش بند نبود و به این علت دوباره آرنج دِره وِنووسکی را گرفت. دِره وِنووسکی هم به آرامی او را از خود دور کرد. سرتاپایش را کثافت گرفته بود. پیراهنی چروک و کثیف و کُتی کوتاه و مستعمل به تن داشت.

«از این جا خوشتان نمی‌آید؟ عده‌ای از آدم‌های برگزیده، زنان زیبا...»

پیه نیاژک دوباره تکرار کرد: «عشرتکده»

«فکر نمی‌کنید که اغراق می‌کنید؟» و پیش از آن که پیه نیاژک پاسخی بدهد دستش را پیش برد: «مرا ببخشید، ناچارم خداحافظی کنم. عجله دارم».

پیه نیاژک در راهرو باریکی بین دو میز ایستاده بود. پاهایش را تکان داد و دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرو برد.

«چرا اینقدر عجله دارید؟ کسی که منتظر شما نیست»

«باید مرا ببخشید. ولی امروز برای انجام وظیفه به این‌جا آمده‌ام...»

پیه نیاژک سر خود را تکان داد.

«می‌بینم که عالی مقام محترم علاقهٔ چندانی به مطبوعات ندارند...»

دِره وِنووسکی با خونسردی پاسخ داد: «در این باره اصلاً چیزی نمی‌دانم».

«که این طور؟ ولی کسی هم هیچ دعوتی برای شرکت در این جشن نفرستاده است»

دِره وِنووسکی بلافاصله لحنی رسمی پیدا کرد:

«پاولیکی، سردبیر روزنامه، دعوتنامه‌ای دریافت کرده است»

«پاولیکی، پاولیکی! خوب، پیه نیاژک اصلاً به حساب نمی‌آید»

«مرا ببخشید، ولی فهرست اسامی مدعوین را شهردار شخصاً انتخاب

کرده است.»

پیه نیاژک گفت: «بله بله، همکار سویکی!»

دِره وِنووسکی نگاهی خشمناک به او انداخت:

«بله، آقای شهردار سویکی»

روزنامه‌نگار یک‌باره از جنب و جوش افتاد. قد راست کرد و با نگاهی کنجکاو و کمی تمسخرآمیز دِره وِنووسکی را برانداز کرد.

دِره ونووسکی با حرکتی ناآرام گفت: «چرا به من خیره شده‌اید؟»

پیه نیاژک بینی‌اش را خاراند.

«الآن داشتم به چیزی فکر می‌کردم که شاید برای شما هم جالب باشد....»

«برای من؟ فکر می‌کنم اشتباه می‌کنید» با وجود این از او پرسید: «دربارهٔ چه مطلبی است؟»

پیه نیاژک که هنوز بینی‌اش را می‌خاراند، نگاهی به سقف کرد:

«من چه می‌دانم؟ شاید مسأله این باشد که رفیق سویکی شما را با خودش می‌برد یا نه؟ مسألهٔ جالبی است، نه؟»

چهرهٔ دِره وِنووسکی درهم رفت.

«با خودش می‌برد؟ کجا می‌برد؟ منظورتان از این حرف چیه؟»

پیه نیاژک لبخندی زد و چنین وانمود کرد که قصد رفتن دارد. اینک این دِره وِنووسکی بود که او را نگه‌داشت.

«اطلاعات دقیق‌تری دارید؟»

به سرعت پاسخ داد: «ای بابا، پیه نیاژک اگر بخواهد از هر چیزی سردر می‌آورد»

«خوب، بگویید ببینم چه خبرهایی است. به من که می‌توانید بگویید؟»

پیه نیاژک به فکر فرو رفت.

دِره وِنووسکی او را در تنگنا گذاشت: «خوب؟»

پیه نیاژک نگاهی به بار انداخت و پیش از آن که دِره وِنووسکی متوجه شود از کنارش عبور کرد و به آن طرف رفت.

دِره وِنووسکی زیرلب فحش داد: «لعنت برشیطان...»

نگاهی به ساعتش کرد. یک ربع به ساعت نُه مانده بود. هنوز پنج دقیقه دیگر وقت داشت، نه بیشتر. با سرعت به دنبالِ پیه نیاژک به راه افتاد.

بار ساکت و خلوت بود. دربار، دختر جوانی کار می‌کرد که موهائی روشن و انبوه داشت و سرگرم صحبت با «ماکیک چلمیکی»، تنها مشتری بار بود.

زن از این که مشتری‌های جدیدی به سراغش آمدند، آشکارا ناراحت شد. قیافهٔ چلمیکی هم درهم رفت.

«چه جور آدمی است؟» و در این حال با نگاهش اشاره‌ای به پیه‌ـــ نیاژک کرد.

پیش از آن که پاسخ دهد، دِره وِنووسکی به بار نزدیک شد.

«لطفاً دوتا ودکا»

در این حال پیه نیاژک روی صندلی پایه بلند کنار بار نشست.

«دوشیزه کریستینا، دو تا دوبل».

خانم بار نگاهی پرسان به دِره وِنووسکی کرد. در صورتی که همه چیز سریع تمام می‌شد، برایش مسأله‌ای ایجاد نمی‌کرد.

«خواهش می‌کنم دوبل بدهید»

«لطفاً دوشیزه کریستینایک ظرف هم قارچ بدهید. قارچ‌های این جا فوق‌العاده است، خواهید دید»

صبر و استقامت دِره وِنووسکی به محک گذاشته شده بود. روزنامه‌نگار با خوشرویی دستی به شانه‌اش زد.

«بفرمایید بنشینید! نشستن روی این صندلی های پایه بلند فوق‌العاده راحت است.»

دِره وِنووسکی به گفتهٔ او عمل کرد.

«خوب؟»

«منظورتان از خوب چیه؟ ما آمده‌ایم این‌جا که لبی تر کنیم»

«با این حرف می‌خواهید چه بگویید؟»

خانم بار ودکاها را آورد.

پیه نیاژک پرسید: «قارچ‌ها چه شد؟»

و بعد به قارچ‌هایش رسید و خانم بار پس از انجام کارش به طرف دیگر که چلمیکی نشسته بود رفت. پیه نیاژک دست‌هایش را به هم سایید:

«به سلامتی رفیق سویکی!»

دِره وِنووسکی این بار از شأن و مقام منشی بودن چشم پوشید. هر دو پیاله‌هایشان را تا ته سرکشیدند. نگاهی به ساعتش کرد. پنج دقیقه‌ای را که برای خودش وقت گذاشته بود به سرعت پشت‌سر گذاشت. پیه‌نیاژک پشقاب قارچ‌های او را به طرف خودش کشید.

«دوشیزه کریستینا، شما هم این قارچ‌ها را آزمایش کنید. ضرر نمی‌کنید» روی صندلی پایه‌بلند جابه‌جا شد و گفت: «ما دوتا بشقاب قارچ خواستیم»

چلمیکی به طرف جلو خم شد.

زیرلب زمزمه کرد: «الکل خالص به آن‌ها بدهید، آنوقت راحت‌تر می‌روند زیر میز. آدم باید به همنوعش خدمت کند»

خانم زیبای بار لبخند زد.

«می‌بینم که قلب مهربانی دارید»

«من؟ طلای ناب است. باور کنید»

دِره وِنووسکی وقتی دوباره سفارش داد، مخالفتی نکرد.

فقط با لحنی خشم‌آلود گفت: «می‌ترسم مست کنید»

پیه نیاژک با یک چوب خلال دندان سعی داشت قارچ‌ها را دانه به دانه بردارد. بعضی از قارچ‌ها زیر دستش لیز می‌خوردند. سرانجام موفق شد

یکی از قارچ‌ها را بردارد و به دهان بگذارد و آن را با صدای بلند بجود. خانم بار استکان‌های بزرگ آن‌ها را پُر کرد.

«آب رویش بریزم؟»

دِره وِنووسکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«لازم نیست. شما مست خواهید کرد.» این حرف را تکرار کرد و بعد استکان مشروب را برداشت.

پیه نیاژک گفت: «ما مست خواهیم کرد. به سلامتی»

مشروب استکان‌ها را سرکشیدند. دِره وِنووسکی صورتش سرخ شد و اشک به چشم‌هایش آمد و حتی برای لحظه‌ای نفس در سینه‌اش بند آمد. پس از لحظه‌ای دوباره توانست نفس تازه کند.

«لعنت برشیطان، این چی بود که ما خوردیم؟ شما برای ما چی ریختید؟ مثل اینکه الکل خالص بود...»

پیه نیاژک از خوشحالی فریاد کشید.

«خدا خیرتان بدهد، این که الکل خالص بود! شما که این مرد جوان را آتش زدید...»

دوشیزه کریستینا آشکارا ناراحت شد.

«این چه حرفی است که می‌زنید، این که الکل خالص نبود. ممکن نیست. مگر می‌شود که من چنین اشتباهی بکنم...»

با عجله به جستجوی بطری مشروبی رفت که چند لحظه پیش از آن برای آن‌ها مشروب ریخته بود. پس از آنکه بطری را پیدا کرد، چهره‌اش درهم رفت.

پیه نیاژک پرسید: «خوب؟»

«درست است. الکل خالص است. بی‌اندازه متأسفم...»

پیه نیاژک جملهٔ بامزه‌ای برزبان آورد و گفت: «عیبی ندارد!»

دِره وِنووسکی از اینکه براوضاع مسلط نبود دلگیر بود.

به آرامی گفت: «مسأله‌ای نیست. خودتان را ناراحت نکنید. هر

کسی ممکن است اشتباه کند. استکان دیگر را هم از همان بدهید»

«از همان نوع؟»

«معلوم است. الکل خالص بسیار بهتر از ودکاست. فقط آدم باید بفهمد که چه می‌خورد»

در گوشش صدای آرام همهمه‌ای پیچید و نوک انگشتانش به خارش افتاد. راحت سرجایش نشست. جایی که نشسته بودند خوب و مطبوع بود؛ فضایی سایه ــ روشن. موسیقی، و صدای هیاهویی که از تالار بزرگ به این سو می‌آمد، خفه و گرفته بود، گویی از راهی دور به گوش می‌رسید.

نگاهی به پیه نیاژک انداخت. این موجود کثیف، با صورت مچاله شده و موش مانندش اینک به نظر او حتی مطبوع می‌آمد. دستش به طرف لیوان رفت و گفت: «به سلامتی».

این بار الکل خالص را به راحتی سرکشید. بعد کمی قارچ خوردند.

«خوب، بگو ببینم وضع سهام در چه حالی است؟» با صمیمیت به طرف پیه نیاژک خم شد. «راستی سویکی در چه وضعی است؟ واقعاً وزیر می‌شود؟»

روزنامه‌نگار سرش را تکان داد. چشم‌هایش در این حال کوچک و تیره رنگ شده بود.

«بله!»

«در چه وزارتخانه‌ای؟»

«تبلیغات»

دِره وِنووسکی به فکر فرو رفت.

«بد نیست، اما اگر وزیر امور خارجه می‌شد، بیشتر دوست داشتم»

«خودش هم بیشتر دوست داشت»

«موضوع قطعی است؟»

«کثافت همیشه به طرف بالا می‌آید»

دِره وِنووسکی خندید و با دست روی زانوی پیه نیاژک کوفت.

«همین خوب است»

«نترس، تو هم ترقی می‌کنی...»

دِره وِنووسکی با صدای بلندتری خندید.

«طبیعی است که من هم ترقی می‌کنم. چی فکر کردی؟ در پنج سال آینده خودت شاهد خواهی بود»

«شاهد چی خواهم بود؟»

«تا کجا ترقی کرده‌ام...»

پیه نیاژک آروغ زد.

دِره وِنووسکی دوستانه گفت: «از این قارچ‌ها بخور. می‌بینی که می‌دانم چه می‌خواهم. همه چیز بستگی به این دارد که من چه می‌خواهم»

پیه نیاژک در حالی که آروغ می‌زد زیرلب گفت: «کثافت خود به‌خود به طرف بالا می‌آید»

«خوب، به کجا می‌خواهی برسی؟»

دِره وِنووسکی دست‌هایش را از هم گشود.

«به همه جا، و قبل از همه به پول»

«به دست می‌آوری»

«بله، به دست می‌آورم. دیگر از فقر و نکبت سیر شده‌ام. گوش کن، تو که سویکی را از دوران پیش از جنگ می‌شناسی؟»

«بله»

«چه جور آدمی است؟»

«آدم رذلی است»

«بسیار خوب. به یک چنین آدمی احتیاج دارم. دیگر چی؟»

«آدم باهوش و زرنگی است»

«من باهوش ترم. خواهی دید که من او را سرانگشت کوچکم می چرخانم. چرا می‌خندی؟ فکر می‌کنی نمی‌توانم؟»

«چرا می‌توانی»

«پس چرا خندیدی؟»

«هیچی. فقط داشتم فکر می‌کردم وقتی تو سویکی را سر انگشت کوچکت می‌چرخانی، همه چیز به چه شکلی درمی‌آید؟»

«به شکل خوبی درمی‌آید. پسرک حتی متوجه هم نخواهد شد. از حالا تو مشت من است»

«پرت و پلاست»

«پرت و نیست. همین‌طور است که می‌گویم.»

«مزخرف نگو. تو از ترست شلوارت را خراب می‌کنی»

«من شلوارم را خراب می‌کنم؟ پس مرا درست نمی‌شناسی»

«خوب هم می‌شناسمت! تو ازش وحشت داری»

«از سویکی؟»

«یعنی نمی‌ترسی؟ تو حتی جرأت نداری مرا با خودت به جشن ببری»

دِره وِنووسکی به فکر فرو رفت.

پیه نیاژک روی صندلی پایه بلند کنار بار جابه‌جا شد و گفت:

«حالا دیدی، می‌ترسی! گفتم که می‌ترسی»

چلمیکی نگاهی به ساعتش کرد.

دوشیزه کریستینا پرسید: «عجله دارید؟»

«نه، خیلی هم وقت دارم».

«پس چرا این قدر به ساعت نگاه می‌کنید؟»

«این جا با کسی قرار دارم»

«با یک زن؟»

«شاید. غافلگیرم کردید؟»

«با کی؟»

«با شما»

«من؟ راستش علاقه ای ندارم بدانم با کی قرار دارید»

«واقعاً ندارید؟»

«مطمئناً نه»

«اگر من با زنی قرار داشته باشم چی؟»

«در آن صورت بازهم برای من فرقی نمی‌کند»

«واقعاً؟ و اگر من حرف شما را باور نکنم؟»

«خواهش می‌کنم. اگر باعث سرگرمی شما می‌شود...»

«آنوقت چی؟»

«آنوقت می‌توانید باور نکنید»

«عالی شد. پس من حرف شما را باور نمی‌کنم. راستی هنوز این‌جا خیلی کار دارید؟»

«تا وقتی اینجا تعطیل شود. تا وقتی هنوز مشتری هست»

«تا چه وقت؟»

«فرق می‌کند. بستگی به روزش دارد»

«و امروز؟»

«آخ، امروز احتمالاً باید تا فردا صبح این‌جا بمانم»

«حتماً باید بمانید؟ اینجا شما تنها کار می‌کنید؟»

«فعلاً که بله. حدود ساعت ده همکارم می‌آید»

«حالا دیدید؟»

«هیچی ندیدم. وقتی مشتری زیاد است دو نفری هم به زحمت به کارها می‌رسیم»

دِره وِنووسکی نگاهی به این سو انداخت.

«خانم!»

چلمیکی زیرلب گفت: «ولش کن گورش را گم کند»

دوشیزه کریستینا آهسته به‌آن‌سوی بار رفت.

دِره وِنووسکی گفت: «صورت حساب!»

آندره‌یی کوسکی وارد راهرویی شد که پردهٔ سبز تیره‌رنگی در آن

آویخته بود. نگاهی به اطراف بار انداخت.

چلمیکی فوراً متوجه‌اش شد.

«سلام!»

«آندره‌یی به سوی بار به راه افتاد

«سلام آندره‌یی. تازه چه خبر؟»

«هیچی. گرسنه‌ام»

«من هم همین‌طور. الآن کمی غذا سفارش می‌دهیم. تو این فاصله تو هم بگیر بنشین!»

«و تو؟»

چلمیکی سعی کرد با حرکت چشم چیزی را به او بفهماند.

«من این جا کاری دارم که باید تمامش کنم»

دِره وِنووسکی در این فاصله صورت حساب را پرداخت. پیه نیاژک کاری به این کارها نداشت. آخرین قارچ‌ها را هم خورد.

«برویم؟»

«زیر لب گفت: «هنوز وقت داریم»

«ساعت نه است»

«خوب که چی؟»

دِره وِنووسکی احساس کرد که صدای همهمه در سرش شدت بیشتری گرفته است اما در عین حال حالت خوشی داشت. همه چیز را روشن‌تر و دقیق‌تر می‌دید و هر چیزی به نظرش سبک‌تر می‌آمد. زندگی بروفق مرادش بود. در این لحظه اطمینان داشت که زندگی را به میل خود به هر شکلی که بخواهد می‌تواند درآورد. نیاز به فعالیت کردن قفسهٔ سینه‌اش را می‌ترکاند. با قاطعیت گفت: «من می‌روم»

پیه نیاژک خیال داشت دلایل دیگری بیاورد که متوجه شد دِره وِنووسکی دارد با حرارت به طرف راهرو پیش می‌رود. با عجله از صندلی پایه بلند به زیر پرید و در حالی که تلوتلو می‌خورد کمی به دنبال او به راه

افتاد.

دوشیزه کریستینا دوباره به‌طرف چلمیکی بازگشت:

«چه غذایی را به ما پیشنهاد می‌کنید؟ دوستم آمده و آن‌جا نشسته است»

«متأسفانه می‌بینم که دوستتان زن نیست»

«چرا متأسفانه؟»

«به خاطر خودتان»

«خوب، نظر شما در این مورد چیه؟»

«نظر من؟ من که قبلاً به شما گفتم برای من به هیچ‌وجه فرقی نمی‌کند. برای شما چه سفارشی بدهم؟ خیال دارید چیزی بنوشید؟»

«بله. ولی اول کمی غذا سفارش بدهید. خیلی گرسنه‌ایم»

«گوشت سرد داریم و تخم مرغ پخته و سالاد...»

«فرقی نمی‌کند. هرچه دلتان خواست بیاورید»

«ولی من که قرار نیست غذا را بخورم»

«شما برای ما غذا را انتخاب کنید، باشد؟»

«این قدر اطمینان دارید؟»

چلمیکی روی بار خم شد.

«فکر می‌کنید اشتباه می‌کنم؟»

«اول باید مطمئن شوید»

«فوق‌العاده است. حتماً این کار را می‌کنم»

آندره‌یی کنار یک میز جانبی نشسته بود. غرق در افکار خود بود و متوجه آمدن چلمیکی نشد.

چلمیکی گفت: «من هم آمدم» و بعد کنارش نشست.

آندره‌یی سر برداشت.

«غذا سفارش دادی؟»

«آره. همین الآن می‌رسد. آندره‌یی، نگاهی به این دخترک بکن!»

«کدام؟»

«پشت بار»

«خوب، چیه؟»

«خوشگل است، نه؟»

آندره‌یی بی‌اعتنا گفت: «معلوم است»

چلمیکی از پهلو به او نگاه کرد:

«تو باید در پایان امروز خودت را کاملاً بسیج کنی...»

«حتماً این کار را می‌کنم»

«عالی است»

«فکر می‌کنی؟»

«خواهی دید، به نفع توست. یک نصیحت دیگر هم به تو می‌کنم که به ترقی بیشترت کمک می‌کند»

«بی‌خودی به خودت زحمت نده. من همهٔ نصایح تو را می‌دانم»

«فکر می‌کنی پندهای بدی هستند؟»

«نه، فقط اغلب مؤثر نیستند»

«ولی از من بشنو، پیرمرد، همیشه مؤثرند. در مواقعی معین، فکر نکردن و بعدش خود را رها کردن. همین»

«و بعدش»

«معذرت می‌خواهم، ولی دیگر بعدش مسألهٔ من نیست. از دستت فرار نمی‌کند، مطمئن باش. از من بشنو که بهترین روش، قطع رابطه کردن است. درست مثل این که آدم دکمهٔ قطع را بزند. یک فشار روی دکمه و بعد همه چیز محو می‌شود. دیگر چیزی را به خاطر نمی‌آوری و هیچ چیز روی تو سنگینی نمی‌کند. کمی عرق و یک دختر قشنگ در بغل، همیشه مؤثر است. این که بد نیست»

«شاید»

«خودت بگو، آدم برای چی باید خودش را عذاب بدهد؟ استفاده‌اش

به چه کسی می‌رسد؟ زندگی را نباید خیلی جدی گرفت.

مسأله این است که آدم از این مهلکه سالم بیرون بیاید و نگذارد مردم فکر کنند که دیوانه است. کل قضیه همین است» آندره‌یی پاسخی نگفت. کسی چه می‌داند. شاید حق با «ماکیک» بود. احساس کرد ممکن است خودش هم همان‌طور فکر کند، زندگی کند و با همان بی‌اعتنایی همه چیز را به دست فراموشی بسپارد، اگر این حس تلاش مستقل در وی وجود نمی‌داشت؛ حسی که هر چند ضعیف، گهگاه او را وادار می‌کرد در همهٔ اشیاء به جستجوی مفهومی بگردد؛ حتی زمانی که زندگی، هر مفهومی را خرد می‌کند و از بین می‌برد.

اما این تلاش ما را تا کجا می‌برد؟ هدف نهایی آن در چیست؟ خلاء، تاریکی. از آتش سال‌های جنگ دیگر چیزی برجای نمانده است. از شور و شوق و هیجان و از امید و آرزوها نیز دیگر چیزی برجا نمانده است.

دنیای تازه بار دیگر بین پیروز و شکست خورده تقسیم شد. سایه‌های مردگان به شکست خورده‌ها پیوستند.

آنها زندگانیشان را در راه چه هدفی از دست دادند؟ برای هیچ.

جنگ خاموش شد. با این حال هیچ امیدی بارور نشد که نشان دهندهٔ چیزی باشد. این همه قربانی، رنج، بی‌عدالتی، خشونت و ویرانی را که روز گذشته به پایان خود رسید چگونه می‌توان توجیه کرد.

به یادش آمد که یک ساعت پیش، واگا دربارهٔ همبستگی چه مطالبی بیان کرده بود. اما احساس می‌کرد: مطلب به آن شکلی که او می‌گوید نیست. این جا مسأله کاملاً برسر چیز دیگری است.

این جا هزاران نفر به خاطر آرمان‌های والای بشر به جنبش درآمده و درگیر جنگ شده بودند. بسیاری به خاطر این آرمان‌ها کشته شده و از بین رفته بودند و برخی موفق به گریز از مهلکه شدند، و زندگی یک بار دیگر به تمسخر کلمه‌های بزرگ پرداخت ــ انسانیت، عدالت، آزادی و برادری.

از تمامی آن هدف‌های بزرگ مشتی زباله و کثافت برجای ماند، و

این باقیماندهٔ همبستگی حقیرانه بود..

چلمیکی با دستش به آرنج آندره‌یی زد.

«آندره‌یی!»

«چیه؟ چرا قیافه‌ات درهم رفته؟»

«گوش کن، اگر بخواهی می‌توانی با مشت تو دهان من بزنی»

«می‌گویم گورت را گم کن»

ماکیک سرش را تکان داد.

«آخ، آندره‌یی، آندره‌یی»

«حرف حسابت چیه؟»

«هیچی»

«خوب شد، خیال می‌کردم می‌خواهی نصیحت‌های تازه‌ای بکنی...»

* * *

اتومبیل سویکی حدود ساعت نه به مقابل هتل رسید. باران هنوز به شدت می‌بارید. همین که راننده اتومبیل را متوقف کرد، سه مرد از گودال بزرگ آبی که ایجاد شده بود گذشتند و وارد راهرو هتل شدند. سویکی تنها نیامده بود. تا آخرین لحظه به بحث و گفتگو پرداخته بود و سرانجام وقتی عازم مجلس جشن شد، وایشرت، معاون شهرداری و کالیکی، رئیس شورای ملی را همراه خودش آورده بود.

در انتهای راهرو، سلومکا، سر پرست هتل که پیش از جنگ از هتل‌داران معروف لمبرگ‌به شمار می‌رفت، انتظارش را می‌کشید. مردی بود تنومند با مژه‌های روشن، صورتی پهن، شکمی گرد و دست‌هایی کوچک و گوشت‌آلود که مرتب در برابر سینه‌اش در جنب و جوش بود. صاحب قبلی هتل، یوکوویچ، که از ثروتمندان بزرگ اُستروویچ به شمار می‌رفت، با همهٔ اعضای خانواده‌اش در تربلینکا کشته شده بود.

سویکی که ازمشتریان دایمی «مونوپُل» بود، با سر پرست هتل بسیار

دوستانه برخورد کرد.

«حالتان چطور است آقای سلومکا؟»

«حالم همیشه خوب است، آقای شهردار»

انگشتان سلومکا جلو سینه‌اش شرع به بالا و پایین رفتن کردند.

«نمی‌دانم چرا باید ناراضی باشم، آقای شهردار؟ همسرم پیر است که باید ناراضی باشم؟»

«مثل این که خانم شما باید جوان باشد، نه؟»

«نه، جوان نیست.»

سویکی با کمی اعجاب گفت: «چیز غریبی است. نکند شما دشمن زن‌ها هستید؟»

لب‌های گوشت‌آلود سلومکا با خنده‌ای بلند از هم باز شد. اینک صورتش به عروسکی صورتی رنگ شبیه بود.

«برعکس، آقای شهردار. به همین علت ترجیح می‌دهم ازدواج نکنم. چه لزومی دارد که آدم همیشه یک نوع غذا بخورد.»

وایشرت که شغلش معماری بود و اصولاً آدم بانشاط و خوش مشربی بود، از این مقایسه خوشش آمد.

«این طور که می‌بینم شما اصول و مبانی طبخ مواد غذایی را برزندگی نیز تعمیم می‌دهید»

«سلومکا همیشه سعی می‌کرد که عناوین مهمانانش را با دقت بیان کند. خوشبختانه واشیرت را از ظاهرش می‌شناخت و می‌دانست که دارای چند پُست و مقامی است.

«کاملاً قابل درک است، آقای شهردار»

در مقابل او تعظیم کرد «من مهماندارم»

به شدت وحشت داشت از این که نفر سوم که وی مشخصاتش را نمی‌شناخت، از او سؤالی بکند و ناچار باشد پاسخی بدهد که نیاز به ذکر عنوان او داشته باشد. ولی کالیکی از تجمع زیاد خوشش نمی‌آمد و از فضای

میکده‌ها بیزار بود و فقط به این علت رضایت داده بود به «مونو پُل» بیاید چون می‌خواست شچوکا را ملاقات کند. علاقه‌ای هم به شرکت در گفتگوهای دوستانش نداشت.

مردی سالخورده بود و بیش از شصت سال از عمرش می‌گذشت؛ باریک و بلندقامت بود و موهای خاکستری پُر پشتی داشت. سبیل بلندِ خاکستری رنگش به صورت و اندام او جلوهٔ مناسبی می‌بخشید. با این همه، کالیکیِ آرام و بی‌صدا هم سلومکا را راحت نگذاشت. وقتی تازه‌واردها پالتوهایشان را تحویل مسؤول رخت‌کن دادند، سلومکا سعی کرد خودش را بین جمع پنهان کند تا به هیچ‌وجه با کالیکی برخورد نکند. این واکنش برای وقار و احترام شغلی وی حکم ضربه‌ای را داشت. بیشتر به میهمانان برجسته‌ای علاقمند بود که شخصاً آن‌ها را می‌شناخت. دیگران برایش فقط در حکم ارقام یک صورت حساب بودند؛ فقط همین. و اینک که ناچار بود شهردار و میهمانان دیگر را از رستوران عبور دهد و برایشان از بین انبوه جمعیت راهی باز کند. فرصت را مغتنم شمرد تا به سویکی نزدیک شود.

آهسته زیر لب گفت: «آقای شهردار، معذرت می‌خواهم...» سرفه‌ای کرد و انگشت کوچکش را در برابر سینه‌اش مثل یک شناگر تکان داد.

سویکی در حال پاسخ دادن به سلام کسی بود. از هر طرف به او سلام می‌کردند. از این حالت خیلی خوشش می‌آمد. این اواخر با میل در مجامع عمومی شرکت می‌کرد. برای یک لحظه تصور کرد که گروه انبوهی او را همراهی می‌کنند و با قدم‌های آرام و در ردیف‌های منظم مانند گارد احترام به سویی پیش می‌روند.

«بله، خواهش می‌کنم» به طرف سلومکای کوتاه قد خم شد و با چنان مهربانی با وی صحبت کرد که گویا با نخست وزیر حرف می‌زند.

«امروز افتخار آشنایی با آقای وایشرت، معاون شهردار را پیدا کردم» آب دهانش را فرو برد و گفت:

«ولی آن آقای سومی...»

«کالیکی؟»

«بله، ایشان... متأسفانه شغل و پُست ایشان را نمی‌دانم»

سویکی با خوشرویی لبخند زد.

«که این‌طور. رئیس شورای ملّی. در ضمن لازم است که شما آدم‌های اسم و رسم‌دار محلی را بشناسید، آقای سلومکا. و علاوه براین» خودش را به مرد چاق نزدیک‌تر کرد و گفت «اگر شما واقعاً برایتان اسم و رسم مردم این‌قدر مهم است...»

«ولی آقای شهردار، واقعاً مهم است» سلومکا سرفه‌ای کرد و گفت: «خیلی خیلی مهم است».

سویکی دوباره پاسخ سلامی را گفت.

«من حرف شما را رد نمی‌کنم. پس از همین حالا یا از همین امروز برای من هم عنوانی پیدا کنید، اگر باعث خوشحالی‌تان می‌شود...»

سلومکا به آرامی پرسید «چه عنوانی آقای شهردار؟»

«متأسفانه با عنوان یک وزیر آقای سلومکا»

سر پرست هتل از شدت تعجب سکندری خورد.

سویکی به او هشدار داد «مراقب باشید»

سلومکا مثل این که بزرگترین خوشبختی نصیبش شده باشد، چهره‌اش از هم باز شد. اینک همهٔ اجزای بدنش گِرد شده بود: سرش، چشم‌هایش، دهانش، بالا تنه‌اش و دست‌های کوچکش.

«چه سعادتی آقای شهردار... ببخشید آقای وزیر. عجب روز بزرگی است برای من»

در تالار میهمانی که در زیر نور لوسترهای کریستال می‌درخشید، در این لحظه جز دو پیشخدمت فراک پوشیده که خود را با مشاهدهٔ میهمانان عقب کشیدند، کس دیگری نبود. سویکی نگاهی به اطراف تالار انداخت.

«این طور که می‌بینم ما نخستین کسانی هستیم که آمده‌ایم. عالی

شد. راستی آقای سلومکا شما منشی مرا ندیده‌اید؟» رییس هتل با اعجابی ستایش‌انگیز به شکوه و جلال میزها نگاهی انداخت. لوسترهای مطلا و دیوارهای ارغوانی، تا اندازه‌ای رنگ و رورفته می‌نمودند. میزهای پوشانده با رومیزهای سپید و تزیین‌شده با گل سرخ زیر بار غذاها و نوشابه‌ها خم برداشته بودند. این منظره سلومکا را به‌وجد می‌آورد. سویکی ناچار شد سؤالش را تکرار کند. «آقای دِره و نِوسکی؟» سلومکا به خود آمد: «نه آقای وزیر، ایشان هنوز به‌این‌جا نیامده‌اند».

سویکی لبخندی محبت‌آمیز به همراهان خود زد و بعد به آرامی گفت: «آقایان شنیدید؟ هنوز چیزی نشده، «آقای وزیر.» در این شهرِ شایعه‌ساز هیچ چیز پنهان نمی‌ماند»

وایشرت لبخندزنان پرسید: «یعنی خیلی دلت می‌خواست کسی درباره‌اش حرف نزند؟»

«در این مورد شاید نه. ولی گوش‌های من باید به آن عادت کند»

«وایشرت دست به شانهٔ وی زد و گفت: «غصه نخور، گوشَت عادت می‌کند»

«من هم این طور فکر می‌کنم»

شادمان از این شوخی رویش را به سوی سلومکا برگرداند.

«به شما تبریک می‌گویم آقای سلومکا. کارتان عالی است. میزها درست مثل میزهای پیش از جنگ است.»

سلومکا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و بی‌آن که حرفی بزند، تعظیم کرد. در برابر هر نوع تکریم و ستایشی که از هنرش می‌کردند، پیوسته سکوت اختیار می‌کرد. این تجلیل و ستایش را حق خود می‌دانست. ناگهان خودش را جمع و جور کرد.

«خواهش می‌کنم مرا ببخشید، جناب وزیر...»

به سرعت به سوی پشت تالار، جایی که پیشخدمت‌ها ایستاده بودند رفت و با دست به یکی از آن‌ها علامت داد:

«چه نوع شرابی سفارش شده بود؟»

«شراب راین آقای رئیس. مقدار بسیار زیادی از این شراب ذخیره داریم»

چهرهٔ سلومکا درهم رفت. دست‌هایش به حرکت درآمدند.

«عوض کنید. فوراً عوض کنید. با گران‌ترین شراب فرانسوی پذیرایی کنید. شراب سفید و سرخ. فقط شراب فرانسوی»

با خوشحالی گفت: «پولش را می پردازند»

در این فاصله سویکی به همراهانش سیگار تعارف کرد.

«ساعت از نه گذشته. می‌ترسم. مهمانان دیر کردند. این رگبار احمقانه هم خیلی بی‌موقع شروع شد»

کالیکی که کناری ایستاده بود گفت: «شچوکا در «مونو پُل» اقامت دارد» و سویکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«بله، درست است. ولی چه فایده‌ای دارد که ما نمی‌توانیم با رفیق شچوکا تنها پشت میز بنشینیم. نمی‌دانم شما چه وضعی دارید ولی من که به شدت گرسنه‌ام»

وایشرت پاسخ داد «من هم همین‌طور»

«این دِره وِنووسکی کجا ممکن است باشد؟ به او گفته شده بود مخصوصاً زودتر بیاید» رویش را به طرف وایشرت کرد «راستی نظرت دربارهٔ او چیه؟»

«دربارهٔ دِره وِنووسکی؟»

«آره»

«آدم انعطاف‌پذیری است»

«نه؟ فکر می‌کنم بد نباشد اگر من او را با خودم به ورشو ببرم»

«نگاه کن آدم هر وقت حرف گرگ را می‌زند...»

دِره وِنووسکی واقعاً در آستانهٔ در ایستاده بود؛ در حالی که نور لوسترهای مدور بروی او می‌تابید، به شکلی احمقانه دست‌هایش را که بر

بدنش سنگینی می‌کرد و نمی‌دانست چکارشان کند، به هم می‌سایید. برای یک لحظه احساس کرد که کاملاً مست شده است. تمام تالار با همهٔ میزهایش، لوسترها و دیوارهای ارغوانی رنگش به دور سرش می‌چرخید و اشکالی عجیب و غریب در نور و سایه درهم می‌ریخت.

اما هنوز می‌توانست خودش را جمع و جور کند، راست به شکلی غیرطبیعی و با قدم‌هایی استوار به سوی آقایان پیش رفت. پشت سرش هم پیه نیاژک به سختی خودش را به تالار رساند. کُتِ کوتاهش را به‌تن کرده و کمی دیرتر و در حالی که زانوهایش سست شده بود به دنبال رفیقش به راه افتاد.

وایشرت با کنجکاوی پرسید: «این یکی دیگر کیست؟»

وزیر گفت: «لعنتی!»

دِره وِنووسکی در این بین خودش را به آن‌ها رساند. کار فوق‌العاده‌ای انجام داده بود. با آن که تمام بدنش فاقد نرمی وانعطاف بود موفق شد به همهٔ حاضران بی هیچ اشکالی سلام کند. سویکی فوراً او را به سوی خود خواند.

«آقای دِره وِنووسکی معنی این کارها چیست؟ این چه بساطی است که راه انداخته‌اید؟ این ولگرد این‌جا چکار می‌کند؟»

دِره وِنووسکی با تعجب پرسید: «پیه نیاژک؟ همین طوری پیش آمد. فکر کردم آقای شهردار که روزنامه‌نویس‌ها... که شاید کاملاً مفید باشد...»

کمی درهم و برهم حرف زد و بعد ساکت شد. از احساس نشاطی که در درونش موج می‌زد متوجه شد که فکری تا مغز استخوانش رسوخ کرده است: مشت محکمی به دهان سویکی بکوبد. وقتی متوجه موقعیت خود شد، عرق و خون برچهره‌اش نشست.

به سختی لبخند زد و گفت: «فکر کردم شاید به دلایل مختلف...»

سویکی سرخ شد.

«این مزخرفات چیه که می‌گویید؟ اصلاً شما چه مرگتان است؟»

پیه نیاژک از پشت سر دِرِه وِنِووسکی ظاهر شد و ریاکارانه لبخند زد.

«من... من... تبریک می‌گویم» بی‌شرمانه آروغ زد و بعد گفت «اجازه بدهید آقای وزیر که من به نام اتحادیهٔ دمکراتیک روزنامه‌نگاران...»

از راهرو همهمه‌ای برخاست. مهمانان تازه وارد شدند.

* * *

خانهٔ یک طبقهٔ چوبی‌ای که شچوکا در راه بازگشت به هتل برای گریز از رگبار به آن پناه برده بود، دارای راهرو تنگ و تاریکی بود که به حیاط منتهی می‌شد، درست مثل خانه‌های روستایی.

در آغاز ورود، راهرو حیاط خالی بود، ولی پس از چند لحظه دو نفر با عجله از در وارد شدند، یک مرد و یک زن. احتمالاً زن و شوهر بودند و از مهمانی باز می‌گشتند. مرد، بلند قامت و باریک بود و کلاه شق و رقی برسر داشت و زن نیز، باریک و تا اندازه‌ای بلند بود و کت دامنی بهاره برتن داشت. شروع ناگهانی و شدید رگبار، آن دو را نیز مانند شچوکا غافلگیر کرده بود. در آن اطراف خانه‌ای نبود و تا این دو خودشان را به این خانه برسانند تقریباً به طور کامل خیس شده بودند. باران به شدت می‌بارید. جویبارهای زیادی به راه افتاده بود و صدای برخورد دانه‌های باران با آب گودال‌ها به گوش می‌رسید.

همراه صدای دلهره‌انگیز رعد، جهش برق دلِ تاریکی را می‌شکافت به طوری که می‌توانست چشم کسی را که به آن می‌نگرد، برای لحظه‌ای تار کند. این نخستین رگبار امسال بود.

شچوکا در همان آستانهٔ در ورودی ایستاد و به عصایش تکیه داد. گشت و گذار و گرما وی را خسته کرده بود. پایش که به هنگام بازجویی شکسته و بعداً به طرز نادرستی به‌هم جوش خورده بود، هر بار پس از یک

گشت و گذار طولانی به شدت خواب می‌رفت. قلبش نیز این اواخر برایش موجب دردسر شده بود. اینک با شوق بسیار نفس می‌کشید. هوای شرجی سپری شده بود و در زمانِ کوتاهی، هوا لطیف شد و از حیاط بوی رطوبتِ خاکِ تازه و برگ‌های جوان به مشام می‌رسید.

آن دو نفر که به نفس‌نفس افتاده بودند، قطره‌های آب را از بارانی هایشان می‌تکاندند. در سایه‌ــ روشن داخل راهرو به پرندگان بزرگ و پرهیبتی می‌ماندند که بال برهم می‌کوبند.

زن با لحنی معترضانه گفت: «حالا دیدی. نگفتم چترت را بردار...؟»

مرد ساکت و آرام یقهٔ بارانیش را تکان داد. در همان نزدیکی ها در هوا برق زد.

زن که ترسیده بود گفت: «اوه، خدا. فقط بیا و نگاه کن که چه بلایی سرکلاهم آمده. چه آدم بدشانسی هستم. چه سروضع مرتبی داشتم...»

مرد زیر لب گفت: «بی‌خود نگو. هیچ بلایی سر کلاه نیامده.»

یک بار دیگر جهش برق، دل تاریکی را شکافت. رگبار تندتر شد.

مرد توضیح داد: «باران مفید است. آن گرما قابل تحمل نبود»

«فقط دلم می‌خواست بدانم که ما به چه شکلی به خانه می‌رسیم؟»

«نترس، یک طوری می‌رسیم. به زودی تمام می‌شود. منزل گایوسکی ها خیلی خوش گذشت، نیست؟»

آن‌ها چندان بلند حرف نمی‌زدند ولی شچوکا همهٔ حرف هایشان را می‌شنید.

زن ناخواسته گفت: «نمی‌دانم، به نظرم بحثی که درگرفته بود طبیعی و انسانی نبود»

«تو بازهم اغراق می‌کنی»

«فکر می‌کنی این حرف اغراق باشد؟»

«قبول کن که...»

«بله بله، این آسان‌ترین راه است. و البته همهٔ این‌ها فقط به سلامتی من ضرر می‌زند.»

«منظورت از «همهٔ این‌ها» چیه؟»

«فکرش را هم نکن. تو خوب می‌دانی منظورم چیه. وقتی آدم تو یک منزل برای بی‌پناهان پناهگاه درست می‌کند...»

شچوکا دوست نداشت حرف‌های کسانی را که نمی‌شناسد گوش کند. سیگاری برداشت و آن را آتش زد تا به این وسیله حضور خود را اعلام کرده باشد.

مرد صدایش را پایین آورد.

«عزیز من، آن‌جا چکار می‌شد کرد؟ می‌دانم که خیلی جای راحتی نیست ولی تو باید خودت بگویی... تو باید با ایرنا عاقلانه حرف بزنی»

«دربارهٔ چی؟»

«این که به بیمارستان برود»

«عزیز من...»

«هم برای خودش خوب است و هم برای ما»

«برای ما ممکن است ولی برای او نه. فکرش را بکن این زن فقط هشت روز است که از اردوگاه بازگشته و غیر ازما کسی راندارد... تو که خودت خوب می‌دانی این روزها در بیمارستان‌ها وضع از چه قرار است».

توجه شچوکا جلب شد.

«و خانهٔ ما؟ وضع ما از چه قرار است؟»

«به هرحال بهتر از بیمارستان است»

باران هنوز می‌بارید. اما رگبار به تدریج فروکش می‌کرد و رعد دورتر می‌شد. شچوکا تکانی به خود داد. خوب می‌دانست که اگر موضوع را همین جا حل نکند، هیچوقت آرام نخواهد گرفت. به سرعت تصمیمش را گرفت. به سوی آن دو نفر که که در طرف دیگر راهرو ایستاده بودند رفت و کلاه از

سر برداشت.

«معذرت می‌خواهم، مثل اینکه شما دربارهٔ کسی حرف می‌زدید که از بازداشتگاه بازگشته است...»

ابتدا هر دو متعجب شدند و حس کردند که به حقوق آن‌ها تجاوز شده است. مرد تا اندازه‌ای نامطمئن پاسخ داد: «بله، خواهر من برگشته است»

«شاید از راونز بروک؟»

«بله»

شچوکا لحظه‌ای سکوت کرد.

«خواهش می‌کنم کنجکاوی مرا ببخشید...»

ظاهراً اعتماد مرد به او جلب شده بود. با محبت پاسخ داد: «خواهش می‌کنم چه خدمتی از ما برمی‌آید؟»

«یکی از نزدیک‌ترین کسان من، یعنی زنم، در راونز بروک بوده است. فقط می‌دانم که زنده نیست ولی از جزییات زندگی‌اش چیزی نمی‌دانم»

مرد با تفاهم سر تکان داد.

«همه‌جا پرس‌وجو کرده‌ام اما نتیجه‌ای نگرفته‌ام. خواهر شما تا قبل از رهایی در راونزبروک بوده است؟»

«بله تا آخر. ولی این روزها بیمار شده است. بیچاره پس از آن همه گرفتاری... ولی هر اطلاعی که شما بخواهید به شما خواهد داد. ممکن است با همسر شما تماس داشته. اسم من زِرتِر است. پروفسور زِرتِر»

شچوکا هم خودش را معرفی کرد.

«اگر سروران اجازه می‌فرمایند...»

پروفسور پاسخ داد: «خواهش می‌کنم. منزل ما در خیابان زیلونا شمارهٔ ۷ است. حتماً می‌دانید کجاست؟ نزدیک دبیرستان «باتوری»».

شچوکا به یاد سفری که در پیش داشت افتاد.

«متأسفانه فردا نمی‌توانم. پس فردا هم نه. شاید پنجشنبه بعدازظهر»

«هر وقت که برایتان مناسب بود تشریف بیاورید. خواهر من همیشه در منزل است. همان‌طور که قبلاً گفتم بیمار است و به خاطر بیماری اوست که ما نگرانیم». احساس می‌شد که با این حرف توانسته باشد تصوراتی را که از صحبت‌های قبلی در ذهن شچوکا نقش بسته بود، برطرف کند. «آپارتمان ما خیلی کوچک است، دو اتاق خوابه است، و ما سه نفری در آن زندگی می‌کنیم؛ ما دو نفر و پسر نسبتاً بالغ ما، به اضافهٔ این که یکی از افراد دور خانوادهٔ زنم از ورشو آمده و خواهر من هم که حالا با ما زندگی می‌کند. شما که درک می‌کنید ما در چه شرایطی...»

خانم زِرتِر گفت: «شوهر من معلم دبیرستان است. کارهای علمی هم می‌کند. ولی حالا در منزل حتی به اندازهٔ یک وجب هم جا برای کار کردن ندارد».

پروفسور با حرکت دست حرفش را قطع کرد. حالت آدمی را به خود گرفت که به شدت خسته است «ای بابا، مسألهٔ من مهم نیست...»

«چطور؟ کار تو مهم نیست؟»

مرد سالخورده لبخند زد.

«می‌دانید، آدم‌ها در گذشته انگیزه‌های مختلفی داشتند. کارهای علمی، کرسی دانشگاهی، نقشه‌ها و برنامه‌های گوناگون...

شغل من تاریخ‌نگاری است. به خدا شکایتی هم از این بابت ندارم! تدریس در دبیرستان هم خیلی چیزها به آدم یاد می‌دهد».

خانم زِرتِر گفت: «ولی البته درآمد چندانی ندارد»

«عزیز من، آدم که نباید همه چیز را از این نظر ببیند، نباید بیش از اندازه اغراق کرد.

هنوز وضع زندگی ما جزو بدترین‌ها نیست!»

«جزو بدترین‌ها نیست؟ درآمد یک درشکه‌چی از تویی که پانزده سال جان کنده‌ای بیشتر است»

شچوکا بیش از این در مشاجره دخالت نکرد. در سکوت به کشیدن سیگارش ادامه داد تا تمام شد. پروفسور پس از لحظه‌ای گفت: «خیلی احتمال دارد که شما بتوانید اطلاعات دقیق‌تری از خواهرم کسب کنید، خیلی خوشحال می‌شوم. این روزها هر کسی دنبال خویشاوندانش می‌گردد. چه می‌شود کرد. آدم‌ها همدیگر را گم کرده‌اند و از هم جدا شده‌اند... آخ، چه هوای فوق‌العاده‌ای!» نفس عمیقی کشید: «این باران ماه مه هم خیلی نافع است و تازه بعدش هوا صاف و پاک می‌شود» به راستی بارندگی به تدریج کم شده بود. شچوکا ته سیگارش را به دور انداخت و یقهٔ بارانی‌اش را بالا زد.

«تا سه شنبه»

پروفسور با تعجب پرسید: «شما دارید می‌روید؟ هنوز که می‌بارد؟»

خانم زِرتِر گفت: «چند دقیقه‌ای صبر کنید. لباستان خراب می‌شود»

ولی شچوکا در پاسخ گفت که عجله دارد و ناچار است برود و از خانم و آقای زِرتِر خداحافظی کرد. درخیابان به راه افتاد. باران همه چیز را شسته بود و خیابانِ خلوت سرشار از هوایی لطیف بود. آب باران زیرِ ناودان‌ها کف‌آلود بود. همهمه‌ای یکنواخت از ساختمان‌ها به گوش می‌رسید. باران ریز یکنواختی می‌بارید. هنوز هوا برق می‌زد و صدای مبهم رعدی، مثل صدای ریزش سنگ‌های عظیم، شب را در می‌نوردید. از خلال همهمه و رعد و برق، مِه و تاریکی، شبِ روشن و پرستارهٔ بهاری آشکار می‌شد و زیباترین و با طراوت‌ترین دوران جوانی دنیا را نوید می‌داد.

* * *

پودگورسکی جیپ خود را کنار ساختمان کمیتهٔ محلی پارک کرد. از یک سرباز گارد ملی که نگهبان ساختمان بود، یک بارانی به امانت گرفت و از میدان که انباشته از خرده کاغذ بود گذشت و به آن طرف میدان، به «مونو پل» رسید.

با آن که هنوز برنامه آغاز نشده بود، چند اتومبیل جلو هتل پارک کرده بودند. فکر کرد که شچوکا هنوز در اتاق خودش است و به این علت به طبقهٔ بالا رفت. چندبار به در اتاق کوفت اما هیچ کس پاسخ نداد. دستگیره را که پایین برد متوجه شد که دَرِ اتاق قفل است. گرفته و دلگیر از این که دیر کرده است به طرف پایین به راه افتاد. در همین موقع شچوکا سرگرم گرفتن کلید اتاقش از دربان چاق هتل بود. پودگورسکی شادمان شد.

«چه خوب شد که شما را دیدم! همین الآن رفته بودم بالا. فکر می‌کردم که شما به سالن پذیرایی رفته‌اید...»

شچوکا زیرلب گفت: «ما به موقع می‌رسیم. نترس!»

«شما هم گرفتار رگبار شدید؟»

«بله»

شچوکا می‌خواست سری به اتاقش بزند و در نتیجه هر دو باهم از پله‌ها بالا رفتند. داخل اتاق مثل حمام بخار، گرم و مرطوب بود.

شچوکا فوراً پنجره را باز کرد. در تاریکی هنوز گرده بارانی می‌بارید. در آسمان چند ستاره می‌درخشید.

پودگورسکی دکمهٔ بارانی‌اش را باز کرد و روی نیمکت نشست.

«من الآن از پیش کوسکی می‌آیم»

شچوکا در این حال بارانی خیس و کلاهش را آویزان کرد.

«که این طور»

«به او گفتم که میل دارید ملاقاتش کنید»

«چه جوابی داد؟»

«قول داد بیاید، به او گفتم که شما کی هستید»

«در این باره از شما سؤالی کرد؟»

«بله».

«دیگر چی؟»

«احساس کردم که احتمالاً در جایی با شما روبرو شده است یا

دست‌کم دربارهٔ شما چیزهایی شنیده است.»

شچوکا گفت: «ممکن است این طور باشد» و بعد کتش را درآورد. به نظر می‌آمد که بدون کت، از ناحیهٔ پشت و شانه‌ها درشت اندام‌تر باشد. آستین پیراهنش را بالا زد و دست‌هایش را شست.

در حالی که دست‌هایش را خشک می‌کرد به پودگورسکی گفت: «به نظرم قضیه تا اندازه‌ای جالب است»

پودگورسکی بدون هیچ تفاهمی او را نگاه کرد.

«می‌دانید از همان زمانی که در بازداشتگاه بودم با خودم شرط کردم که اگر روزی پس از خاتمهٔ جنگ با این مرد پست و حقیر روبرو شدم، حسابش را کف دستش بگذارم. ولی حالا، اصلاً در فکرش هم نیستم. راستش را بخواهید حتی الآن ترجیح می‌دهم که با این آدم روبرو نشوم»

پودگورسکی بی‌هیچ حرکتی آن‌جا نشسته بود و رنگ به صورت نداشت. شچوکا مدتی طولانی با دقت او را برانداز کرد. به طرفش آمد و دستی را که هنوز کاملاً خشک نشده بود با سنگینی روی شانه‌اش گذاشت.

«رفیق پودگورسکی، حدس می‌زنم شما می‌دانید من دربارهٔ کی حرف می‌زنم؟»

«نه...»

«واقعاً؟»

«غیرممکن است رفیق شچوکا. خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که این مطلب با خیلی چیزها جور درنمی‌آید. کوسکی آدم شریفی است»

«یک حقه‌باز واقعی است»

«کوسکی؟»

«برای من یک ریبیکیِ بیّای زندان است. در نهایت بین ریبیکی و کوسکی فرقی نیست... متأسفانه در این مورد اصلاً اشتباه نمی‌کنم. در گروس‌ــروزن فقط یک ریبیکی داشتیم»

با دست روی شانهٔ پودگورسکی زد.

«سرت را بالا نگهدار رفیق پودگورسکی. از این نوع مسایل همیشه پیش می‌آید» به طرف دستشویی رفت. حولهٔ مرطوب را برداشت و صورتش را با آن پاک کرد، آستین پیراهنش را دوباره پایین آورد و کتش را پوشید.

پودگورسکی همچنان بی‌حرکت و خمیده آن‌جا نشسته بود.

آهسته پرسید: «چکار کرده است؟»

«ریبیکیِ بیّای زندان؟»

«بله»

«باید چکار می‌کرد؟ هر کاری که از او خواسته بودند و حتی بیشتر از آن.»

«کتک می‌زد؟»

«چه جور هم! در این کار استاد بود»

پودگورسکی دستی برپیشانی خود کشید.

«کسی را هم کشت؟»

شچوکا شانه‌هایش را بالا انداخت.

«شخصاً نه، چون فرصتش را پیدا نکرد. ولی برای بعضی‌ها خوب زمینه چینی کرده بود»

«تهوع آور است»

«حرف حسابتان چیست؟ با این کارها زندگی خودش را نجات داده»

«در ازاء یک چنین کارهایی؟ نه، برای من قابل درک نیست که چطور آدمی مانند او...»

«ولی واقعیت دارد. من فقط تعجب می‌کنم که چطور با این سابقه جرأت کرده است، به اینجا برگردد. البته باید قبول کرد که شاهدان زیادی زنده نمانده‌اند. و تازه در زندان نام دیگری داشت... خیلی شانس آورده است»

پودگورسکی ناگهان برخاست و به طرف پنجره رفت.

«حالا تازه دارم می‌فهمم... همهٔ این بحث‌ها و گفتگوها... معلوم است! منِ احمق اصلاً به عقلم نرسید. حتی کوچکترین شکی هم نکردم»

ناگهان رویش را برگرداند.

«راستی شما چرا از ابتدا چیزی به من نگفتید؟»

«چه می‌دانم؟ همین‌طور پیش آمد. وقتی برای اولین بار اسمش را شنیدم، بی اختیار بدنم لرزید»

«می‌فهمم»

«و بعد؟ باید اقرار کنم که بعداً اصلاً درباره‌اش فکر نکردم»

«شما شخصاً با او سروکار داشتید؟»

«به قدر کافی. نیمی از سال را»

برای لحظه‌ای چهره‌اش درهم رفت اما دوباره توانست آن را به حالت اول برگرداند.

«رفیق پودگورسکی، آدم‌ها باهم متفاوتند»

پودگورسکی در عین پریشانی به آرامی دستش را روی پیشانی خود کشید.

«به نظر کاملاً غیرمحتمل می‌آید که آدمی مثل او...، لعنت برشیطان. شما چی در پیش دارید؟ تا روز سه‌شنبه صبر می‌کنید؟»

«بله، عجله‌ای نیست»

«اگر از این‌جا فرار کرد چی؟ خودش که حدس می‌زند چه در انتظارش است»

«نترس! آدم ترسویی است»

«دیگر بدتر»

«نه، آدمی در حد او فرار نمی‌کند»

پودگورسکی قانع نشد:

«فکر می‌کنید به اینجا بیاید؟»

«مطمئنم»

«فکر نمی‌کنید بهتر باشد که...»

«نه، بگذارید به عهدهٔ خودم. آدم‌هایی مثل او می‌توانند جنایت کنند اما هرگز ماجراجویی نمی‌کنند. این طور آدم‌ها به موقعیتی که به دست آورده‌اند وابسته‌اند. دوست ما در یک شرایط مناسب حتی ممکن است فراموش کند که جنایت هم کرده است، اما فکر می‌کنم نتواند در شرایط جدید و محیط تازه برای خودش یک زندگی راه بیندازد. برای اینکار ساخته نشده است»

پودگورسکی مشت‌هایش را گره کرد.

«تهوع آور است»

شچوکا نگاهی تمسخرآمیز به او انداخت.

«اغراق نکنید، رفیق پودگورسکی. قبول کنید که این ماجرا معنی اش ورشکستگی کامل خبرچین‌های بورژوازی کوچک است».

* * *

آن‌ها ودکا را از لیوان‌های بزرگ می‌نوشیدند. دوشیزه کریستینا غذاهای متنوعی روی میز چیده بود. امکان انتخاب خیلی زیاد بود: ماهی هرنیگ در روغن، گوشت سرد، تخم‌مرغ و مایونز، کاهوی تازه، تربچه‌های نقلی، سوس تاتار و کومبرلند.

چلمیکی اذعان کرد که «خیلی شیک است»

هر دو نفرشان به شدت گرسنه بودند و با ولع به غذاها یورش بردند. قبلاً از روی فهرست غذاها سفارش داده بودند؛ کوسکی کُتلت دسته‌دار و چلمیکی وینر شنیتسل ولی بلافاصله سفارش را پس گرفت و تقاضای آنتروکت کرد.

«آندره‌یی، شراب سفارش بدهیم؟»

برای آندره‌یی فرق نمی‌کرد. با یک تکه گوشت خوک سرخ کرده هم به راحتی سیر می‌شد.

«هر طور دلت می‌خواهد»

ماکیک یک بطر شراب خالص بوردو سفارش داد. وقتی دوشیزه کریستینا به‌طرف بار به راه افتاد با نگاهش او را دنبال کرد.

«نگاه کن ببین عجیب پاهای قشنگی دارد.» و بعد با آرنج به آندره‌یی زد و گفت «سالاری است. بنوشیم؟»

ودکا کاملاً سرد بود و شبنم‌وار قطره‌هایی روی بطری آن نشسته بود. چلمیکی فوراً لیوان‌های خالی را پر کرد.

«آندره‌یی!»

به شکلی خودکار می‌نوشید و آرام به خوردن ادامه می‌داد.

ماکیک از پهلو نگاهش می‌کرد.

«یادت می‌آید که چقدر آرزوی خوردن کُتلت خوک داشتیم؟»

آندره‌یی لبخند زد:

«عجب»

«و خوردن اُردک در منزل ویلگا؟»

«در منزل ویلگا؟ چه‌موقع بود؟»

«یادت رفته؟ وقتی از تمرین برمی‌گشتیم»

«بهار چهل و چهار؟ یادم است. تو آن وقت‌ها برای خودت کسی بودی»

«یعنی تو نبودی؟ وضع همهٔ ما کاملاً روبراه بود»

آندره‌یی سرحال‌تر شد:

«صبر کن ببینم. آن شب وقتی ما از پیش ویلگا بیرون آمدیم رفتیم پیش هانکا. درست است؟»

«هوای فوق‌العاده‌ای بود، نه؟ یادم هست که ما چطور از میان «زولی بوزر» حرکت می‌کردیم؟»

«نقشه‌اش را تو طرح کرده بودی»

«من؟»

«چی فکر کردی؟ نقشهٔ تو و ویلگا بود. بین راه که به طرف میدان وینستون پیش می‌رفتیم، شما دو نفر به عنوان خوانندگان اُپرا، نقشه را طرح کردید. مثل یک الاغ وحشی صداهایتان را سردادید. ولی عجب شانسی آوردیم که دستگیرمان نکردند. یادت هست که ما چطوروارد خیابان «زینی ــ کارسکا» شدیم و هانکا حسابمان را رسید؟»

آندره‌یی به فکر فرو رفت.

«دختر بیچاره»

«آدم خوبی بود.»

«کجا کشته شد؟ در موکوتف؟»

«نه، فکر می‌کنم در مناطق مرکزی بود، در کروچا. ویلگاهم دیگر این‌جا نیست. راستی ما آن‌وقت‌ها چند نفر بودیم؟»

پیش ویلگا؟ صبر کن ببینم، ما دو نفر، استاچک، کوسوبوتسکی،...»

«و کریستف»

«درست است. پنج نفر»

«فقط ما دو نفر باقی مانده‌ایم»

«عجیب است»

«پس به سلامتی خودمان. می‌دانی چیه، آندره‌یی؟»

«نه!»

«می‌شود گفت که آن وقت‌ها دوران خطرناک و پر جنب و جوشی بود، درست است، ولی خیلی قشنگ بود»

«راستی؟»

«فکر می‌کنی نبود؟ چه زندگی خوبی داشتیم. لعنت برشیطان، حرف بزن! چه هم‌دوره‌های فوق‌العاده‌ای بودند. خودت بگو، دیگر کجا می‌شود آن همه دختر و پسر فوق‌العاده را تو این دور و زمان پیدا کرد؟ یک گروه بی نظیر بودیم!»

«آخر و عاقبت این گروه چی شد؟ تقریباً همه‌شان مردند»

«این مسألهٔ دیگری است. اما دوران ما عالی بود. می‌نوشی؟»

آندره‌یی لیوان خود را پس زد.

«بعداً. مهمتر از همه این که ما آن وقت‌ها وضع‌مان فرق می‌کرد»

«جوانتر بودیم»

«فقط این نبود. می‌دانستیم چه می‌خواهیم»

«خوب، آره»

«در ضمن می‌دانستیم از ما چه می‌خواهند»

«آره، خیلی باارزش بود. معلوم است. چه می‌توانستند از ما بخواهند؟ این که ما بمیریم. حالا هم همان‌را می‌خواهند. قبول. مثل این که عیبی هم ندارد، درست است؟»

برپیشانی آندره‌یی چین افتاد.

«اغراق نکن»

«من اغراق می‌کنم؟»

«معلوم است. مردن هنر نیست»

«بستگی به این دارد که چطوری بمیریم»

«چطوریش فرقی نمی‌کند، تفاوتی ندارد»

«کار کم ارزشی است؟»

«آره، و راه امید هم بسته است»

ماکیک با تمسخر گفت: «به خصوص برای کسی که می‌میرد. تو آدم خوبی هستی، باید قبول کرد. بهتر است بطری را خالی کنیم» در راهرویی که به بار منتهی می‌شد، گروه زیادی از مدعوین ظاهر شدند. این‌ها همان گروهی بودند که یک ربع قبل وقتی داشتند هتل را ترک می‌گفتند، دره وینووسکی در راهرو ورودی هتل با آن‌ها برخورد کرده بود. ظاهراً رگبار شدید موجب شده بود تصمیمشان را دربارهٔ رفتن به رستورانی دیگر عوض کنند. در «مونو پل» باقی ماندند. سه نفر از آن‌ها مرد و دو نفر

دیگر زن بودند. یکی از آن‌ها، هنر پیشهٔ فیلم‌های امریکایی بود، زنی موطلائی، با ابروهایی باریک و مژه‌هایی بلند و برگشته که پالتو پوستی روی شانه‌های برهنه‌اش انداخته بود و دست‌هایش را به‌هم می‌کوبید.

«نگاه کنید، نگفتم کاملاً خالی است! هیچ‌کس نیست. چه خوب شد. همین جا می‌مانیم آقای وکیل این‌جا به ما خوش می‌گذرد»

پس از چند لحظه این گروه به طرف بار هجوم آوردند و روی صندلی‌های پایه بلند کنار بار نشستند.

وکیل کرایوسکی کنار خانم موطلایی نشست. گردنِ کلفت وسرخ ــ رنگ خود را به طرف او کج کرد و زیر گوشش چیزهایی گفت. ابتدا زن به حرفهایش گوش کرد و بعد نگاهش متوجه یک مردِ جوان موخرمایی شد که در آن سوی بار نشسته بود.

«آقای دکتر لطفاً تشریف بیاورید این‌جا!»

چلمیکی صورتش درهم رفت. ظاهراً دلگیرشده بود. از قیافه‌اش معلوم بود که مشروب کار خود را کرده است. عصبانی به نظر می‌آمد و چشم‌هایش، با مژه‌هایی دخترگونه، تنگ‌تر و براق‌تر شده بود.

«برپدر این گروه لعنت!»

دیگران با صدایی نسبتاً بلند باهم حرف می‌زدند و آنقدر سرگرم بودند که امکان نداشت بتوانند حرف‌های او را بشنوند. در این میان چلمیکی با نگاهش دوشیزه کریستینا را دنبال می‌کرد. کریستینا سرگرم ریختن کنیاک برای مشتری‌ها بود. همین که متوجه شد که ماکیک دارد نگاهش می‌کند، بی‌اختیار نیم‌نگاهی به او کرد. ماکیک سرش را خم کرد. دلش می‌خواست که دخترک به طرف میزی که پشتش نشسته است بیاید. دختر فقط لبخند زد و هم‌چنان سرگرم ریختن مشروب شد. وکیل، کریستینا را صدا زد.

دست ماکیک به‌طرف لیوان دراز شد.

«آندره‌یی!»

آندره‌یی غذایش را تمام کرده بود. دستش زیر چانه‌اش ستون شده

بود و موهای روشنش، پیشانی او را پوشانده بود.

«با من می‌نوشی؟»

در سکوت لیوان‌هایشان را خالی کردند. ماکیک دوباره نگاهی به بار انداخت. این بار بی‌نتیجه.

کریستینا از پشت شانه‌های پهن وکیل دیده نمی‌شد. زن موطلایی به سمت راست و به طرف همسایهٔ زیبای خود خم شد و با صدایی بلند خندید. پالتو پوست کنار رفته بود و شانه‌های برهنه و نرم و ظریف او را به تماشا گذاشته بود. دو مرد دیگر برای جلب نظر زن دوم تلاش می‌کردند. همهٔ آنها تا اندازه‌ای مست بودند. چلمیکی بیهوده سعی کرد نگاهش را به بار بدوزد. به نظر می‌رسید که کریستینا به شدت سرگرم مهمانان‌تازه است. سرانجام ماکیک نتوانست دوام بیاورد.

«آندره‌یی، نمی‌دانم این‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؟»

«کی ها»

«این گروهی که کنار بار نشسته‌اند»

آندره‌یی حتی نگاهی به جانب آن‌ها نکرد.

«مسألهٔ دیگری نداری؟»

«این‌ها را می‌شناسی؟ مثل این که اهل همین‌جا هستند.»

آندره‌یی موهایش را از روی پیشانی کنار زد و نگاهی به آن طرف انداخت.

«خوب؟»

«من فقط آن مرد را که گردن سرخ رنگی دارد می‌شناسم.»

«آدم نفرت انگیزی است. خیلی دلم می‌خواهد با مشت بزنم تو چانه‌اش، چه کاره است؟»

«وکیل مدافع»

«یک خوک؟»

«در همین مایه‌ها»

«بروم با مشت به چانه‌اش بزنم؟»

«برو بزن»

چلمیکی از جایش بلند شد. آندره‌یی دستش را گرفت.

«دیوانه شده‌ای؟»

«گمشو! خودت گفتی برو و بزن تو چانه‌اش»

«بنشین!»

«من آدم‌هایی را که گردنشان مثل گاو کلفت است نمی‌توانم تحمل کنم...»

«بنشین. می‌شنوی؟»

ماکیک تردید داشت، اما بعد سرجایش نشست.

آندره‌یی گفت: «گوش کن ماکیک... می‌خواهم جدی با تو حرف بزنم. یک ساعت قبل با فلوریان بودم و بحث مفصلی باهم داشتیم»

ماکیک با هیجان رویش را به سوی او برگرداند. ظاهراً چهره‌اش خونسرد، کنجکاو و در عین حال هوشیار می‌نمود.

«ما را از سر باز کرده است؟»

«نه»

«پس امکانش نیست؟ هیچ نگفت؟ فکر می‌کردم که کاملاً مزاحم تو شده است و به این علت سرحال نیستی. اوضاع در چه حالی است؟»

«همه چیز روبه راه است»

«راضی بود؟»

«بله».

«حتی با این موضوع که کار را من انجام بدهم؟»

«بله، حتی با آن»

ماکیک با خوشحالی گفت: «فوق‌العاده است. می‌ترسیدم تصمیم دیگری بگیرد. با این همه من موقعیت را بررسی کرده‌ام. حدس بزن از چند ساعت قبل در کجا زندگی می‌کنم؟»

«کجا؟»

«همین‌جا در «مونو پُل»»

«اتاق گرفته‌ای؟»

«معلوم است! چه اتاقی! تصورش را هم نمی‌کردی. فکرش را بکن. ما باهم همسایه هستیم»

«دیوار به دیوار او زندگی می‌کنی؟»

«از همه مهم‌تر این که با او آشنا هم شده‌ام. کاملاً نزدیک هم ایستاده بودیم، درست در فاصله‌ای مثل من و تو. مردی خوب به نظر می‌آمد. حتی یک سیگار امریکایی هم به من تعارف کرد. خوب نیست، ها؟»

آندره‌یی او را تماشا کرد اما هیچ نگفت. ماکیک شانه‌هایش را بالا انداخت.

«ماجرای غریبی است. همه چیز به خوبی تمام خواهد شد، نترس، خودم سروته قضیه را هم می‌آورم و خرابکاری امروز را درست می‌کنم...»

آندره‌یی زیر لب گفت: «صدایت را اینقدر بلند نکن»

ماکیک شانه‌هایش را بالا انداخت.

«این همه غلو نکن. کی صدای ما را می‌شنود؟» با این همه صدایش را پایین آورد «به تو قول می‌دهم که کارم را عالی انجام بدهم؛ سریع، دقیق و با وقار، و بعدش هم می‌گذارم و می‌روم! تصمیم این قضیه گرفته شده است؟»

«در جنگل. بله روز سه‌شنبه از این‌جا می‌رویم»

«به بخش مربوط به «زاری»؟»

«نه، «زاری» بدآورد»

«لعنت، پس کجا؟»

«نمی‌دانم. دربارهٔ جزییاتش اطلاعی ندارم. فلوریان چیزی در این باره نگفت»

«به هر حال می‌شود او را ندیده گرفت»

ماکیک دلگیر و گرفته گفت: «پسرک حیف شد. ولی حتماً در جایی خرابکاری کرده بود. کسی را به جای او تعیین کرده‌اند؟»

آندره‌یی تأمل کرد.

«بله»

«بگو کی؟»

«من»

چلمیکی در لحظه اول زبانش بند آمد.

«این که ممکن نیست آندره‌یی! چقدر عالی شد! گوش کن جوان قدیمی! حالا وقتش رسیده که حسابی لبی تر کنیم! باید یک تنگ دیگر هم سفارش بدهیم.»

آندره‌یی سرش را بالا انداخت.

«دوست نداری؟ خوب پس یک لیوان دیگر؟»

«با نصفش هم موافق نیستم.»

«چی شده؟»

«هیچی. ودکا به دهنم مزه نمی‌دهد»

«مریضی؟»

«ناراحتم نکن. فقط به دهنم مزه نمی‌دهد»

ماکیک با ناباوری او را برانداز کرد.

«هر طور میل توست. ولی...»

«منظورت از این «ولی» چیه؟»

«هیچی. همین»

ته تُنگ هنوز کمی ودکا بود. ماکیک آن را در لیوان خود ریخت و یکباره سرکشید. اما به راحتی از صورتش معلوم بود که حالش گرفته شده است.

«این نوازندگان هم عجب سروصدایی راه انداخته‌اند»

آدم‌هایی که دور میز بار جمع شده بودند زیاد نبودند. زن موطلایی با

دکتر زیبارو سرگرم رقص بود. وکیل که تنها مانده بود سرگرم جا عوض کردن با یکی از آقایان بود و با خانمی صحبت می‌کرد؛ خانمی با موهای قهوه‌ای رنگ، بلندبالا و با نیمرخی پیش آمده و دهان سرخ رنگ و بزرگ. کریستینا که در این لحظه بیکار مانده بود، سرگرم رسیدگی به حساب‌ها شده بود. چلمیکی سیگاری روشن کرد و بی‌تأمل از جا برخاست.

آندره‌یی با نگرانی پرسید: «کجا؟»

«نترس، الآن برمی‌گردم»

پیشخوان بار که به علت ازدحام نیکلی اش می‌درخشید، تنها یک راه خروجی داشت که آنهم در زیر دستگاه قهوهٔ اسپرسو بود. چلمیکی راهش را به آن سو کج کرد و در مقابل راه ورودی ایستاد. دست‌هایش را در جیب کرد.

کریستینا پس از لحظه‌ای متوجه او شد. کمی سرخ شد و دفتر حساب‌ها را کنار زد، به نظر می‌رسید که برای یک لحظه مردد مانده‌است. بعد به طرف چلمیکی به راه افتاد. در لباس نازک و براقی که برتن داشت ظریف و سبک به نظر می‌آمد. اینک دیگر آشفته نبود. حتی لبخند می‌زد. موقع لبخند زدن، چشم‌های مرطوبش تا اندازه‌ای تنگ می‌شد و تاب برمی‌داشت.

پرسید: «چه خدمتی از من برمی‌آید؟»

«شما ما را فراموش کرده‌اید»

زن فهمید که مرد مستقیماً به دهانش خیره شده است ولی طوری رفتار کرد که انگار متوجه نشده است.

«خیلی معذرت می‌خواهم. سعی می‌کنم خودم را اصلاح کنم»

«واقعاً؟»

«برای شما چی بیاورم؟ ودکا»

«فعلاً نه»

«نه؟ فکر کردم مردهایی که با دم‌پایی می‌آیند، خیلی مشروب می‌نوشند»

چشم‌های ماکیک تنگ شد.

«ظاهراً شما در این زمینه تجربیات زیادی دارید.»

«شاید. ولی تجربه‌های خوبی نیستند.»

چلمیکی تازه سیگارش را از لبش برداشت.

«همکارتان چه ساعتی می‌آید؟ ساعت ده؟»

«بله.»

«یعنی تا نیمساعت دیگر.»

«بله، منظور؟»

مرد یک قدم جلوتر رفت.

«می‌توانید از ساعت یازده آزاد باشید؟»

زن پاسخی نداد. مرد آنقدر به او نزدیک شده بود که صدای نفس‌هایش را می‌شنید.

«ظاهراً نباید کار مشکلی باشد، نه؟ شما فقط کافی است به او بگویید حالتان خوب نیست، سرتان درد می‌کند و باید استراحت کنید یا چیزی از این قبیل...»

زن موطلایی در این بین بازگشته بود و صدای بلند خنده‌اش از بار شنیده می‌شد. کریستینا نگاهی به اطراف خود انداخت. چلمیکی زیر لب گفت: «حتماً. به موقع خواهید آمد. بگذارید آن‌ها منتظر بمانند. خوب، تصمیم گرفتید؟»

«دربارهٔ چی؟»

«ساعت یازده دست از کار می‌کشید؟»

«شاید. بعدچی؟»

«خودتان نمی‌توانید حدس بزنید؟»

«نه، من اصلاً آدم خیال‌پردازی نیستم.»

«واقعاً؟ من این‌جا در «مونوپُل» زندگی می‌کنم.»

کریستینا کمی سرش را به عقب خم کرد و شادمانه نگاهی به او

انداخت.

«راستی؟ واقعاً چه کار خوبی کردید.»

«متشکرم. طبقهٔ اول اتاق هجده»

«مطمئنید اشتباه نمی‌کنید؟»

«به آسانی می‌شود آزمایشش کرد. ساعت یازده، باشد؟»

«خیلی متأسفم...»

«از حالا متأسفید؟»

«عادت کرده‌ام که صورت حساب‌ها را دوبار بررسی کنم»

«فقط»

«و این صورت حساب‌ها هیچ وقت درست از آب درنمی‌آیند.»

چلمیکی ته سیگارش را به زمین انداخت و با پایش آن را له کرد. دوباره دست‌هایش را به جیب فرو برد:

«عادت دارید که صورت حساب‌ها را فقط دوبار بررسی کنید؟»

«از من چه می‌خواهید. این شغل من است»

«در این مورد می‌توانید دوباره به حساب‌ها برسید. ولی مطمئن باشید درست از کار درنمی‌آیند»

«خودم حدس می‌زنم»

کرایوسکی وکیل از پشت بار صدا زد «دوشیزه کریستینا»

کریستینا حرکتی کرد، انگار می‌خواهد برود. اما چلمیکی راه را براو بست.

«خوب؟»

زن تکرار کرد: «خوب؟»

«ساعت یازده. اتاق هجده»

«یادم می‌ماند. ولی...»

«یک ولی دیگر؟»

«خودتان قضاوت کنید: اصلاً صرف دارد که آدم این ارقام کوچک

را دوبار محاسبه کند؟ هرچه شما بگویید قبول دارم»

* * *

سویکی با نگاهی آشفته میزهای غذا را از نظر گذراند. موقع نشستن مدعوین برسر جاهایشان، بی‌آن که قابل پیش‌بینی باشد، آشفتگی زیادی ایجاد شده بود: و این بیشتر بدان جهت بود که به دلایل قابل درک، به فکر دِره وِنووسکی نرسیده بود که کارت‌هایی را که نام مدعوین روی آن نوشته شده بود، روی بشقاب‌ها قرار دهد. سویکی لبخندی زد و کوشید با ادب ظاهری خود نظر مهمانان را جلب کند اما در حقیقت از شدت عصبانیت به خود می‌پیچید. نگاهش به منشی‌اش افتاد که مثل یک مانکن دور میز می‌چرخید. مشت‌هایش را گره کرد. با خود گفت «پدر این دلقک را درمی‌آورم!». علاقه‌ای نداشت که نگاهش به پیه نیاژک بیفتد و به این علت به طرف دیگر نگاه کرد. هر چند گاهی صدای روزنامه‌نگاران به گوشش می‌خورد.

پیه نیاژک تقریباً همهٔ حاضران را می‌شناخت و کاملاً سرحال بود. از وقتی مهمانان آمده بودند، سویکی به او توجهی نکرده بود و با وجود آن که دِره وِنووسکی ناپدید شده بود، دوست نداشت که دست به سرش کنند.

بلافاصله خودش را به سرگرد ورونا، فرمانده نیروهای امنیتی نزدیک کرد. پسر جوانی بود. تقریباً بیست ساله، کوتاه‌قد و لاغر اندام با چهره‌ای درهم و گرفته که در نتیجهٔ زخمی عمیق که در اطراف گونه‌اش ایجاد شده بود تا اندازه‌ای زشت می‌نمود. ورونا موقعیت فعلی اش را مدیون شهرت گذشته اش بود؛ به عنوان یک چریک خدمات فوق‌العاده‌ای انجام داده و تازه مدتی بود که بازگشته بود.

از آنجایی که از ودکا بدش نمی‌آمد و اهل شوخی بود، پیه نیاژک به‌نظرش دوست‌داشتنی آمد.

در حالی که با دست برشانهٔ او می‌زد گفت: «خوب، پیه نیاژک، مثل این که برنامهٔ مفصلی تدارک دیده‌اند».

«معلوم است که برنامهٔ مفصلی است. تو هم یک روز یک چنین برنامه‌ای در پیش داری»

«من از این مهمانی‌های مفصل خوشم نمی‌آید. این جور برنامه‌ها مختص بورژواهای منحط است...»

پیه نیاژک دست‌هایش را به هم سایید.

«به زودی یاد می‌گیری که از آن خوشت بیاید، یادت باشد، حتماً خوشت خواهد آمد...»

سخنوری پیه‌نیاژک متأسفانه به زودی متوقف شد. پاولیکی، سردبیر روزنامهٔ «ندای ملت» اُستروویچ، که از سوی سویکی فرستاده شده بود، او را به کناری کشید.

پاولیکی مردی بود چهارشانه و گردن کلفت با سری بزرگ. پیه‌نیاژک کوچک اندام بود و حتی تا شانه‌های او هم نمی‌رسید. پاولیکی با همهٔ جثهٔ درشت خود روی او سایه انداخت.

«فوراً گورت را از این‌جا گم کن»

«من؟» پیه نیاژک آروغ زد «به همین خیال باش. خودت گورت را گم کن»

«نمی‌خواهی بروی؟»

«نه. این‌جا دمکراسی وجود دارد یا نه؟»

«نمی‌روی؟»

پیه نیاژک با سری پر باد از جایش بلند شد و خنده‌کنان او را به مبارزه طلبید.

«فکر می‌کنی این‌جا خیلی جای مطبوعی است؟»

«صبر کن...»

«تهدیدم می‌کنی؟»

«یادت باشد که من چی گفتم»

«تهدیدم می‌کنی؟ کی بود که برای حکومت سانا کیا سینه چاک

می‌داد؟»

«خفه شو، خوک کثیف!»

«تو سینه سپر نمی‌کردی؟»

پاولیکی با ناراحتی نیم‌نگاهی به جانب سرگرد انداخت، در آن نزدیکی سرگرم گفتگو با وایشرت بود. شچوکا و پودگورسکی هم به سوی آن‌ها پیش آمدند. سویکی که با فرماندهٔ نظامی شهر، سرهنگ باگینسکی بحث و گفتگو داشت، ترجیح داد که خودش را دور نگه‌دارد و اقدامات پاولیکی را از دور نظاره کند.

سردبیر زیرلب گفت: «خفه می‌شوی یا نه؟»

پیه نیاژک با صدایی نازک شروع به خنده کرد.

«تو سینه سپر نمی‌کردی؟»

«صدایت را بلند نکن!»

«فقط بگو که تو سینه سپر نمی‌کردی...»

پاولیکی بیش از این نتوانست تحمل کند.

«خودت چطور؟»

«من؟» پیه نیاژک با غرور برسینه‌اش کوفت: «بدیهی است که من تعریف و تمجید می‌کردم.»

«خوب، پس خفه شو!»

«نه، خفه نمی‌شوم. چکارم می‌کنی؟ من همیشه برای کسانی که در رأس قدرتند یقه چاک می‌دهم. ولی تو هم که همین کار را می‌کنی»

پاولیکی از شدت خشم کبود شده بود. ورونا متوجه هردوآن‌هاشد.

پیه نیاژک با لبخند گفت: «تو خودت همیشه از حکومت تعریف و تمجید می‌کردی»

پاولیکی دستش را مشت کرد؛ برای یک لحظه چنین به نظر می‌رسید که خیال دارد با تمام هیکل گندهٔ خود به پیه‌نیاژک حمله کند.

اما برخودش مسلط شد.

«صبر کن! فردا درباره‌اش باهم حرف می‌زنیم»

و بعد پشتش را به او کرد.

پیه نیاژک پشت سرش فریاد زد: «تو بودی که تعریف و تمجید می‌کردی...»

سویکی که متوجه پایان گفتگوی پاولیکی و پیه نیاژک شده بود، از فرصت‌استفاده کرد تا از شر سرهنگ خلاص شود. در حالی که خودش را به پاولیکی نزدیک می‌کرد گفت: «خوب، وضع از چه قرار است؟ کار را تمام کردید آقای سردبیر؟»

پاولیکی با حرکت سرش جواب منفی داد.

«اصلاً نمی‌شود با او حرف زد. کاملاً مست است»

«لعنت!»

«به نظرم شاید بهتر باشد که او را ندیده بگیریم. اصلاً نمی‌شود باهاش حرف زد»

«بگذاریم این‌جا بماند؟ امکان ندارد»

«خوب، اگر سروصدا راه انداخت چی؟»

سویکی زیر لب گفت: «خوب، برای جلوگیری از این کار امکاناتی هست. ولی شاید هم حق با شماست. شاید واقعاً مصلحت نباشد...»

«درست است. شما اصلاً نباید آدم‌هایی مثل او را دعوت می‌کردید»

«من؟ آقای عزیز، من او را دعوت کرده‌ام؟»

«پس چطور به این‌جا راه پیدا کرده؟»

سویکی سرش را تکان داد.

«ولی حالا چه فرقی می‌کند»

نگاهی به اطراف انداخت.

«خوب، مثل این است که حالا دیگر همه آمده‌اند. بهتر نیست ما هم بنشینیم»

سویکی همین که سرجایش نشست برای لحظه‌ای فکر کرد بهتر

است که نخستین جامش را به سلامتی شچوکا بنوشد. اما احساس کرد که شرایط مناسب نیست. همه در این فکر بودند که بشقاب‌هایشان را پُر کنند. بشقاب‌ها دست به دست می‌گشت. سویکی به شدت گرسنه بود و از همه مهم‌تر این که نتوانست برای آغاز سخنرانی‌اش مستمسکی پیدا کند؛ و این نخستین سخنرانی بود که به عنوان یکی از اعضای هیئت دولت می‌بایستی ایراد می‌کرد. این افکار تا اندازه‌ای خشم او را فرو نشاند. پس جام خود را برداشت و به سمت شچوکا روی میز خم شد و با کلامی دوستانه گفت: «به سلامتی شما، رفیق شچوکا!»

سرهنگ باگینسکی با خوشحالی گفت: «عرق خوب هم نعمتی است!»

سویکی بین دو نظامی نشسته بود: بین ورونا و باگینسکی. مقابل آن‌ها شچوکا نشسته بود که در کنارش، وایشرت معاون شهرداری و کالیکی، رئیس کمیتهٔ شورای ملی در این ایالت قرار داشتند.

دِرِه وِنِووسکی که در انتهای میز جای گرفته بود، همان طور شق و رق نشسته بود و با این عمل می‌کوشید از همهمهٔ ویرانگری که در سرش غوغا می‌کرد، جلوگیری کند.

غذا به زور از گلویش پایین می‌رفت. قبلاً مقداری گوشت در بشقاب خود گذاشته بود اما همین که کمی از آن را به دهان گذاشت از گلویش پایین نرفت؛ ولی سرانجام توانست آن را فرو دهد و سعی کرد در گفتگوهایی که در قسمتی از میز بین نمایندگان سندیکاهای کارگری درگرفته بود، شرکت کند.

متأسفانه کلمه‌ها به سختی و به شکلی خفه و گرفته از دهانش بیرون می‌آمدند، گویی آن‌ها را لای پنبه پیچانده بودند. حتی چهرهٔ کسانی که در کنارش نشسته بودند و زیر نور شدید کاملاً روشن به نظر می‌آمدند، در نگاه او کج و معوج و در مناظر و مرایایی گوناگون شکل می‌گرفتند.

پیه نیاژک کنارش نشسته بود. در آغاز آرام و افتاده حال و درخود

فرو رفته می‌نمود. با تواضع به اطراف نگاه می‌کرد. نگاه خسته‌اش با اعجاب میز را دور زد و بعد به طرزی ناشیانه ماهی را که در ژله قرار داشت، تکه پاره کرد.

دِره وِنووسکی سرانجام احساس کرد شکست خورده است. همه چیزش در نومیدی محض، از دست رفته به نظر می‌آمد؛ نقشه‌ها و تلاش‌هایش، تمام زحمت‌های سالیان دراز کارش و آینده‌اش. چه سرنوشت شومی!

صدای بغل دستیش که خشک و گرفته و گویی از چوب تراشیده بود، بلند شد: «چی شده، این لیوان که هنوز پُر مانده. شما مشروب نمی‌نوشید؟»

از این که صدایی بیگانه در چند لحظه توانسته بود او را کاملاً به خود بیاورد، تعجب کرد. ناگهان احساس کرد رها شده است، گوشش دیگر صدا نمی‌کند و صدای همهمه در مغزش آرام گرفته است.

با صدایی آزاد و بی‌تکلف خندید: «چرا نه؟ البته من قبلاً چند لیوان نوشیده‌ام...»

«عیبی ندارد.»

لیوان خود را لاجرعه سرکشید و نگاهی به سویکی انداخت. سویکی سرگرم گفتگو با ورونا بود. صدای گفتگوهای دور میز به تدریج بلند و بلندتر شد. پیشخدمت‌ها آرام و بی‌صدا مواظب بودند که لیوان مهمانان خالی نماند. کسانی که در انتهای میز نشسته بودند و پیشخدمت‌ها به موقع به آن‌ها نمی‌رسیدند، خودشان برای هم مشروب می‌ریختند.

شچوکا از این که کالیکی در کنارش نشسته بود خوشحال بود. آن‌ها از قدیم باهم دوست بودند و از دوران جنگ جهانی اول که آن‌ها را در ژنو غافلگیر کرده بود، همدیگر را می‌شناختند. شچوکا در آن زمان به زحمت بیست ساله بود و به تحصیل شیمی اشتغال داشت و زندگی را به سختی و با گرسنگی می‌گذراند.

کالیکی که چند سال از او بزرگتر بود، از نظر تجربیات زندگی، دانش و بلوغ سیاسی براو برتری داشت.

پدر شچوکا در شهری کوچک کفاش بود و کالیکی از خانواده‌ای کشاورز و ثروتمند برخاسته بود که در حوالی «کیف» می‌زیستند. کالیکی خود را به کلی از خانواده‌اش کنار کشیده بود. هنوز محصل دبیرستان بود که در ورشو به یک گروه از جوانان سوسیالیست پیوست و به این طریق درگیر ماجراهایی شد که سبب اخراجش از مدرسه گردید. اما از آن‌جایی که از نظر مادی تأمین بود می‌توانست به خودش اجازه دهد که ورشو تزاری را با کراکوی لیبرال و هابزبورگی عوض کند.

اما فکر سوسیالیسم را نتوانست از سر آتشناک و اشرافی خود دور کند. خانواده‌اش را که از او به شدت رنجیده و متأثر شده بود قربانی سوسیالیسم کرد. از منافع بی‌شماری که از خاک سیاه و غنی زمین‌های اوکرائین به او می‌رسید چشم پوشید. به همه چیز پشت کرد. استقلال خود را به دست آورد و با احساس خدشه‌ناپذیر آزادی، با کفش‌های پاره پاره، مانند دوستان جدیدش، در خیابان‌های کراکوی به قدم زدن پرداخت.

پس از گذراندن امتحانات دیپلم متوسطه، چند هفته‌ای عازم انگلیس شد و بعد مدتی را در بلژیک گذراند و سرانجام در سوئیس سکنی گزید. به کمبودهای گه‌گاهی پول هم به تدریج عادت کرده بود و تقریباً به طور کامل غرق در افکار مربوط به اتحادیه‌ها شده بود. دلش می‌خواست تمامی زندگیش را صرف این کار کند. در سال‌های جنگ، مدت زمانی با شچوکا زندگی می‌کرد. نفوذ کالیکی برشچوکا، در آن سال‌ها بسیار زیاد بود. بعدها وقتی هردو نفرشان به کشور بازگشتند و هر کدام به کارهای شخصی خود پرداختند، راه آن‌ها به آرامی از یکدیگر جدا شد.

برنامه ریزی سوسیالیست‌ها دیگر برای شچوکا ارضا کننده نبود. به راه خود ادامه داد و به حزب کمونیست پیوست. نسبتاً زود ازدواج کرد و در وجود ماریا، نه فقط یک زن که یاری با وفا و پر تفاهم را به دست آورد.

متأسفانه در مسیر فعالیت‌های شغلی اش همیشه با مشکلات و موانع سختی مواجه می‌شد. در کار تخصصی اش درخشان بود. اما دیدگاه‌های سیاسی او، که موجب برخورد شدید با مافوق‌هایش می‌شد و هیچ سعی در پنهان کردنش نداشت، او را وادار می‌کرد که هر بار از نو کار و موقعیت تازه‌ای برای خود جستجو کند.

بعدها، در سال‌های دههٔ سی، چندبار با پلیس درگیر شد. به همین علت از هر نوع فعالیت شغلی منع گردید و با داشتن مدارک تحصیلی درخشان همه راه‌ها براو بسته شد و به تدریج حتی از داشتن زندگی عادی نیز محروم گردید. سرانجام درگیر محاکمه‌ای طولانی و پرهیجان شد که به محکومیتش انجامید. وقتی پس از سه سال از زندان خلاص شد، جنگ در آستانهٔ شعله‌ور شدن بود.

اما کالیکی برعکس، به همان آرمان‌های دوران جوانی اش در فاصلهٔ دو جنگ جهانی و به حزب سوسیال دمکرات وفادار ماند و در حزب و جنبش اتحادیه‌های لهستان نقش برجسته‌ای ایفا نمود. درس می‌داد و نمایندهٔ مجلس بود و در ضمن چیزهای زیادی نیز می‌نوشت.

شچوکا غیر از رد و بدل کردن چند جملهٔ تعارف‌آمیز به هنگام اولین برخورد، هنوز فرصت نکرده بود با کالیکی در آرامش گفتگو کند. همین که وایشرت به بیانات مفصل خود دربارهٔ موقعیت فعلی اروپا خاتمه داد و تمامی توجهش به قطعات مارماهی جلب شد، شچوکا از فرصت استفاده کرد و رویش را به طرف کالیکی برگرداند.

کالیکی آرام و غرق در افکار خود نشسته بود. کم غذا می‌خورد و اصلاً نمی‌نوشید. شچوکا زمان کوتاهی پس از آزادی از زندان و پس از شروع جنگ او را دیده بود. کالیکی جزو معدود دوستان غیر کمونیست او بود که در آن ایام به دیدنش می‌آمدند. از آن زمان تاکنون خیلی پیرتر شده بود. موهایش خاکستری، پشتش خمیده و کمی لاغر به نظر می‌آمد. پیشانی خوش ترکیب، چهرهٔ ریاضت کشیده و سبیل باریک و بلند او که مطابق مُد

روز نبود، به او ظاهری می‌بخشید که با عصر و زمانش مطابقت نداشت و در بین این جمع که دور میز گرد آمده بودند و از سوی انبوه مردمی که درهم می‌لولیدند و سروصدایشان همه‌جا را فرا گرفته بود، به نظر بیگانه، از دست رفته و به کلی غایب می‌آمد. شچوکا دست لاغر و باریک او را در دست گرفت:

«پیرمرد، از این که دوباره می‌بینمت، خوشحالم» شچوکا این جمله را با محبتی که به ندرت در او دیده می‌شد، به زبان آورد. کالیکی سرش را بلند کرد و با چشمان سیاهش از پشت ابروان پُر پشت نگاهی به شچوکا انداخت. این چشم‌ها دیگر درخشش گذشته را نداشتند و به نظر می‌رسید که بسیار خسته‌اند.

آهسته گفت: «من هم همین طور»

«ما باید حتماً همدیگر را ببینیم»

«کی برمی‌گردی؟»

«صبح چهارشنبه»

کالیکی به آرامی لبخند زد.

«درست بعد از پایان جنگ»

شچوکا زیر لب گفت: «امیدوارم. ولی سؤالت کمی عجیب است، نیست؟ بعد از پایان جنگ... پس بگوییم سه‌شنبه شب. تو با خانواده‌ات آمده‌ای؟»

کالیکی سرش را تکان داد:

«تنها»

«زنت چطور است؟»

«مارینکا؟ موقع قیام کشته شد»

«چی گفتی؟»

شچوکا چون جملهٔ مناسب‌تری پیدا نکرد، تکهٔ نانی را که در دست داشت خُرد کرد.

سویکی خطاب به او گفت: «رفیق شچوکا، لیوان شما که هنوز پُر است»

شچوکا سرش را تکان داد و لیوان را تا ته سرکشید و همچنان به خُرد کردن نان ادامه داد.

پس از لحظه‌ای گفت: «ماریای من هم مرده است»

کالیکی با چشمانی خسته به او نگاه کرد. شچوکا توضیح بیشتری داد و گفت: «در راونزبروک» و بعد از لحظه‌ای مردد ماند و پرسید:

«پسرهایت چطور؟»

«آن‌ها هم مرده‌اند»

شچوکا احساس کرد دارد خفه می‌شود.

«هر دو؟»

«آره، خیلی وقت است. سال چهل و چهار بود. پس گفتی که سه‌شنبه می‌آیی؟»

شچوکا آهسته تکرار کرد: «آره، سه‌شنبه»

گفتگو قطع شد. در آن سوی میز ورونا با صدایی بلند سخن می‌گفت: «یک چیز را می‌دانم. وقتی ما در جنگل بودیم، من و بچه‌ها، همه چیز را طور دیگری پیش خودمان مجسم می‌کردیم. بعضی از رفقای ما خیلی زود مطیع و رام شدند. اگر اوضاع برهمان منوال می‌گذشت، در یک لحظه انقلاب را از دست می‌دادیم. در این دور و زمان باید مواظب همه چیز بود» مشت‌های گره کرده‌اش را نشان داد و گفت: «مبارزهٔ طبقاتی را باید تسریع کرد، دشمن را به مبارزه طلبید و به موقع ضربهٔ نهایی را زد، در غیر این صورت خنجرش را در پشت ما فرو می‌کند»

سویکی با لبخندی پرمعنی سرش را تکان داد.

«البته تمامی چیزهایی که گفتید درست است رفیق سرگرد، فقط یک چیز را فراموش کرده‌اید»

«چه چیز را؟»

«این که سیاست این قدرها هم ساده نیست. در مرحلهٔ فعلی ما باید تلاش کنیم تا آن‌جا که ممکن است از طرح مسایلی که ایجاد برخورد کند، اجتناب کنیم»

ورونا نگاهی به او انداخت.

«کدام مسایل؟ مسأله کولاک‌ها؟ مسایل اشراف فئودال؟»

سویکی در پاسخ گفت: «منظورم کاملاً کلی بود. ما باید آدم‌ها را به طرف خودمان جلب کنیم و به جرگهٔ یارانمان درآوریم»

«چه کسانی را؟»

سویکی با تعجب گفت: «منظورتان از «چه کسانی» چیه؟ ملت را»

چهرهٔ ورونا درهم رفت.

«ملت! رفیق سویکی شما اصلاً ملت لهستان را می‌شناسید؟ می‌دانید این ملت چه شکلی دارد و چه می‌خواهد؟»

سویکی گفت: «به نظرم می‌آید که...»

اما ورونا نگذاشت حرفش تمام شود.

«چه کسانی را می‌خواهید به جرگهٔ ما درآورید؟ منظورتان آن‌هایی هستند که تمام همّ و غمشان این است که زندگی کارگران و دهقانان را دوباره به فقر و فلاکت بکشند؟ یا آن‌هایی را که از مخفیگاه، به بهترین رفقای ما تیراندازی می‌کنند؟ این‌ها ملت لهستان‌اند؟» سویکی دست‌هایش را از هم گشود «رفیق سرگرد، من خشم شما را درک می‌کنم، من هم از بعضی از این رویدادها به جان آمده‌ام...»

ولی بهترین کار این است که روی پرچم انقلاب بنویسند: «برادران لهستانی! ما را دوست بدارید!»

«کشور ویران شده و آدم‌ها خسته شده‌اند. باید کمی واقع‌بینانه‌تر به مسایل نگاه کرد»

«و با این واقع‌بینی می‌خواهید آدم‌ها را در اتحادی پُررنگ و لعاب به خواب ببرید؟ نه!» با مشت روی میز کوفت. «به این شکل ممکن نیست.

این راه بلشویسم نیست. درست است که کشور ویران شده و آدم‌ها خسته‌اند ولی رفیق سویکی، فکر می‌کنم که شما هنوز نمی‌دانید چه نیروی عظیمی دراین ملتِ به انتها رسیده موج می‌زند، و درست همین نیرو، نیروی کمونیستی ما، رشد خواهد کرد و در دیگران نیز سبب رشد خواهد شد... آخ!» صدایش ناگهان به شکل صدای نوجوانی دردآلود شد: «می‌توانید فکر کنید از اینکه برخی از رفقای ما با ما نیستند، چقدر دلم به درد می‌آید...»

سویکی از فرصت استفاده کرد تا موضوع بحث ناراحت کننده را عوض کند:

«بررسی دو قتلی که صورت گرفته تا چه اندازه پیشرفت کرده است؟»

ورونا به شیوهٔ خود نگاهی به او انداخت و آهسته زیرلب گفت:

«نترسید نوبت به همه می‌رسد. حتی اگر ما جنایتکارانی را که دست به این قتل‌ها زده‌اند دستگیر نکنیم، سرانجام تمامی کسانی را که مسؤول این یا آن جنایت بوده‌اند به چنگ خواهیم آورد»

سویکی به فکر فرو رفت:

«رفیق ورونا، فکر نمی‌کنید که این قتل می‌تواند کار یک دیوانه باشد؟»

ورونا سکوت کرد. سویکی گفت:

«به هر حال باید این امکان را هم در نظر داشت».

دیگری با انگشتانش روی میز ضرب گرفت:

«اجازه می‌فرمایید سؤالی از شما بکنم؟»

سویکی با عجله پاسخ داد: «خواهش می‌کنم»

«شما اعتقاد به معجزه دارید؟»

وزیر کمی یکه خورد.

«من؟»

«بله، شما!»

«نمی‌فهمم. چرا باید اعتقاد به معجزه داشته باشم؟»

ورونا شانه‌هایش را بالا انداخت.

«طبیعی است که من به شما نمی‌توانم پاسخی بدهم. این سؤالی است که شما باید جواب بدهید. من فقط می‌توانم در مقابل سؤال شما سؤال دیگری بکنم.»

شچوکا دوباره رویش را به طرف کالیکی برگرداند:

«برنامه بعدیت چیست؟ در اُستروویچ می‌مانی؟»

کالیکی در جواب گفت: «هنوز نمی‌دانم. می‌خواهند مرا به ورشو ببرند.»

«خوب، حق هم دارند، نه؟»

«فکر می‌کنی کار درستی است؟ چرا باید به ورشو بروم؟ آن‌جا کارم چیست؟»

شچوکا پلک‌های سنگینش را از هم باز کرد:

«حرفت را نمی‌فهمم. خودت نمی‌دانی کارت درورشو چیست؟ فکر می‌کنی کاری نیست که انجام بدهی؟»

کالیکی با حرکت دست حرفش را رد کرد.

«عزیز من، چرا اینجور در این مورد باهم جروبحث کنیم؟ آدم‌هایی مثل من، این روزها نه به درد کاری می‌خورند و نه کسی دوست دارد آن‌ها را ببیند.»

«آدم‌هایی مثل تو؟ یان، چقدر عوض شده‌ای. چطور ممکن است به عنوان یک سوسیالیست قدیمی این‌طور حرف بزنی؟»

«ای، متأسفانه حقیقت دارد.»

«حقیقت از نظر کی؟»

«از نظر کی؟ از نظر خودم. تو می‌گویی که من یک سوسیالیست قدیمی‌ام. ظاهراً من یک سوسیالیست هستم با سابقه‌ای طولانی. دارای حساسیت زیادی هستم با شک و تردید فراوان. افکاری دارم مربوط به خودم و از این که حقیقت را رودررو با مردم بگویم ابایی ندارم. اما این روزها مردم خوش ندارند آن را بشنوند.»

شچوکا روی میز خم شد.

کالیکی به سخنش ادامه داد: «در هر صورت خودت خوب می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. چه لزومی دارد که به هم دروغ بگوییم؟»

شچوکا حرکت تندی کرد و با خشونت پاسخ داد: «نه، حقیقت ندارد. اصلاً این‌طور نیست که تو می‌گویی. تو اصلاً متوجه نیستی که این روزها در لهستان چه می‌گذرد. این همان چیزی است که ما تمام عمرمان منتظرش بودیم»

کالیکی لبخند تلخی زد.

«چرا حالا باید دربارهٔ تمام عمرمان صحبت کنیم؟ حرفش را هم نزنیم. هرچه بوده گذشته و حالا؟ ــ به طرف شچوکا خم شد و صدایش را پایین آورد ــ حالا به آدم‌هایی مثل سویکی احتیاج دارید»

«احتیاج دارید؟»

کالیکی هیچ نگفت. شچوکا با دقت نگاهش کرد.

«آخ، پیرمرد! تو یک جایی بین راه گیر کرده‌ای...»

چهرهٔ رنگ پریدهٔ کالیکی به آرامی کمی سرخ شد.

«من؟ ولی شاید شماها هم از همان راهی نمی‌روید که باید می‌رفتید»

شچوکا پاسخ داد: «نه، یان، حزب راه درست را می‌رود. ممکن است ما در راهی که می‌رویم، هر کداممان به نوعی اشتباه کنیم، ممکن است ما این یا آن خطا را انجام دهیم اما جهت راهمان درست است. تو از آدم‌هایی مثل سویکی حرف می‌زنی. بله، آدم‌هایی مثل او وجود دارند. خوب، که چی؟ آدم‌هایی مثل او وجود دارند ولی به زودی سقوط می‌کنند»

کالیکی مدت زمانی طولانی سکوت کرد، تا سرانجام گفت:

«می‌دانم. من هم واهمه‌ای از آدم‌هایی مثل سویکی ندارم»

«ولی؟»

کالیکی دوست قدیمیش را با نگاهی خسته برانداز کرد. برای یک

لحظه، همان آتش قدیم در چشمان سیاهش دوباره درخشید.

گفت:

«واهمهٔ من به خاطر شماهاست. ترسم از این است که نمی‌دانم شما لهستان را دارید به کجا می‌برید»

در این لحظه وایشرت به سمت شچوکا خم شد و با لحنی طنزآلود و با احساس مسؤولیت زیر لب گفت:

«می‌ترسم مجبور شویم که یک خطابهٔ رسمی ایراد کنیم»

سویکی احساس کرد که زمان به افتخار کسی نوشیدن فرا رسیده است. خودش را جمع و جور کرد، قیافه‌ای جدی به خود گرفت، با دست راستش چاقویی را برداشت و آرام به لیوان زد. ظاهراً ضربه را خیلی آرام زده بود چون فقط کسی که کنارش نشسته بود متوجه آن گردید و صحبتش را قطع کرد. سویکی می‌خواست یک بار دیگر ضربه‌ای بزند که از انتهای میز صدای زنگ گوش‌خراشی بلند شد. این پیه‌نیاژک بود. در حالی که چشمان خمارش را می‌گرداند با آخرین نیرویش، با چنگال به لیوان خودش می‌زد. صدای همهمه و گفتگو یک باره خاموش شد و همهٔ حاضران با کنجکاوی جلب این صدای غیرعادی شدند. رنگ از چهرهٔ سویکی پرید. پیه‌نیاژک گفت:

«هیس! آقای وزیر می‌خواهند حرف بزنند»

همین که دِرِه وِنووسکی متوجه آشفتگی سویکی شد، چیزی نمانده بود که از شدت خنده قهقهه بزند. دستش را مقابل دهانش گرفت و پیه‌نیاژک را تحریک کرد:

«یک دفعهٔ دیگر!»

اما در این میان سویکی برخود مسلط شده بود. از جا برخاست و توجه همگان به او جلب شد. اما همین که نخستین کلمات از دهانش بیرون آمد. صدایش آشکارا به لرزه افتاد.

«رفقای گرانمایه! امروز برای لهستانِ به پاخاسته، روز پیروزی

است. قربانیانی که ما در مبارزه علیه فاشیسم از دست داده‌ایم، بیهوده نبوده است. فاشیسم به زانو درآمده است...»

* * *

یورک زرتِر زیرلب گفت:

«محکم نگهش می‌داری؟»

فِلِک زیمانسکی به سختی نفس کشید.

«بله».

«پس شروع کنیم. یک، دو...»

جسدی را که با تمامی نیرو به عقب و جلو تاب داده بودند، به درون تاریکی پرتاب کردند. صدای برخوردش به زمین خیس شنیده شد. صدای ریزش قطره‌های باران برشاخ و برگ‌های درختان به گوش می‌رسید. دردور— دست‌های اطراف شهر، آسمان هنوز برق می‌زد.

فِلِک پیشانی عرق کرده‌اش را با دست پاک کرد.

«آخ، چقدر سنگین بود»

زرتِر آهسته زیر لب گفت: «آهسته!»

آلِک کناری ایستاده بود. لبهایش می‌لرزید. هنوز از سرش خون می‌آمد. صدای ضربان قلب خود را به خوبی می‌شنید. از همان اول کار که سه نفری جسد یانوش را از میان بوته‌ها و علف‌ها می‌کشیدند، حالش به‌هم خورد. دهانش را باز کرد و هوای تازه و مرطوب را تو داد. اما آرام نشد. عرق سرد برپیشانیش نشست. حالش بهم خورده بود. ناخودآگاه دستش را دراز کرد. به شاخه‌ای برخورد و در دست و صورتش، خیسی و چسبندگی برگ‌ها را احساس کرد. بعدخم شد و شروع به استفراغ کرد. فِلِک در تاریکی به راه افتاد:

«چکار می‌کند؟ دیوانه شده؟»

زرتِر او را نگه داشت.

«کارش نداشته باش. بگذار استفراغش را بکند»

آن‌ها کنار برکه‌ای که به وسیلهٔ انبوه علف‌های خیس احاطه شده بود، شانه به شانهٔ هم ایستاده بودند. از سطح آرام و تیرهٔ برکه، تقریباً چیزی به چشم نمی‌آمد. تاریکی نفوذناپذیری همه‌جا را فرا گرفته بود. در انبوه تاریکی که انباشته از همهمه‌ای اسرارآمیز بود، فشردگی شاخه‌های بلند بید مجنون به چشم می‌آمد.

فِلِک زیر لب گفت: «یورک!»

«چیه؟»

«بیا فرار کنیم»

«صبر کن»

به طرف آلک به راه افتاد. آلک خمیده ایستاده بود و شاخهٔ خیس درختی را با دست لرزان گرفته بود و هنوز به خودش فشار می‌آورد که استفراغ کند. سرانجام آرام گرفت.

صدای آشفتهٔ فِلِک از درون تاریکی بلند شد: «خوب؟»

زِرتِر با دست به او علامتی داد.

«چیه؟»

«تو می‌توانی بروی»

فِلِک تأمل کرد.

«پش شماها چی؟»

«خیالت راحت باشد. خودم کار را تمام می‌کنم. ما خود به خود تا فردا صبح نمی‌توانیم باهم حرکت کنیم»

زِرتِر بی آن که خودداری کند گفت: «خوب، پس منتظر چی هستی؟ مگر نگفتم برو»

فِلِک که هنوز می‌لرزید، دستش را به طرف او دراز کرد.

«تا فردا. لازم هست که سری به تو بزنم؟»

«آره، خیلی مواظب باش»

«مواظبم»

موقع عبور با دست برشانهٔ آلِک زد.

«گوش هایت را خوب باز کن، جوان قدیمی!»

مانند سایه‌ای در میان بوته‌زار و شاخه‌های درختان ناپدید شد. خش‌خش برگ درختان و شکستن ساقه‌ای در روی زمین به گوش رسید. و بعد دوباره سکوت همه‌جا را فرا گرفت. آلِک از جایش تکان نخورد. زِرتِر دستش را روی شانهٔ او گذاشت و احساس کرد که می‌لرزد:

«خوب، هنوز هم دلت می‌خواهد استفراغ کنی؟»

آلِک چیزی زیرلب زمزمه کرد.

«هنوز هم دلت می‌خواهد؟»

«نه»

آلِک از جایش تکان خورد و قد راست کرد و با این حرکت دست یورک را هم کنار زد. لحظه‌ای سر به زیر ایستاد و بعد مثل پسربچه‌ای که پس از یک گریهٔ شدید هق، هق می‌کند، نفس عمیقی کشید. بعد با دستمال اطراف دهانش را پاک کرد. زِرتِر ساکت و آرام نگاهش می‌کرد. چهرهٔ آلِک در تاریکی، سرخورده و رها شده به نظر می‌آمد. با کندی مدتی طولانی دهانش را پاک کرد و بعد دستمال را در جیب گذاشت. نفس عمیقی کشید، کاملاً طبیعی و بدون هقْ‌هق.

زِرتِر گفت: «خوب!»

«روبراه است»

«پس برو منزل»

آلک سر تکان داد.

«ما فردا سری به تو می‌زنیم، فِلِک و من. هستی؟»

«معلوم است»

«پس به امید دیدار!»

زِرتِر با دست به شانه‌اش زد.

«بین راه یک آب‌معدنی بنوش، حالت را جا می‌آورد»

پس از لحظه‌ای تنها ماند. سکوت دلنشین همچنان ادامه داشت. بوی خاک و درخت و بهار فضا را پُر کرده بود. برفراز شاخه‌های درختان، مرغی تازه بیدار شده، پر می‌زد. خواب آلوده صدایی کرد و خاموش شد.

* * *

با آن که در تالار ولوله بود و شدت نور زیاد نبود، نگاه بیدار سلومکا فوراً متوجه اندام درشت پوچیاتیکی شد که به اتفاق همراهانش وارد رستوران گردید. مرد چاق نفس‌نفس می‌زد و نخستین گارسونی را که جلوش سبز شد، نگه داشت. گارسونی که به تور او خورد، مرد جوانی بود که به تازگی در «مونُو پُل» به کار مشغول شده بود؛ تاب تحمل کار زیاد شب‌های یکشنبه را نداشت و با موقعیت و مقام مهمانان نیز آشنا نبود.

«جای خالی نیست، آقای رئیس»

سلومکا در مسایل اساسی تحمل مخالفت را نداشت.

«وقتی من می‌گویم که باید یک میز خالی برایم پیدا کنی، باید این میز آماده باشد، فهمیدی؟ خیلی هم زود!»

بقیه کار را برعهدهٔ زیرکی و زرنگی گارسون گذاشت و خودش از میان میزهایی که کاملاً به هم نزدیک بودند، عبور کرد. وقتی به نزدیکی پوچیاتیکی رسید، متوجه شد که او بیهوده به دنبال میز خالی می‌گردد.

پوچیاتیکی با خوشحالی فریاد کشید: «سلام، آقای سلومکای عزیز!»

سلومکا این مدیر هتل را از دوران پیش از انقلاب از لمبرگ می‌شناخت.

«شما تنها امید ما هستید. لطف می‌کنید میزی برای ما پیدا کنید؟»

«من کاملاً در خدمت شما هستم. مگر ممکن است که برای جناب کُنت میز خالی نباشد؟» بعد تعظیمی کرد و با این تعظیم به‌تله‌ـــ زینسکی که در نزدیکی خانم‌ها ایستاده بود، اشاره کرد. «میز قبلاً رزرو شده است. ممکن است لطفاً بفرمایید...»

پوچیاتیکی با خوشحالی گفت: «این که فوق‌العاده است!»

خانم‌ها را به تله زینسکی سپرد و خود همراه سلومکا به راه افتاد. بین راه با او سرگرم صحبت شد. معمولاً با کسانی که متعلق به طبقات بالای اجتماع بودند با علاقهٔ زیادی گفتگو می‌کرد.

«کار و کاسبی خیلی خوبی دارید آقای...»

سلومکا با آن شکم گرد و بزرگ خود، بی‌آن که جلب توجه کند، راه خود را به سوی محل رقص باز کرد. در زیر نور آبی و زردِ کم‌رنگ، گروه رقصندگان به ضرب آهنگ تانگو می‌رقصیدند.

«جنگ تمام شده و مردم می‌خواهند سرگرم شوند، آقای کُنت»

«حق با شماست. یک انترمِتسو است».

«چی فرمودید؟»

«یک انترمِتسو. یک فاصله. یک میان پرده.»

«آها! همین طور است»

اینک دریافته بود که پوچیاتیکی به کدام سو در حرکت است. با چشمان متعجبش به او نگاه می‌کرد:

«این طور فکر می‌کنید، آقای کُنت؟»

پوچیاتیکی دوستانه برشانه‌اش زد.

«آقای عزیز، خیالتان راحت باشد. همه کارها درست می‌شود. ما چیزهای زیادی دیده‌ایم و همیشه تحمل کرده‌ایم»

«کاملاً درست است، آقای کُنت، من هم همیشه همین را می‌گویم. مهم، تحمل کردن است»

نواختن ارکستر در این لحظه قطع شد و دوباره همه‌جا روشن گردید.

صداهایی از پیست رقص بلند شد: «ادامه بدهید، ادامه بدهید»

نوازندهٔ ویلون که ارکستر را رهبری می‌کرد با دست اشاره می‌کرد. لامپ‌ها دوباره خاموش شد و بار دیگر همان تانگو نواخته شد.

پوچیاتیکی به اطراف خود نظر انداخت: «پس این میز کجاست؟»

سلومکا که با یک نگاه موقعیت را دریافته بود، کمی ناراحت شد.

«همین الآن، آقای کنت»

مستخدم جوانی را که مأمور پیدا کردن میز خالی کرده بود، در این لحظه سرگرم گفتگو با یک همکار مُسن‌تر خود دید. سلومکا به طرف او یورش برد.

«پس این میز خالی برای آقای کُنت چه شد؟»

مستخدم مسن‌تر که با تجربه‌تر بود احساس کرد وقت آن رسیده که در کار دخالت کند.

«فقط یک دقیقه آقای کُنت. همین الآن آماده می‌شود. میز شمارهٔ چهار همین الآن خالی می‌شود، حسابش را پرداخته است.»

سلومکا نگاه خشمناکی به مستخدم جوان انداخت و فوراً صورت خندانش را به سوی پوچیاتیکی برگرداند.

«کمی تأمل بفرمایید، آقای کُنت»

چهرهٔ پوچیاتیکی درهم رفت.

«چی؟ میز خالی نیست؟ این دیگر مسخره است»

با قاطعیت به سلومکا پشت کرد و مستقیم به سوی زن‌ها که همراه تله‌زینسکی به طرفش می‌آمدند به راه افتاد.

«هیچ فکرش را می‌کردید که همهٔ میزها پر باشد»

«سلومکا که با انگشتانش بازی می‌کرد، با قدم‌های ریز و تند دنبالش دوید:

«فقط یک لحظه تأمل بفرمایید جناب کُنت. واقعاً فقط یک لحظه. میز فوراً خالی می‌شود»

پوچیاتیکی خشمناک گفت: «چرا حرف‌های بی‌ربط می‌زنید. فوراً خالی می‌شود! کدام میز خالی می‌شود؟ شاید فکر کرده‌اید که ما یک ساعت این‌جا می‌ایستیم و منتظر می‌مانیم؟ می‌بخشید عزیزم!» و قبل از آن که به عکس‌العمل‌های نا آرام همسرش توجه کند گفت: «ولی من این رفتار شما را بی‌جواب نمی‌گذارم. آدم احساس می‌کند مورد تمسخر قرار گرفته. برویم.

دیگر هرگز پای من به این‌جا گذاشته نخواهد شد»

خانم استانیه‌ویچووا اصلاً دلش نمی‌خواست شبش را خراب کنند. به خاطر رعد و برق خود به خود یک ساعت از وقتشان تلف شده بود.

«خدای من، شما هم عجب آدم دیکتاتوری هستید! ما خانم‌ها اصلاً به حساب نمی‌آییم؟»

تله زینسکی گفت: «اصلاً بهتر است به بار برویم. آن‌جا حتماً یک میز خالی پیدا می‌شود. آدام، راستی تو می‌دانی گارسون آن‌جا کیه؟»

«منظور؟»

«کریستینا روزبیکا»

«روزبیکا؟ چیز غریبی است. از خانوادهٔ کدام روزبیکا است؟ اهل کری نوولوکا؟»

«نه، عموی او اهل کری نوولوکا است. خانواده‌اش اهل اطراف پوزن هستند. دختر کساوری روزبیکی است»

پوچیاتیکی با اعجاب گفت: «چیز غریبی گفتی. کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. شنیدی روزا؟ فِرِد می‌گوید که روزبیکایِ کوچولویِ کساوری در این بار کار می‌کند»

در حالی که رویش را به جانب خانم استانیه‌ویچووا برمی‌گرداند گفت: «حتماً می‌دانید که کساوری روزبیکی در گذشته‌های دور، به شدت عاشق همسر من بود...»

سلومکا که طی تمام بحث و گفتگوها نمی‌دانست چکار باید بکند، ناگهان متوجه شد که در وسط تالار، میزی خالی است؛ مهمانان در همین لحظه از جا برخاسته بودند. نفسی به راحتی کشید و عرق پیشانیش را پاک کرد.

«میز خالی شده است، جناب کُنت»

پوچیاتیکی با عصبانیت گفت: «راحتم بگذارید. دیگر احتیاجی به میز شما نداریم و برایمان اهمیتی هم ندارد. ما داریم می‌رویم به بار.»

سلومکا می‌خواست چیزی بگوید، توضیح بدهد، اما قاطعیت بیان

پوچیاتیکی دهانش را بست. بعد از آن که از آن‌جا دور شدند، از پشت سر نگاهشان کرد؛ شکستی که تحمل کرده بود، آزارش می‌داد. بعد از جایش تکان خورد، و با سرعت از تالار گذشت، دوباره بازگشت و خود را دوباره سرگرم رفت و آمد بین میزها کرد. اما گارسون جوانی را که با بی‌تجربگی‌اش موجب همهٔ این درگیری‌ها شده بود، در هیچ‌جا نیافت. سرانجام او را در راهرو باریکی که به آشپزخانه می‌رفت پیدا کرد. مرد جوان هر دو دستش پُر بود و می‌خواست از جلو رئیس عبور کند اما سلومکا با آن شکم بزرگش راه را براو سد کرده بود.

«خوب شد دیدمت. بهتر است از فردا برای خودت کار دیگری پیدا کنی. کار در مونُو پل به درد آدم‌های بی‌دست و پا نمی‌خورد، فهمیدی؟».

گارسون از پهلو او را نگاه کرد.

«شلوغش نکنید ببینم! معنی این کلمهٔ «تو» چیه؟ مگر من با شما خوک چرانی کرده‌ام؟ بهتر است خودتان بروید کار دیگری پیدا کنید»

سلومکا از شدت خشم از خود بیخود شده بود. در حالی که دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود، صورتش سرخ شد.

«چی؟ چی گفتی؟ این دیگر خیره‌سری است!»

جوانک با لهجهٔ مردم عادی ورشو گفت: «هه! خیلی مواظب باشید که اتحادیه در این کار دخالت نکند، فهمیدید؟ و حالا قبل از آن که تحملم تمام شود، هر چه زودتر بزنید به چاک، مشتری‌ها منتظرند»

زبان سلومکا بند آمده بود. با دهانی باز و چشمانی گِرد شده ایستاده بود و خون هر دم بیشتر به صورتش می‌رسید. جوانک سروصدای زیادی درنیاورد. با آرنجش او را به کناری زد و در پس دَرِ رستوران ناپدید شد.

سلومکا فکر کرد: «این ضربه کار مرا خواهد ساخت» و بعد احساس کرد که فشاری به سنگینی و سختی آهن به شقیقه‌هایش وارد می‌شود و بعد ناگهان از زندگیش احساس تأسف کرد. چه کسی او را تا

گورستان مشایعت خواهد کرد؟ هیچکس. حتی یک سگ چلاق نیز همراهیش نخواهد کرد. تابوت تنهایش را در نعش‌کشی خواهند گذاشت و بعد مانند تکه آشغالی دفنش خواهند کرد. قطره‌های ریز اشک زیر پلکش جمع شد. گرفته و دلگیر با خود فکر کرد بهتر است فردا را به ماهی‌گیری بپردازد.

«در حالم مؤثر است. این پسرک راهم درهرحال ازاینجابیرون می‌کنم»

در حالی که احساس می‌کرد روحاً حالش بهتر شده است و دوباره به زندگی بازگشته، از راهرو به طرف آشپزخانه به راه افتاد. از این که احساس می‌کرد حضورش به تنهایی کفایت می‌کند که شدیدترین سروصداها را بخواباند، به شدت خوشحال بود. زن‌هایی که سرگرم ظرف‌شویی بودند، دست از وراجی برداشتند. دو کارمند تازه‌کار هتل که بیهوده در آن حوالی پرسه می‌زدند، با عجله از محل دور شدند. و گروه گارسون‌ها نیز که دایماً سرگرم سفارش غذا به آشپز عصبانی بودند و از او می‌خواستند که غذاها را سریع‌تر آماده کند، کمی آرام گرفتند.

«چهارتا بُرش سرد. دوتا وینرشنیتسل!الا یک خوراک مرغ!» اینک صداها کمی آرام‌تر شده بود. موجی از نظم و انضباط به طرف آشپزخانه سرازیر شد.

پس از آن که سلومکا با مشاهدهٔ این نظم احساس کرد حالش بهتر شده است، به طرف راهرو دیگری رفت که کوتاه و پهن بود و به تالار اصلی منتهی می‌شد، اما این بار روحاً دوباره حالش خراب شد.

یورگله ویچووا که او را یورگلوشکا می‌خواندند و بیوهٔ دربانی بود که چهارسال قبل بدرود زندگی گفته بود، روی چهار پایهٔ کوچکش در برابر دَرِ توالت نشسته بود و برای نوه‌اش پولوور می‌بافت. سلومکا ایستاد و به سختی نفس کشید:

«خوب، حال و احوالت چطور است، خانم یورگلوشکا؟»

یورگلوشکا صورت کوچک خرگوش مانندش را همراه چشمان پیر و بی‌حالش بالا گرفت:

«دارند سخنرانی می‌کنند»

«که این طور»

گوش داد. از پشت درهای بسته، صدای سویکی زلال و روشن به گوش می‌رسید.

«عجب، آقای وزیر دارند سخنرانی می‌کنند»

یورگلوشکا با بی‌اعتنایی به حرف‌های او گوش داد و بعد دوباره به بافتن پرداخت. نوه‌اش فِلِک را که از کودکی بزرگ کرده بود، بیش از اندازه دوست داشت. دامادش در نبرد ماه سپتامبر کشته شده بود و دخترش چندماه بعد در نتیجهٔ مسمومیت خون و به دنبال سقط جنین بدرود زندگی گفته بود.

سلومکا زیرچشمی نگاهی به درهای سفید توالت انداخت. از تمیزی برق می‌زدند. یورگلوشکا در حرفه‌اش بی‌نظیر بود.

زیر لب پرسید: «کسی استفراغ نکرده است؟»

یورگلوشکا با آرامش کامل بی‌آن که دست از بافندگی بکشد گفت: «ای بابا، هنوز خیلی زود است»

سلومکا دماغش را خاراند.

«عجب...»

«هر کاری وقتی دارد، آقا. حالا وقت سخنرانی است. بعدش دست به کار می‌شوند، وقت کافی دارند...»

«امروز درآمدتان خوب خواهد بود، نیست؟»

«من هم همین طور فکر می‌کنم. ولی البته هیچوقت نمی‌شود دقیق پیش‌بینی کرد. قبل از جنگ هم در این جا مهمانی‌های مفصلی بر پا می‌شد. و حتی یک بار یک وزیر هم این جا آمد.»

سلومکا کنجکاو پرسید: «عجب! کدام وزیر؟ اسمش چی بود؟»

«راستش یادم نیست. آدم متشخصی بود. ولی بگذارید به شما بگویم که یکی از غذاها به او نساخته بود یا شاید هم معده‌اش ضعیف بود

چون مرتب می‌دوید و می‌آمد به این جا. تمام توالت را به کثافت کشاند. فکرش را بکنید حتی یک شاهی هم به من نداد!»

«عجب آدمی! اسم خودش را هم گذاشته بود وزیر!»

«آن‌وقت تأثر واقعی شروع می‌شد!»

«حرفش را هم نزنید! باید فراموش کرد! البته او هیچ کمکی نکرد. خوب، آدم‌های دیگری که بودند، آدم هیچوقت نمی‌تواند بفهمد که خداوندگار عالم، انسان‌ها را به چه شکلی هدایت می‌کند. به یکی کم و به یکی زیاد توجه دارد»

سلومکا روی پاشنهٔ پا به طرف در چرخید.

یورگلوشکا نه چندان مؤدبانه از او پرسید: «هنوز دارد حرف می‌زند؟»

فقط با دست اشاره‌ای کرد. صدای سویکی به خوبی شنیده می‌شد.

«تاریخ، پیروزیهای درخشان ما را تأیید می‌کند. نه کسی قادر است آن را از ما بگیرد و نه کسی آن را ضعیف کند. آینده متعلق به ماست و ما آن را می‌سازیم. درود بررفقا!» صدایش را کمی بلندتر کرد: «بسیار خوشحالم که امروز می‌توانم به نام خودم، شما و به نام شهر اُستروویچ، به مهمانان، رفیق شچوکا که در بین ماست خوشامد بگویم و لیوانم را به افتخار سرزمین بزرگ دمکراتیک‌مان بنوشم. پایدار باد میهن!»

صدای صندلی‌ها با صدای برخورد لیوان‌ها و صدای «پایدار باد میهن» درهم آمیخت.

سلومکا با ناآرامی پرسید: «چه کسی باید پایدار باشد؟»

یورگلوشکا که با خیال آسوده هم چنان سرگرم بافتن بود گفت: «حتماً جشن تولد کسی را گرفته‌اند»

«جشن تولد کی؟ کسی جشن تولد ندارد...»

«پس کسی که قرار است مورد تجلیل قرار گیرد»

«کسی قرار نیست مورد تجلیل قرار بگیرد. شما هم همین طور از خودتان حرف درمی‌آورید! حتماً به لهستان مربوط می‌شود...»

اما تمامی این افکار مانع از آن نشد که وقتی دَرِ توالت ناگهان به سرعت باز شد و گارسونی با لباس فراک به داخل هجوم آورد، خودش را به موقع کنار نکشد.

سلومکا گفت: «هی!» با علامت دست او را فراخواند.

گارسون همان‌جا ایستاد. جوان بلند بالایی بود که برزیبایی و ظاهر سینمایی خود آگاهی داشت. پیش از جنگ چند سالی در هتل «بریستولِ» ورشو کار کرده بود و به همین علت هم به شدت مورد توجه سلومکا بود.

«خوب، آقای یوزیو، کارها خوب پیش می‌رود؟» سلومکا پس از این سؤال دوستانه انگشتانش را حرکت داد.

مرد زیبارو با حالتی نسبتاً تحقیرآمیز لبخند زد.

«بد نیست»

«سرگرم نوشیدنند؟»

«مفصل مشغولند»

سلومکا دست‌هایش را به هم سایید.

«عالی است. چه شراب‌های فرانسوی خوبی می‌نوشند، و لیکور بعد از قهوه. خانم یورگلوشکا پیش‌بینی می‌کنم که امشب شب پُربرکتی برای شما باشد»

در آشپزخانه به او کلمات مستهجنی گفتند. به هنگام عبور از راهرو برای لحظه‌ای نگاهشان به هم تلاقی کرد. گارسون بی‌شرمانه سوتی زد و به او پشت کرد، درست همان‌طور که پوچیاتیکیِ آزرده‌خاطر همین کار را کرده بود.

به آشپز گفت: «استاد، دو پُرس فیلهٔ گوساله! یک دسر میوه با کِرِم»

سلومکا متوجه شد که به معده‌اش فشار می‌آید. احساس کرد که باید اهانتی که نسبت به او شده به شدت جبران شود. برنامهٔ ماهیگیری که برای فردا پیش‌بینی کرده بود آن چیزی نبود که به آن احتیاج داشت.

زیرچشمی نگاهش به زنانی افتاد که سرگرم شستن ظرف‌ها بودند.

نخستین آن‌ها دختر سالم نیرومندی بود با باسنی پهن.

از آشپزخانه خارج شد و در راهرو به گارسون کوچکی برخورد و گوشش را گرفت.

«اسمت چیه؟»

«تادک، آقای رئیس!»

«بسیار عالی است. پس خوب گوش کن، تادک...»

«بله آقای رئیس»

«بپر برو به آشپزخانه و اشتفکا را بفرست این‌جا. می‌شناسیش؟»

«بله، آقای رئیس. می‌شناسمش»

«پس عجله کن»

اشتفکا پس از چندی، عصبانی و با چهره‌ای برافروخته و دست‌هایی خیس و بدنی که بوی عرق و ظرف‌شویی می‌داد وارد شد.

سلومکا کمی او را دور زد.

«اشتفکا!»

زن غرغرکنان زیرلب گفت: «چیه؟»

«تا ده دقیقهٔ دیگر بیا بالا به اتاق من»

«باشد، کار دیگری نداری؟ به قدر کافی گرفتاری درست شده است، تمام آدم‌های هتل پشت‌سرم حرف می‌زنند...»

«آدم احمقی هستی. آن‌ها به تو حسودیشان می‌شود»

«چی دارم که باعث حسودیشان بشود؟»

«چند جفت جوراب پیش من داری»

ناباورانه نگاهی به او انداخت:

«راست می‌گویی؟»

«جوراب‌های خالص فرانسوی. ده دقیقه دیگر بیا»

«ابریشمی است؟»

«پس چی فکر کردی؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

بعد به آرامی پاسخ داد: «باشد. اما اگر نامزدم متوجه بشود...»

نامزد اشتفکا چند هفتهٔ قبل تازه از اردوگاه کار اجباری آلمان‌ها به خانه بازگشته بود و در کارخانهٔ سیمان بیالا کار می‌کرد.

سلومکا زیر لب غرید: «حرف مفت است! هیچ لزومی ندارد که چیزی بفهمد»

دخترک را که اینک با نگاهی راضی دور می‌شد و لبانش را با زبان تر می‌کرد، بدرقه کرد: یک راهرو و یکی دیگر و بعد توالت دیگری برای خانم‌ها و آقایان و بازهم راهرودیگری. هزارلایی واقعی در پسِ دیوارهای هتل.

قبل از آن که سلومکا از راهرو پشتی وارد بار شود، هوس کرد که نگاهی هم به اتاق به اصطلاح هنرمندان بیندازد. این اتاق در واقع پستویی بود که هنرمندان به هنگام اجرای برنامه از آن به عنوان محل تعویض لباس استفاده می‌کردند.

برنامهٔ امشب در حقیقت برنامهٔ کاملاً جدیدی بود و انتظار می‌رفت که سروصدای زیادی به پا کند. قبلاً در مورد هانکا لویکا و زوج رقاصه‌های معروف، «زایفرت» و «کوچانسکا» تبلیغ شده بود.

پس از آن که به در کوفت و پاسخی نیامد، دری را که روی آن نوشته شده بود «رخت‌کن» کمی باز کرد و نگاهی به درون آن انداخت. اتاق روشن اما خالی بود با مبل‌هایی محدود؛ و میزی ساده با آئینه‌ای بزرگ که به دیوار تکیه داشت و نیمکتی سبز و پاره‌پاره با چند صندلی در گوشهٔ اتاق و یک پاراوان سرخ‌رنگ.

روی یکی از صندلی‌ها، چمدانِ بازی بود که اشیاء درونش به شدت درهم ریخته بود. یک شورت آبی‌رنگ ابریشمی و یک شلوار باریک از آن آویزان بود و لباسِ پلیسهٔ زردرنگی را روی درِ آن پرت کرده بودند. یک جفت سیاه اسپانیایی کف اتاق غلت می‌زد. سلومکا داشت برمی‌گشت که پشت پاراوان صدای مردانه‌ای او را از رفتن بازداشت:

«تو یی، لودا؟»

سلومکا نفس عمیقی کشید و پیش از آن که پاسخی بدهد، زایفرت از پشت پاراوان خارج شد. کاملاً برهنه بود. قدی متوسط داشت اما بدنش با آن که قوی و محکم و جوان بود، برای یک رقصنده تا اندازه‌ای چاق می‌نمود. به نظر می‌رسید که از برهنگی اش شرمی ندارد.

«آخ، شما هستید، آقای رئیس؟ سلام. لودا را ندیدید؟»

سلومکا می‌دانست که لودا، همان خانم کوچانسکا، همکار اوست:

«نه، ندیدمش. مگر هنوز نیامده؟»

رقصنده پاسخی نداد. به سوی چمدان رفت و به جستجو پرداخت. طولی نکشید که بخشی از محتویات چمدان روی زمین ریخت. در حالی که بین لباس های رنگ‌وارنگ دنبال چیزی می‌گشت گفت: «لعنت!»

سلومکا کمی مضطرب شد.

«شما فکر نمی‌کنید خانم کوچانسکا دیر کرده باشد؟ ما درست سر ساعت ده برنامه را شروع می‌کنیم. تالار کاملاً پُر شده است. خانم لویکا هم که هنوز نیامده...»

زایفرت شانه هایش را بالا انداخت.

«چه ربطی به من دارد؟ من فقط دلم می‌خواست بدانم که شما لویکا را برای چی به این‌جا آورده‌اید؟ صداش که مثل گربه است، صورتش که زشت است، پاهاش هم که کج است. شما عکس های مرا دیده‌اید؟» در لابلای بعضی از لباس های جگری‌رنگ تریکویش به جستجو پرداخت و بستهٔ عکسی را بیرون کشید و به سلومکا داد: «بگیرید، خودتان تماشا کنید. این یکی مربوط به «شب والپورگ» است و آن یکی مربوط به «شهرزاد». خوب نیست؟»

سلومکا را با عکس ها رها کرد و خودش در چمدان به جستجو ادامه داد:

«باور کردنی نیست! دستمال گردنِ زردِ من نیست. باید این زنیکهٔ احمق فراموشش کرده باشد. خدا مرگش بدهد. حالا باید با چی رقص بولرو

را انجام دهم؟ بهترین برنامه‌ام را!»

اما یکباره آرام گرفت و دستمالی را که دنبالش می‌گشت، از زیر لباس‌ها بیرون کشید.

«خوب شد، پیدایش کردم! بگیرید تماشایش کنید. به لباس سیاهی که می‌پوشم، این تکهٔ فوق‌العاده روشن، خوب می‌آید» دستمال را روی شانه‌های برهنه و سینهٔ قلنبه‌اش انداخت و خودش را در آینه برانداز کرد: «به من خوب می‌آید؟ نه؟ خواهید دید که با همین دستمال چه تأثیر خوبی در تماشاگران خواهم کرد.»

در حالی که زیرلب زمزمه می‌کرد، در برابر آینه حرکاتی رقص گونه انجام داد و دوباره رویش را به سوی سلومکا برگرداند. از نزدیک می‌شد چین و چروک‌های ریز و فراوانی را که زیر چشم‌ها و برپیشانی و همچنین گونه‌های کمی فرو افتاده‌اش بود مشاهده کرد.

«تو این دور و زمان حتی با پول خیلی زیاد هم نمی‌توانید یک چنین پارچهٔ حریری را بخرید. بله، پارچهٔ فرانسوی است و مربوط به دوران صلح است. حس می‌کنید چقدر لطیف است؟...»

سلومکا عکس‌ها را به کناری نهاد و با احتیاط پارچه را لمس کرد.

«واقعاً»

«هر چه را که این‌جا می‌بینید مربوط به دوران پیش از جنگ است. بین خودمان باشد، این دیگر واقعاً یک بدبختی است که لباس‌ها کم کم برای او کوچک شده‌اند و به او نمی‌آیند. باید این لباس‌ها را برای کوچانسکا از نو اندازه کنند. آقای رئیس، بیایید خودتان نگاه کنید ببینید که این جانور چقدر اطراف باسنش بزرگ شده است. به شما اطمینان می‌دهم که به زودی کارش تمام است...»

در صدا کرد. هر دو مرد به در نگاه کردند، لودا کوچانسکا در آستانهٔ در ایستاده بود. اندام کوچکی داشت با موهای طلایی روشن. پالتو پوستی به تن کرده بود و در زیر آن لباس شب تیره و بلندی پوشیده بود که با نخ

نقره‌ای دوخته شده بود. چهرهٔ زیبایش که به یک عروسک مومی می‌مانست از خشم برافروخته بود. در پس انبوه پودر و ماتیک، خطوط پژمردهٔ صورت زنی که خوب زندگی کرده بود و اکنون داشت پیر می‌شد به چشم می‌خورد.

زایفرت بی‌اعتنا و در حالی که با خونسردی به عکس‌هایش می‌نگریست گفت: «خوب، بالاخره آمدی؟»

کوچانسکا با عصبانیت در را به هم کوفت.

«فکر کردی نشنیدم چی گفتی؟ خوک کثیف! کارِ کی به زودی تمام می‌شود؟ بهتر است که حواست به کار خودت باشد»

مرد با نگاهی تحقیرآمیز براندازش کرد.

«این قدر فریاد نزن. مگر دیوانه شده‌ای؟»

«خودت چی؟ من از روی ترحم با تو می‌رقصم»

«که این طور؟ پس از این به بعد با من نرقص. با این کارت لطف زیادی به من می‌کنی»

«خوب گوش‌هایت را باز کن! کس دیگری حتی حاضر نیست تف به صورت تو بیندازد، پیر کله‌پوک»

«مثل این که خودت خیلی جوانی، ها! آدمک بزک کرده؟»

کوچانسکا هیکلش را روی سلومکا انداخت و با صدایی بلند و دیوانه‌وار شروع به خنده کرد.

«رئیس، خودت نگاهش کن ببین چه قیافه‌ای دارد! این قیافهٔ یک رقاص است؟ مثل قاب دستمال کهنه می‌ماند! نه، دیگر نمی‌توانم، دارم از خنده روده‌بُر می‌شوم...»

سلومکا در قسمت رخت‌کن به این گفتگوها گوش کرد. صدای خنده رقصنده، سراسر فضای راهرو را پر کرد.

زیرلب گفت: «پناه برخدا»

در برابر درِ ورودی راهرو با کوتوویچ روبرو شد. کوتوویچ در دوران پیش از جنگ، سال‌های درازی مدیر تآتر شهر بود و کنسرت‌ها و دیگر

برنامه‌های فرهنگی برگزار می‌کرد. از آن‌جایی که آن ساختمان چوبی که در آن تآتر اجرا می‌شد در نبردهای ماه ژانویه به آتش کشیده شده بود، ناچار برنامه‌هایش را تعدیل کرد و اینک فقط به عنوان واسطه در اجرای نمایش‌ها کمک می‌کرد.

مرد جذاب و خوش قیافه‌ای بود و برخوردار از ویژگی‌های شاخص یک هنرمند. اغلب پیش می‌آید که سرنوشت به چنین افرادی کمک چندانی نمی‌کند. به سلومکا که برخورد با صمیمیت فوق‌العاده‌ای گفت: «شب به‌خیر، آقای رئیس. هانکالویکا آمده است و در بار نشسته است. باید گفت دختر فوق‌العاده‌ای است...»

سلومکا گفت: «و آن‌ها هم آن‌جا چفت همدیگر نشسته‌اند»

«کوتوویچ در وهلهٔ اول متوجه نشد که منظورش از آن‌ها کیست.

«بله، آن دو نفر...»

«آخ منظورتان زایفرت و کوچانسکا است»

«می‌شنوید؟»

صدای خندهٔ هیستریک رقصنده کاملاً به گوش می‌رسید. کوتوویچ فکورانه لبخند زد.

«اصلاً اهمیتی ندارد. شما هم خودتان را به هیچ‌وجه ناراحت نکنید آقای رئیس. این دو، بیست سال است که با همدیگر مجادله دارند و همه این مطلب را می‌دانند و همیشه بعدش بهتر از دفعه پیش می‌رقصند. زن رقص خود را به شکلی هیستریک آغاز می‌کند و مرد همپای او به حرکت درمی‌آید... و بعد همه چیز دوباره روبراه می‌شود. به این وسیله است که آنها احساس جوانی می‌کنند. شما تصادفاً پسر مرا ندیدید؟»

این اواخر یانوش کوتوویچ اغلب به «مونو پُل» می‌رفت. اما سلومکا امشب او را ندیده بود.

«می‌دانید، این پسرک قرار بود برایم کمی پول بیاورد. این روزها کمی با پول تجارت می‌کنیم. بالاخره آدم باید از یک منبعی زندگیش را

تأمین کند. با هنر تنها نمی‌شود زندگی کرد. به هر حال اگر روزی در این مورد نیازی داشتید، من در اختیارتان هستم. معامله دست اول می‌شود. علاوه براین شما اصلاً نمی‌توانید تصورش را هم بکنید که این پسرک در این زمینه چه استعدادی دارد... خوب، امیدوارم به شما خوش بگذرد. باید سری به هنرمندانم بزنم»

وقتی سروکلهٔ باشکوهش از آن‌جا دور شد، سلومکا نگاهی به ساعت انداخت. تا پنج دقیقهٔ دیگر اشتفکا می‌آمد. با همهٔ این‌ها یک بار دیگر به ساعتش نگاه کرد.

آن فضای کوچک که تا یک ربع ساعت قبل تقریباً خالی بود، پر شده بود. اغلب پسرها و دخترهای جوان با سروصدای فراوان به سوی بار می‌رفتند و در این فاصله ودکای خود را بین دو رقص سر می‌کشیدند. بیشتر همدیگر را می‌شناختند و کسانی هم که با هم آشنایی نداشتند، با نوشیدن یک لیوان مشروب به سرعت طرح دوستی می‌ریختند و گروه شاد و سرحالی را تشکیل می‌دادند. بیشتر دخترها زشت و بدلباس بودند و آرایش موهایشان هم به یک شکل بود؛ گیسوانی که به شکل یک دیگ روی سر جمع شده و حلقه‌هایی از آن روی پیشانی افتاده بود. پسرهای جوان وسالم‌ودرشت ــ هیکل، با صورت‌هایی رنگ‌پریده که شتابزده به سن بلوغ رسیده بودند، لباس‌های گوناگون و متنوعی برتن داشتند که برخی از آن‌ها شخصی و برخی دیگر لباس‌های نظامیان آلمانی، انگلیسی یا روسی بودند. بیشتر در این تلاش بودند که خودشان را به دخترها نزدیک کنند. بعضی از آن‌ها میز و موقعیت مناسبی هم داشتند.

قاضی کرایوسکی با همراهانش بار را ترک گفتند و دور میز راحت‌تری جمع شدند. چند نفری، و از آن جمله چند مرد و هانکالویکای زیبا با آن صورت دخترانه‌اش، به جمع آن‌ها پیوستند.

لویکا قرار بود امشب برای نخستین‌بار در اُستروویچ برنامه اجرا کند. کوتوویچ که آدم مبتکر و خوش‌فکری بود، پیشتر با کوشش زیاد،

دربارهٔ برنامه تبلیغ کرده بود. هانکالویکا گذشته از نام و آوازه‌اش از محبوبیت نیز تا اندازه‌ای برخوردار بود. پیش از جنگ فقط در سینماهای حومهٔ شهر ورشو در برنامه‌ها ظاهر می‌شد؛ اما در دوران اشغال در بسیاری از کافه‌ها و تفریحگاه‌های شبانه آواز خوانده بود و به این وسیله کاملاً به محبوبیت رسیده بود. صدای نرم و کودکانهٔ او بیان کنندهٔ احساساتی ظریف بود و مجموعهٔ ترانه‌های احساساتی او برای کسانی که این گونه ترانه‌ها را دوست داشتند، دلنشین بود.

کمی دورتر از این گروهِ شاد و پرهیاهوی چند نفره، پوچیاتیکی، خانم کاسیا استانیه‌ویچووا وتله‌زینسکی دورهم جمع شده بودند. سر میزهای دیگر، غریبه‌ها نشسته بودند و یا کسانی که سلومکا آن‌ها را به درستی نمی‌شناخت. ظاهراً مسافرانی بودند که از این شهر می‌گذشتند و در «مونُو پُل» توقف کرده بودند.

سلومکا برای لحظه‌ای دچار تردید شد: لازم است که سری هم به میز پوچیاتیکی بزند یا نه؟ هنوز هیچ گارسونی به سراغشان نرفته بود. سرگارسون هم که چند لحظه قبل از رستوران به بار فرستاده شده بود، تازه سرگرم یادداشت سفارش غذای کرایوسکی بود. زمان به سرعت می‌گذشت. مایل بود بی‌آن که دیده شود، مثل همهٔ آدم‌های دیگر برود پشت میز بار بنشیند. کریستینا سرش به شدت گرم بود. از هر سو از او تقاضای ودکا داشتند. این‌جا سه‌تا، آن‌جا پنج‌تا، آن‌جا سه‌تا و بعدش دوتای دیگر، بدون وقفه. جوانی که کاملاً مست بود و آرنجش را به لبهٔ بار گذاشته بود، مرتباً با او حرف می‌زد و از او می‌خواست که در نوشیدن مشروب یاریش کند. وقتی چشمش به سلومکا افتاد، رویش را به طرفش برگرداند:

«بیا، خیکی! یک لیوان هم باهم بزنیم! مهمانت می‌کنم. خانم رئیس، برای من و این آقا یک دوبله بریز»

سرش تا بین زانوهایش پایین افتاد. دوستی شانه‌هایش رابادست گرفت:

هِنیک، خودت را نگهدار، لعنت برشیطان. چه مرگت شده؟»

دیگری، مشروبی که سفارش داده بود فراموش کرد و زیرلب غُر زد.

سلومکا تودماغی گفت: «دوشیزه کریستینا، لطفاً یک بطر کنیاک برای من بفرستید بالا، خیلی فوری» و به سرعت از آنجا دور شد.

تله‌زینسکی بیهوده سعی می‌کرد با علامت دست، کریستینا را به میز خود دعوت کند. کریستینا متوجه علامت‌های او شده بود اما فرصت سر خاراندن نداشت. خانم استانیه‌ویچووا هم دلگیر شده بود چون آندره‌یی کوسکی که چند میز آنطرف‌تر نشسته بود، به جای آن که از جا بلند شود و به او سلام کند، فقط به یک تعظیم و سرخم کردن اکتفا کرده بود.

خانم استانیه‌ویچووا دلش می‌خواست تفریح کند، برقصد، جوان باشد و جوان‌ها احاطه‌اش کنند. اینک شب به شکلی پرسش برانگیز آغاز می‌شد و به هیچ‌وجه آن‌گونه نبود که وی به آن امید بسته بود.

پوچیاتیکی خسته به نظر می‌آمد. ساکت و گرفته روی نیمکت کوتاهی نشسته بود و در همین حال روزا با یک عینکِ تک‌چشمیِ قدیمی کریستینا روزبیکا را برانداز می‌کرد. ناگهان به سوی همسرش خم شد:

«دخترک خوشگل است»

پوچیاتیکی که غرق در افکار خود بود، متوجه نشد که راجع به چه کسی حرف می‌زند.

«کدام دخترک؟»

«روزبیکا»

«آه، روزبیکا! پس اجازه بده خوب نگاهش کنم. آه، بله بد نیست. شبیه کِساوری است.»

«کِساوری؟ اصلاً این طور فکر نمی‌کنم»

«فکر می‌کنم شبیه اوست. فِرِد، برو دعوتش کن بیاید این‌جا. لازم است با او آشنا بشویم»

تله‌زینسکی پاسخ داد: «مگر نمی‌بینی آن‌جا چه خبر است؟»

خانم روزا، عینک تک‌چشمی‌اش را به طرف گروه جوان‌ها که در

بار نشسته بودند، برگرداند:

«چه گروه عجیب و غریبی! این‌ها از کجا این‌جا پیداشان شده؟ برای یک دختر جوان کار بسیار سختی است. خوب می‌توانم پیش خودم تصور کنم که بازوهایش چه تحملی دارند»

فِرِد از ته دل خندید.

«عزیزم، قضیه را خیلی جدی نگیر. دخترک کارخودش را خوب انجام می‌دهد. به تو قول می‌دهم که زن‌هایی از نوع زن‌های ما برای انجام مشاغلی از این نوع فوق‌العاده‌اند»

خانم پوچیاتیکی گفت: «آدم مزخرفی هستی! اصلاً نمی‌توانم فکر کنم که اگرخواهر تو مجبور بود مخارج زندگیش را با این سختی تأمین کند، بازهم می‌توانستی خوشحال باشی»

«چرا نه؟ اگر شرافتمندانه پول درمی‌آورد چه اشکالی داشت؟»

«فِرِد!»

«در این مورد کاملاً جدی‌ام. چه تظاهر احمقانه‌ای! دورهٔ گذشته سپری شده. حتی مدتهاست دارم پیش خودم فکر می‌کنم اصلاً لازم است از این‌جا مهاجرت کنم»

پوچیاتیکی که تازه سرحال آمده بود گفت: «دیوانه شده‌ای؟»

«نه، ابداً. چندتا پیشنهاد جدی به من شده است»

«به تو؟»

«بله، به من. شغل بسیار خوبی است. هر وقت بخواهم می‌توانم کارم را به عنوان راننده در مقر شورای وزیران شروع کنم»

برای چند لحظه سکوت دوروبر میز را فراگرفت. پوچیاتیکی با خنده‌اش سکوت را شکست:

«بسیار خوب. شوخی بامزه‌ای بود. خوب گفتی»

تله‌زینسکی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اصلاً شوخی نکردم. همین چند وقت پیش بود که بادومینیک

پونینسکی صحبت می‌کردم. می‌دانید به من چه گفت؟ گفت که فقط در انتظار آمدن سفرای خارجی به ورشو است تا بتواند به عنوان راننده در سفارتخانهٔ انگلیس یا امریکا کار کند. فکر می‌کنم برنامهٔ بسیار خوبی باشد. دومینیک رانندگی اش خیلی خوب است. من هم همین‌طور»

لب زیرین پوچیاتیکی پایین افتاد.

«ولی معذرت می‌خواهم رفیق... مثل این که به هر حال تفاوتی بین رانندگی برای سفیر انگلیس و آقای کوواسکی وجوددارد. لازم نیست غلو بکنیم. بهتر است در حد عقل و شعور یک آدم سالم عمل کنیم»

خانم استانیه‌ویچووا سرانجام تصمیم گرفت در ماجرا دخالت کند.

«شما آدم غیرقابل تحملی هستید!» و با این حرف به آرامی روی دست فِرِد زد: «مثل یک جوان لوس و بی ادب حرف می‌زنید. ولی خودم وسیله اش را فراهم می‌کنم که از این‌جا بروید و دیگر... گفتید چکار می‌خواهید بکنید؟ رانندهٔ وزرا بشوید، نه؟»

«پس قبول می‌کنید که رانندهٔ تاکسی بودن در پاریس یا لندن قابل تحمل‌تر است»

خانم پوچیاتیکی با عصبانیت فریاد زد: «پناه برخدا! بازهم همان حرف‌های همیشگی. یعنی تو فکر می‌کنی که یکی از افراد خانوادهٔ تله‌زینسکی واقعاً قادر نیست در این دنیا کار دیگری غیر از رانندگی بکند؟»

فِرِد با خشونت پاسخ داد: «این تنها کاری است که قادرم انجام بدهم. البته رقصنده هم می‌توانم باشم»

پوچیاتیکی با تمسخر گفت: «خیلی کنجکاوم ببینم که تو چه چیزهای دیگری برای عرضه کردن داری»

«فکر می‌کنم چیز دیگری برای عرضه نداشته باشم. چکار می‌شود کرد، این هم نتیجهٔ تعلیم و تربیت است»

از جا برخاست، عذرخواهی کرد و رفت. خانم کاسیا ابروهایش را بالا کشید.

«چه شد که رفت؟»

پوچیاتیکی با حرکت دست گفت که چیزی نیست: «دیوانه است».

«پیچ عقل بسیاری از تله‌زینسکی ها لق است»

فِرِد در این میان راهش را به سمت بار کج کرد. کریستینا متوجه‌اش شد و برایش دست تکان داد. پس از چند لحظه به سرعت به سویش آمد. «حالت چطور است فِرِد؟» بازهم که به «مُونُو پُل» آمده‌ای، هنوز مشروب نخورده‌ای؟»

«خودت که داری می‌بینی»

«چرا این قدر گرفته‌ای؟»

«آخ! دیگر حوصلهٔ هیچ کسی را ندارم»

«چی شده فِرِد؟ بازهم زیادی خوردی؟»

«نه بابا. از این اوضاع بی‌ثبات احمقانه‌ای که آدم تا ابد باید انتظار بکشد...»

کریستینا متعجب و کنجکاو نگاهش کرد:

«فِرِد، من که دیگر ترا نمی‌شناسم»

فِرِد دست‌های کریستینا را در دست گرفت:

«گوش کن کریستینا، تو دختر عاقلی هستی...»

«خیلی متشکرم»

«قصدم تعارف نبود»

«چه بهتر»

«بگو ببینم، فکر می‌کنی خیلی احمقانه باشد اگر... ولی حق نداری به من بخندی»

«من که اصلاً نخندیدم. خوب، شروع کن ببینم چی...؟»

«این که من مثلاً یک شغل رانندگی برای خودم دست و پا کنم؟»

«چرا فکر می‌کنی احمقانه باشد؟ رانندگی تو خوب است»

چهرهٔ فِرِد باز شد:

«بالاخره یک کلمهٔ عاقلانه. تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی»

کریستینا با علامت انگشت او را تهدید کرد: «فِرد! می‌ترسم دوباره مست کنی. مثل دیروز»

«ممکن است. ولی با تمام این‌ها تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی»

سروصدا و همهمه در اطراف بار ناگهان بالا گرفت.

«فِرد، متأسفانه باید بروم»

«فقط یک لحظه دیگر. من با افراد خانوادهٔ پوچیاتیکی به این‌جا آمده‌ام»

«عجب!»

«تو که آن‌ها را می‌شناسی. همان‌هایی که اهل چاوالیپوگا هستند»

«فکرش را می‌کردم. می‌بینی که من هم با طبقات بالا آشنایی دارم. این‌جا چکار می‌کنند؟»

«خیلی دلشان می‌خواهد با تو آشنا شوند. از آشنایی با آن‌ها خودداری نکن. کمی خسته کننده‌اند ولی...»

«حتماً، ولی بعداً، باشد؟»

«هر وقت دلت خواست؟»

«وقتی لیلیکا هانسکا آمد»

«خیلی خوب شد! تمام شب را این‌جا کار می‌کنی؟»

کریستینا تأمل کرد.

«هنوز نمی‌دانم. شاید کمی زودتر رفتم...»

«ولی برو پیش آن‌ها»

چلمیکی پرسید: «آندره‌یی، آن پسرکی که دارد از وسط تالار عبور می‌کند، کیه؟»

آندره‌یی امروز برای نخستین بار تله زینسکی را نزد خانم استانیه‌ویچووا دیده بود و نامش را فراموش کرده بود:

«نمی‌دانم»

«ولی تو می‌شناسیش. همراه آن‌هایی است که توقبلاً به آن‌ها سلام کردی.»

«آره، ولی نمی‌دانم اسمش چیه.»

مشقابش را که کمی بیف‌استیک در آن بود کنار زد، لیوان شرابش را سرکشید و از جا برخاست. ماکیک با چهره‌ای گرفته نگاهش کرد.

«داری می‌روی؟»

«آره، کافیه. هنوز خیال داری بمانی؟»

«آره، خداحافظ.»

راهرو مملو از سروصدا و جمعیت بود. آن دسته از مشتری‌ها که خیال نداشتند اوقات بعد از نیمه‌شب را در «مونو پل» بگذرانند، با عجله خارج می‌شدند تا پیش از ساعت حکومت نظامی به خانه‌هاشان برسند. آندره‌یی ناچار شد برای دریافت پالتوش از رخت‌کن، مدت زیادی انتظار بکشد. جمعیتی که از دود سیگار و الکل انباشته شده بود، برای خروج هجوم می‌آورد. آندره‌یی همین که پالتوش را به تن کرد و خواست که از راهرو عبور کند، صدای بم زنانه‌ای را شنید که می‌گفت:

«به این زودی دارید می‌روید؟»

رویش را برگرداند و نگاهی به خانم استانیه‌ویچووا انداخت. تا اندازه‌ای دست‌پاچه شده بود.

«بله»

«خیلی بد شد. شما حتی فرصت نکردید با ما خوش و بشی بکنید»

«با دوستم حرف‌های زیادی داشتم که در میان بگذارم.» و بعد ناشیانه عذرخواهی کرد.

«این همه؟ حداکثر نمی‌بایستی بیشتر از یک ربع ساعت طول می‌کشید...»

پاسخی نداد. خانم کاسیا دوستانه و لبخندزنان به صورتش نگاه کرد. مثل یک پسربچه صورتش سرخ شد. خانم استانیه‌ویچووا رویش را به طرف رخت‌کن برگرداند.

«وای که چقدر شلوغ است! من هم که قوطی سیگارم را توی جیب پالتوم جا گذاشته‌ام. خدای من، شما را این‌جا نگه‌داشته‌ام و شما هم حتماً خیلی عجله دارید؟»

«نه، نه. من به موقع به منزل می‌رسم»

«حتماً؟»

«بله، البته»

خانم کاسیا نگاهی به راهرو انداخت.

«راستش را بخواهید این‌جا خیلی هم سرگرم کننده نیست. اگر با این گروه نیامده بودم...»

برای یک لحظه تصور کرد که آندره‌یی حرفی خواهد زد. اما وقتی چیزی نگفت، خانم کاسیا به موقع توانست سرخوردگیش را پشت لبخندی مهربان پنهان کند.

«نه، من مانع رفتن شما نمی‌شوم، بروید.» و بعد دستش را برای خداحافظی دراز کرد: «نمی‌خواهم وجدانم ناراحت باشد. شما باید قبل از ساعت حکومت نظامی در منزل باشید. خواهش می‌کنم اگر وقت کردید سری به من بزنید. البته نه فقط وقتی که دوست مشترکمان آنجاست»

می‌خواست به او بگوید که طی سه روز آینده اُستروویچ را ترک خواهد گفت، اما در آخرین لحظه چیزی به ذهنش رسید و حرفی نزد. سؤالش را بی‌پاسخ گذاشت؛ ساکت و آرام تعظیم کرد و دست خانم کاسیا را بوسید.

لحظه‌ای بعد در خیابان ایستاد. چندان مطمئن نبود که درست عمل کرده است یا نه. در حالی که فکر می‌کرد چند قدمی برداشت. مثل همهٔ کسانی که از هتل بیرون می‌آمدند، چند کودک که سیگار و دسته‌های کوچک گل می‌فروختند، دورش را گرفتند. با حرکت دست آن‌ها را از خود راند.

جوان‌ترین آن‌ها که پسربچهٔ پنج ساله‌ای بود، سرراهش ایستاد و

گفت: «بخرید، آقای رئیس، بخرید»

برای آنکه او را از خودش دور کند، دست به جیب پالتوش برد و پولی بیرون آورد و آن را کف دست کودک گذاشت و خیلی عادی دسته گل مرطوبی را از او گرفت. ناگهان فکری به خاطرش رسید، برگشت و وارد هتل شد. کسانی را که خارج می‌شدند به کناری زد. نگاهی به اطراف تالار انداخت. خانم کاسیا هیچ‌جا نبود. بی‌نتیجه مدتی دنبالش گشت. پس از چندی تازه متوجه شد که دسته گلی در دست دارد. آن را مچاله کرد و در جیب پالتوش گذاشت. در حالی که برای مرتبهٔ دوم از در خارج می‌شد، با کلماتی زشت و موهن به خودش دشنام داد.

نیمه شب آرام و زیبایی بود و ستاره‌ها به روشنی دیده می‌شدند. پیاده‌روها پس از رگبار باران خشک شده بودند، اما در فرورفتگی های آن‌ها، این‌جا و آن‌جا آب باران ایستاده بود و در چند جا برق می‌زد. در برابر «مونو پل» ردیفی از کامیون‌های ارتشی توقف کرده بودند. رانندهٔ کامیون‌ها از این‌سو به آن‌سو پرسه می‌زدند. بعضی از آن‌ها در کامیون سرگرم نوشیدن ودکا بودند. چند میلیشیا هم کنار آن‌ها دیده می‌شدند. آن‌ها هم سرگرم نوشیدن بودند.

مشتریان «مونو پل» به تدریج متفرق می‌شدند. از این که ناچار بودند به خانه‌هایشان برگردند، متأسف بودند. خداحافظی نهایی را به تعویق می‌انداختند و در گروه‌های کوچک به خنده و گفتگو می‌پرداختند و در تاریکی دنبال هم می‌گشتند. از سوی دیگر بازارچه، همهمهٔ بلندِ مستانه‌ای شنیده می‌شد. صدای حرکت درشکه‌ها که مسافران نقاط دوردست را با خود حمل می‌کردند، از روی سنگفرش‌ها به گوش می‌رسید. از فاصله‌ای دور و از حوالی خیابان «سوم ماه مه» صدای خفیف شلیک چند گلوله بلند شد اما صدای گویندهٔ رادیو از درون تاریکی بلندتر از همهٔ این صداها شنیده می‌شد. یک بار دیگر اخبار را تکرار کرد:

«... امروز، یکشنبه ساعت هشت صبح، جنگ به پایان

می‌رسد...»

آندره‌یی برسرعت قدم‌هایش افزود. بلافاصله در پشت دیوار، در کوچه‌ای باریک، با گروهی از گشتی‌های نظامی مواجه شد. با آن که آندره‌یی با خودش اسلحه حمل نمی‌کرد و اوراق هویتش هم بی‌نقص بود، با وجود این درست مثل سال‌های اشغال، وقتی به گشتی‌های آلمانی برمی‌خورد، بدنش می‌لرزید. در این میان احساس تحقیرآمیز شرم نیز مزید برعلت شد. کسی او را متوقف نکرد. سربازان به آرامی به وسط خیابان باریک رفتند. یکی از آن‌ها چراغ‌قوه‌اش را به صورت او انداخت اما بلافاصله چراغ را خاموش کرد و چند لحظه بعد صدای قدم‌های سنگین و یکنواخت آن‌ها از خیابان بعدی بلند شد.

* * *

آلِک کلید دَرِ جلو را همراه داشت. اما وقتی تصمیم گرفت که در را باز کند، متوجه شد که کلیدی از داخل در سوراخ در بود. لحظه‌ای فکر کرد. مطمئن بود که مادرش هنوز نخوابیده است. اما جرأت نکرد زنگ بزند. گشتی در اطراف منزل زد. از شکاف‌های پنجرهٔ آشپزخانه نور بیرون می‌آمد و این سبب شده بود که محیط اطراف چندان تاریک نباشد. در زد. بلافاصله صدای قدم‌های سنگین روزالیا را شنید. به در نزدیک شد و ایستاد: «کیه؟»

با صدایی آهسته گفت: «منم!»

وقتی داخل شد، روزالیا در را با صدایی بلند پشت سرش بست. آلک عصبانی شد:

«نمی‌توانستی در را آهسته‌تر ببندی؟ تو که همهٔ اهل خانه را بیدار کردی!»

در این فاصله پیرزن لباسش را درآورده و دستمال گرم دور سرش بسته بود و دامن خواب کلفتی برتن داشت که از آن لباس خواب سفید و بلندش که تا زمین می‌رسید، دیده می‌شد.

آلک از چشم‌های ریز او که از زیر دستمال به زحمت دیده می‌شد

متوجه گردید که چندان سرحال نیست.

«فقط آدم‌هایی که وجدانشان ناراحت است سعی می‌کنند آهسته وارد منزل شوند. من خوشبختانه ترسی از سروصدا ندارم»

آلک شانه‌هایش را بالا انداخت و با بی‌اعتنایی از کنار پیرزن گذشت. همه‌جا ساکت بود. بی‌آن که بداند چکار می‌خواهد بکند، در میان آشپزخانه ایستاد.

روزالیا گفت: «خیلی تعجب می‌کنم که بعضی‌ها چرا این‌قدر دیر به منزل می‌آیند»

«مادر هنوز نخوابیده؟»

«البته که نخوابیده! نه، معلوم است. آلک می‌آید یا نمی‌آید، فکرش ناراحت است. تازه فکر می‌کنی که می‌تواند با این همه ناراحتی بخوابد؟» تلاش کرد که رویش را از روزالیا برگرداند ولی در همان حال نگاهِ پرسان و کنجکاو او را روی پوستش احساس کرد:

«حالا دیگر من می‌روم. شب به‌خیر»

«چشمم روشن! می‌خواهید کجا بروید؟»

«بخوابم»

«پس شام چه می‌شود؟ نکند فکر کرده‌اید که باید نیمه‌شب شامتان را به اتاق غذاخوری بیاورم؟ همین‌جا شامتان را بخورید. الآن گرمش می‌کنم»

«الان میلی به‌غذا ندارم»

«این کارتان هم دیگر خیلی تازه است؟ سرکار خانم به خاطر شما غذا را کنار گذاشته‌اند و آقا می‌فرمایند که میل ندارند...»

آلک با عصبانیت پاسخ داد: «خوب، وقتی میل به غذا ندارم می‌گویید چکار کنم؟»

«پس شب به‌خیر»

روزالیا کمی ناراحت شد.

«یا عیسی بن مریم! پس لااقل یک فنجان چای داغ بنوشید!»

«هست؟»

«البته که هست!»

کتری چای روی اجاق گاز بود و با شعله‌ای کوتاه می‌سوخت و آب تقریباً می‌جوشید. آلک با ولع چای را نوشید و لب‌هایش را از شدت داغی چای جمع کرد. روزالیا ساکت ایستاده بود و از پهلو نگاهش می‌کرد. آلک بی‌آن که فنجان را به زمین بگذارد آن را تا ته سرکشید و بعد روی میز گذاشت.

«بازهم می‌خواهی؟»

«نه. متشکرم. دارم می‌روم. شب به‌خیر»

روزالیا گفت: «شب به‌خیر» و در این حال سرش را تکان داد و آه عمیقی کشید.

خانم آلیسیا در راهرو منتظر پسرش بود. مدت‌ها در اتاق غذاخوری کنار پنجره نشسته و انتظارش را کشیده بود. و سرانجام وقتی نیمرخ آلک را در آستانهٔ دَر ورودی باغچه دیده بود که چگونه به آرامی می‌خواهد وارد منزل شود، فشار آزاردهندهٔ قلبش کاهش پیدا کرده بود. آلک آمد. تا این لحظه فقط همین را آرزو داشت. آلک آمده بود. اما بعد مسایل دیگری از ذهنش گذشت. باید تمام اراده‌اش را به کار می‌گرفت که از رفتن به آشپزخانه خودداری کند. با افکار مغشوش و آشفته شروع به خواندن دعا کرد؛ با جسمی که به شدت درد می‌کرد و با رنج و ناامیدی تمام، به نیایش پرداخت.

آلک با سری افکنده از راهرو گذشت و وقتی به پله‌ها رسید متوجه مادرش شد.

آهسته گفت: «سلام»

مادرش ابتدا نتوانست پاسخ بدهد. آلک به نظرش رنگ پریده و رنجور می‌آمد. مثل کسی بود که خواسته باشند خفه‌اش کنند. موهایش به هم

ریخته بود و زیر چشم‌هایش طوقه‌ای عمیق و کبود دیده می‌شد. کجا بوده است؟ تمام این مدت چکار می‌کرده؟ پولی را که دزدیده به چه مصرف شومی رسانده است؟

فاصله‌اش از او به اندازهٔ درازی یک دست بود اما هیچ اطلاعی از وضعیتش نداشت. پسرک برایش به صورت رازی درآمده بود، این آلک کوچولو که هنوز خیال می‌کرد کودکی پاک و بی گناه باشد، مادرش قادر نبود دربارهٔ این پسر، طور دیگری فکر کند. تمام شب‌ها که بربالینش بیدار مانده بود و تمام اشک‌ها و شادی‌هایی که آلک موجبش بود، اینک احساس می‌کرد که در عمق وجودش می‌لرزیدند، گویی می‌خواستند، پیش از آن که برای همیشه به دست فراموشی سپرده شوند، بار دیگر در عشقی که دیگر نیازی به آن نبود، شعله‌ور شوند.

آلک همان‌جا ایستاده بود و نگاهش را به زمین دوخته بود. هر قدر سکوت ادامه پیدا می‌کرد، برسرخی صورتش افزوده می‌شد؛ سرخی تیره‌رنگی برپیشانی و گونه‌ها و گوش‌هایش فرو می‌ریخت و تا گلوگاهش پایین می‌آمد. از لای پلک‌های فروافتاده‌اش، متوجه کفش‌های گِل‌آلودش شد.

«روزالیا به من گفت که تو افسرده بوده‌ای. چرا؟ هنوز که ده...»

آلک سرش را بلند کرد اما در مقابل نگاه سخت مادر لال شد.

«آلک!»

«بله، مادر»

«حرفی نداری که بزنی؟ فقط همین؟»

با لکنت گفت: «چرا، ما رفته بودیم سینما»

«آلک، خوب، دیگر چی؟»

«دیگر چی می‌خواستید؟»

«چطور توانستی آن کار را بکنی؟ تو، بچهٔ من، پسرمن، پسری که آن قدر به او اعتماد داشتم. تو و دزدی؟ مثل آدمی که رذیلانه دست به دزدی می‌زند...»

آلک با عصبانیت گفت: «چه می‌گویی، مادر؟»

«خودت خوب می‌دانی که من چه می‌گویم»

«آنچه گفتید اصلاً درست نیست»

«تو حتی این قدر جرأت نداری که اقرار کنی. آلک، آلک خجالت نمی‌کشی؟»

آلک با ناراحتی شروع به جستجوی پول در جیب‌هایش کرد و بعد از جیب شلوارش پول مچاله شده را بیرون آورد.

«بیا!» و بعد اسکناس‌های مچاله شده را در مشت فشرد «من هیچ پولی ندزدیده‌ام. می‌توانی آن‌ها را بشماری»

مادر زیر لب گفت: «این‌ها چیه؟»

«پول، سه هزار و پانصدتا، پولی که قرض گرفته بودم»

«قرض؟»

«برای خودم که نمی‌خواستم. یورک زرتر احتیاج به سه هزارتا داشت و می‌خواست به جایی حواله کند و پدرش که قرار بود شب به منزل برگردد فراموش کرده بود. به او پول بدهد. خیال داشتم از خودت بگیرم ولی تو نبودی... شاید لازم بود قبل از اینکه پول را بردارم با تو درباره‌اش حرف می‌زدم. خیلی دلم می‌خواست به یورک کمک می‌کردم. یورک پول را بلافاصله به من پس داد و بعدش باهم به سینما رفتیم. آخرین ساعت نمایشش بود»

تمام مدت به او خیره شده بود و در صدای شکننده و لرزان او و در چهره‌اش که تمامی احساس‌ها مانند نور و سایه از آن بیرون می‌تراوید، همهٔ زیبایی عشقش را و تمامی شادمانی پایان‌ناپذیر خود را از این که فرزند از دست رفته‌اش را دوباره یافته است درمی‌یافت.

درحالی که اشکش جاری شده بود زیرلب گفت: «کوچولوی من!»

پس از سال‌های دراز و طولانی برای نخستین بار از شدت خوشحالی می‌گریست. آلک را به سوی خود کشید، در آغوشش گرفت و مانند بچه‌ای

بی پناه و کوچک به خود فشارش داد. آلک که از بروز احساسات پیش‌بینی نشده و اشک‌های مادرش بی‌حرکت مانده بود، بی‌آن که نفس بکشد و در حالی که می‌لرزید در آغوش او باقی ماند. مادر در حالی که صورت و موهای آشفتهٔ آلک را نوازش می‌کرد گفت: «کوچولوی من! قضاوتم نسبت به تو فوق‌العاده بد بود. باید مرا ببخشی از این که تا این حد نسبت به تو بد فکر کردم. دیگر هیچ‌وقت این کار را نخواهم کرد. تو حتماً مادرت را می‌بخشی، نه؟»

آلک آهسته گفت: «این چه حرفی است، مادر!»

«نه، نه. دیگر هیچی نگو. اصلاً بهش فکر هم نکن، کوچولوی من...»

* * *

اشتفکا تقریباً یک ربع ساعت تأخیر داشت، با چشم‌هایی گریان وارد شد. ولی سلومکا عصبانی بود چون انتظار کشیده بود و به همین علت هم متوجه حالت او نشد.

«چی فکر کرده‌ای دخترهٔ احمق! کی قرار بود بیایی؟»

دخترک وسط اتاق ایستاد و با صدای بلند، مانند زنی روستایی، هق‌هقِ گریه‌اش بلند شد. سلومکا اصلاً انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت: پیش خودش فکر کرد که دخترک از او می‌ترسد. عصبانیتش به یک‌باره فروکش کرد.

«عیبی ندارد، عیبی ندارد، گریه نکن!»

دخترک با صدای بلندتری شروع به گریه کرد و گفت: «یا مسیح، یا مسیح، یا مسیح عزیز...»

«بس کن دیگر احمق! من که دیگر عصبانی نیستم»

«به من چه ربطی دارد که شما عصبانی باشید یا نباشید! شما که اصلاً چیزی نمی‌دانید. آه مسیح، یا مسیح عزیز!»

سلومکا کمی درهم رفت.

«حالا چرا داری گریه می‌کنی؟ کسی در آشپزخانه حرف بدی به تو زده؟»

زن سرش را بالا انداخت.

«نه؟ پس چی شده؟»

«اشتازیک را کشته‌اند. تو مخفیگاه او را به قتل رسانده‌اند، بی شرف ها»

پلک های سلومکا به شدت به هم خورد.

«کدام اشتازیک؟ کی او را کشته؟»

«اشتازیک من. گاولیک. شما که می‌شناسیدش. وای، این بیشرف های جانی! خدا کند که بدترین مرگ‌ها به سراغشان بیاید...»

سلومکا چند قدمی به طرف او برداشت.

«ولی چطور؟ کجا؟ این چه ماجرای وحشتناکی است که تعریف می‌کنی؟ بگیر بنشین»

نشست و آرنج هایش را روی زانوانِ از هم گشوده‌اش قرار داد و سر خود را در میان دست‌های درشتِ سرخ‌رنگش گرفت. در حالی که با تمام وجودش به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد گفت: «آه مسیح، مسیح»

«برای چی او را به قتل رسانده‌اند؟»

«من از کجا بدانم برای چی؟»

«حتماً صحت ندارد»

«ندارد؟ هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که یزیورک وارد و...»

«کدام یزیورک؟»

«همانی که میلیشیاست، شما که می‌شناسیدش»

«آره، خوب چی گفت؟»

«با راننده‌های دیگر جلو در هتل مشروب خورده بود و یک راست آمده بود به آشپزخانه»

«پسرک حتماً عرق می‌خواسته؟»

«شاید»

«خودش برایت تعریف کرد؟»

«آره»

«حتماً مست بوده و مسایل را باهم قاطی کرده»

«هیچ چیز را باهم قاطی نکرده. گفت «بعدازظهر دو نفر از کارگران کارخانهٔ سیمان در ساحل رودخانه به قتل رسیده‌اند.»

من بلافاصله تکان خوردم. فِلِکا پرسید «چه کسانی را به قتل رسانده‌اند.» فلکا معمولاً در این موارد گوش‌هایش را خوب تیز می‌کند. یزیورک گفت «اسمولارسکی و اشتازیک گاولیک را.» آه مسیح! احساس می‌کردم که دارم می‌میرم. بعدش گفت «در دَم مردند». ظاهراً می‌خواسته‌اند دو نفر دیگر را به قتل برسانند و اشتباهاً این دو نفر را کشته‌اند»

سلومکا کمی کنیاک ریخت.

«بیا بخور!» و بعد لیوانش را به طرف او سُر داد.

در حالیکه سرش را در میان دو دست گرفته بود، با همهٔ بدنش به جلو و عقب تاب می‌خورد و ناله می‌کرد. تنها جسمش بود که می‌توانست رنجش را بازگو کند. از شدت گرما عرق کرده بود. زیردامنی‌اش تا بالای زانوهایش بالا رفته بود و ران‌های سفید و چاقش معلوم بود. سلومکا پابه پاشد.

«یک لیوان از این کنیاک خوب بخور. اتفاقی است که افتاده و کاری نمی‌شود کرد.»

زن سرش را راست کرد، دستش را پیش برد و لیوان را برداشت و سرکشید.

«یکی دیگر بریزم؟»

«می‌خواهید بروید؟»

«بنشین روی تخت، آنجا راحت‌تر است»

«آه، چقدر دلسوزی می‌کنید!»

با همهٔ این‌ها توصیه‌اش را با بی‌اعتنایی و به سختی پذیرفت. تخت‌خواب پهن و بزرگ در زیر سنگینی‌اش خم شد.

ناگهان دست‌هایش را به‌هم زد و گفت: «آه، چه بی‌آبرویی

بزرگی! خودتان قضاوت کنید، این چه نوع...؟»

«خوب، حالا دیگر چی شده؟»

«این که آدم باید این مطالب را از غریبه‌ها بشنود. نامزدم را کشته‌اند و خانواده‌اش اجازه نداده‌اند که یک نفر پیش من بیاید و بگوید چه اتفاقی افتاده. آن‌ها که می‌دانستند من کجا کار می‌کنم. ولی نه، هیچکس نمی‌آید»

«شاید وقت این کار را نداشته‌اند؟»

«آخ، ولی برای خراب کردن من پیش اشتازیک، وقتی که از آلمان آمده بود، وقت داشتند. مثل موش کور توی زندگی من سرک بکشند. اشتفکا این کار را کرده، اشتفکا آن کار را کرده! کارهای من چه ربطی به آن‌ها داشت؟ به کار من چکار داشتند؟» از جا در رفت «شما هم عجب آدمی هستید ها! مگر خیلی عجله دارید؟»

سلومکا زیر لب گفت: «چرا نداشته باشم؟»

«به همین علت!»

چند لحظه بعد، چهرهٔ زن که از شدت گریه برافروخته و سرخ شده بود، به خنده‌ای از هم باز شد:

«جوراب‌ها را بدهید ببینم. اگر آن‌ها را موقع مراسم تدفین به پا کنم، خواهرش از حسادت دق می‌کند. این دخترهٔ شلخته دیگر لازم نیست این‌قدر به ما پُز بدهد...»

* * *

«با شما خوب می‌شود رقصید»

«شما آدم مؤدبی هستید»

«نه»

«واقعاً نه»

«جدی می‌گویم. پشت سرم می‌گویند که من خیلی بدتربیت شده‌ام»

«که این طور. من که تا به حال متوجه آن نشده‌ام. تانگوی قشنگی

است، نیست؟ آدم را به یاد دوران پیش از جنگ می‌اندازد. اگر اشتباه نکرده باشم، شما و آندره‌یی کوسکی باهم غذا می‌خوردید؟»

«بله»

«رفیق شماست؟»

«بله»

«و حالا شما را تنها گذاشته؟»

«به هرحال من که دختر نیستم»

«می‌توانم بفهمم. راستی می‌دانید که من بدون آن که شما را بشناسم، تا اندازه‌ای از دست شما عصبانی بودم؟»

«از من؟»

«آقای آندره‌یی قول داده بود وقتش را با ما بگذراند»

«می‌توانست به قولش وفادار بماند»

«می‌گفت که شما خیلی حرف داشته‌اید که با او در میان بگذارید! بگذریم. راجع به کسانی که این‌جا نیستند حرف نزنیم. بهتر است کمی دربارهٔ خودمان صحبت کنیم...»

«چه می‌خواهید بشنوید؟»

«فرقی نمی‌کند»

«آن مرد جوانی که کنار میز شما نشسته کیه؟»

«فِرِد تله‌زینسکی»

«نمی‌شناسمش»

«یک کُنت است»

«همین؟»

«خدای من، فکر می‌کنم در شرایط فعلی خیلی هم زیاد است»

«پسر عمهٔ آن دخترکی است که در بار کار می‌کند؟»

«منظورتان کریستینا روزبیکا است؟»

«اسمش روزبیکا است؟»

«نمی‌دانستید؟ می‌بخشید، ولی فکر کردم شما می‌خواستید راجع به خودتان حرف بزنید.»

«مگر من این کار را نمی‌کنم؟»

«واقعاً؟»

«البته»

«پس متأسفانه ناچارم بپذیرم که حق با شما است»

«در چه مورد؟»

«دربارهٔ سوءتربیت»

«متوجه شدید. خوب نگفتید، پسر عمه‌اش است؟»

«آدم خسته کننده‌ای هستید. پس شما به این علت از من تقاضای رقص کردید که اطلاعاتی دربارهٔ خویشاوندان تله‌زینسکی کسب کنید؟»

«نه، بیشتر دربارهٔ دوشیزه روزبیکا»

«پس مرا اشتباهی گیر آورده‌اید»

«خوب، کارش نمی‌شود کرد. از دست من عصبانی هستید؟»

«دلم می‌خواست سؤالی از شما بکنم»

«خواهش می‌کنم.»

«زیاد مشروب خورده‌اید؟»

«بله، ولی مسأله‌ای نیست»

«نه؟ متأسفم»

«چرا؟»

«چون آن‌وقت می‌توانستم به دلیل این که کمی مست کرده‌اید، رقص را قطع کنم»

«میل دارید سر میزتان برگردید؟»

«بله، خیلی هم سریع. نیازی هم نیست که شما همراهیم کنید»

«باشد»

«پس؟»

«تانگو مطبوعی بود، نه؟»

«فکر می‌کنم خیلی روشن به شما گفتم...»

«مرا به آشنایانتان معرفی نمی‌کنید؟»

* * *

دروژوسکی، پزشک جوان که پس از قیام ورشو به بیمارستان اُسترو ویچ منتقل شده بود، سخنان قاضی کرایوسکی را با لبخندی پرمعنی گوش می‌کرد.

پس از لحظاتی گفت: «نه، نه، آقای قاضی عزیز، آنچه می‌گویید ظاهرش زیباست، اما من دیگر فریب ایدئولوژی را نمی‌خورم»

کرایوسکی عصبانی شده بود.

«فریب؟ این دیگر چه اصطلاحی است؟ به عقیده من این اصطلاح به کلی نادرست است»

«به نظر خودم کاملاً درست است. شما می‌گویید: انگلستان، دنیای آنگلوساکسون، غرب، تمدن مسیحی، دفاع از دمکراسی واقعی...»

«پس خودتان که دارید می‌بینید. دیگر فریبش کجاست؟ اینها ارزش‌های همیشگی، ابدی و غیرظاهری است»

«حرف، آقای قاضی، فقط حرف. شرق هم می‌تواند از این گونه ارزش‌ها ارائه کند»

«آه، می‌بخشید، ولی آن ارزش‌ها از این نوع نیستند. مسأله درست همین جاست.»

«بله، ولی این‌ها هم درست به همان اندازه، ارزش‌های پایداری هستند»

«با همهٔ این‌ها می‌بایستی حقیقت در جایی باشد»

«کدام حقیقت؟ در این آشفتگی شما به دنبال حقیقت می‌گردید؟ برای چی؟»

«آقای عزیز، به هر صورت آدمی باید به چیزی اعتقاد داشته باشد»

«بیهوده است. این فقط حرف است. آدمی باید! چرا؟ خوشبختانه من زیاد این حرف‌ها را جدی نمی‌گیرم. چند باری فریب این به اصطلاح حقایق را خورده‌ام. متشکرم، برای من کافی است. حاضر نیستم یک بار دیگر گرفتار چنین دردسرهایی بشوم. اصلاً دوست ندارم که دو مرتبه انگشتم را بسوزانم. هر کس به اندازهٔ کافی نچشیده، بفرماید. آقای قاضی همه دروغ می‌گویند. حکومت سانچیا دروغ گفته، نهضت زیرزمینی دروغ گفته و حالا هم همه دروغ می‌گویند؛ روی هم رفته همه چیز به صورت یک تآتر سراپا دروغ درآمده است. هر کس در تلاش آن است که در هرم قدرت باشد، و بعدش حرف‌ها، راه‌حل‌ها و به اصطلاح افکار، همهٔ این چیزها را خوب می‌شناسیم...»

خانم موبور با چشم‌های درشتِ مرطوب، دکترخوش‌سیما را با اعجاب نگاه کرد. مرد با سری خوش ریخت که موهای مشکی‌اش برروی آن چون کلاه براق آهنین می‌درخشید، با پوست زیتونی رنگ و فک و چانهٔ برجسته‌اش، با موهای پُر پشت و سیاهِ اطرافِ شقیقه‌هایش، تحت تأثیر وهیجان ناشی از الکل و تخیّل مه گرفتهٔ زن، نمونهٔ مرد امروزی بود، همهٔ حرف‌هایی که می‌زد و هر کلامی که از دهانش بیرون می‌آمد، با تمام وجودش مورد تأیید قرار می‌گرفت.

تمام آدم‌هایی که به دور هانکا لویکا جمع شده بودند، علاقهٔ چندانی به شنیدن این گفتگو نداشتند. کرایوسکی حرکتی کرد که نشانهٔ خستگی مفرطش بود. عینک شاخی و ضخیمش را برداشت، با دستمالی آن را پاک کرد و بعد مانند آدم‌های نزدیک‌بین به تماشای اطراف خود پرداخت.

دروژوسکی با احساس ترحم شدیدی نگاهش کرد.

«بله، بله، آقای قاضی. لازم است که آدم به همهٔ این مسایل توجه کند. با این جنگ، کار همهٔ حقایق ساخته شده است. ما بیش از اندازه شاهد خیلی چیزها بوده‌ایم. ترفندهای همهٔ کلاه‌برداران و جیب‌برها برملا

شده است. زمان ما، پایان سلطه و استبداد است»

کرایوسکی هم چنان به پاک کردن عینکش مشغول بود.

«پس به عقیدهٔ شما دیگر چه باقی می‌ماند؟»

«خیلی چیزها، آقای قاضی. زندگی باقی می‌ماند»

«که این طور. حجم زندگی، زندگی پویا. بار دیگر شور زندگی؟»

«چرا شور زندگی؟ بدون هر گونه تشریفات و فرمول‌بندی هم می‌شود زندگی ساده و بدون معنایی داشت»

«که این طور؟»

«بله، تأکید براین که چیزی فاقد معنی است، خود نشان دهندهٔ وجود نوعی معنی در آن است»

خانم موطلایی با صدایی بلند گفت: «خیلی عالی بیان کردید!»

قاضی با حرارت عینکش را به چشم گذاشت. در حالی که با انگشت برمیز می‌کوفت گفت: «برای شما خواهم گفت معنی حرفی را که می‌زنید چیست!»

پزشک خنده کنان گفت: «نیهیلیسم»

«حتی بدتر! معنی اش مرگ است. خوب، بیهوده به این حرف نخندید. این دیگر نوعی بیماری نیست. خیلی راحت بگویم اسمش مرگ است»

خانم موطلایی اعتراض کنان گفت: «این چه حرفی است آقای قاضی!»

کرایوسکی حرکتی کرد که نشانهٔ بی‌صبری اش بود:

«این مرگ است. مرگ!» و با تکرار جمله برآن تأکید کرد و سپس تنه اش را روی میز خم کرد، گویی می‌خواست با این حرکت، درست بودن و غیرقابل بازگشت بودن حکمی را که صادر کرده است، مسجل کند.

دروژوسکی از شنیدن این مطالب چندان تحت تأثیر قرار نگرفت:

«خیلی متأسفم آقای قاضی، اما من به هیچ‌وجه احساس یک مرده را ندارم. من فقط تلاش می‌کنم که سلامت فکرم را حفظ کنم و به دنیا از پشت شیشهٔ صورتی رنگ یک عینک نگاه نکنم. دنیا را باید همان‌طور که

هست پذیرفت و درست‌ترین راه را برای خود انتخاب کرد»

قاضی زیرلب گفت: «می‌توانم حدس بزنم که منظورتان از راه درست چیه»

«خیلی ساده است، آقای قاضی. اگر اشتباه نکرده باشم، شما یک کاتولیک مؤمن هستید؟»

«بله»

«بسیار خوب. امیدوارم که علاقه داشته باشید بدانید که پس از مرگ به کجا می‌روید. به بهشت یا جهنم»

قاضی عینکش را جابه‌جا کرد:

«آقای عزیز، فکر می‌کنم آدم نباید مسایل را این‌قدر ساده تلقی کند. ما که در دوران قرون وسطیٰ زندگی نمی‌کنیم. البته بدیهی است که من به وجود و تأثیر یک عدالت مافوق اعتقاد دارم...»

«من ندارم و در این زمینه هم شناختی ندارم و از همه مهم‌تر این که مقوله‌هایی از این دست اصلاً توجهم را جلب نمی‌کنند. علاقه و توجهم به ایدئولوژی از آن هم کمتر است. دلم می‌خواهد زندگی را با خوشی سر کنم. این، همهٔ حرف من است. راستی آقای قاضی، اصلاً ما داریم راجع به چه موضوعی باهم بحث می‌کنیم؟ حالا بین خودمان باشد، شما هم همین را نمی‌خواهید؟»

قاضی نتوانست پاسخی بدهد زیرا کوتوویچ درست در همین لحظه به میز نزدیک شد. فوراً برایش جا خالی کردند. نفس‌زنان نشست و پیشانیش را پاک کرد: «شما حتی نمی‌توانید پیش خودتان حدس بزنید که زایفرت و کوچانسکا چه افتضاحی بار آورده‌اند. وحشتناک است»

در یک فنجان چای کمی شراب ریخت و بعد آب گازدار به آن اضافه کرد، به طوری که کف کرد و آن را به آرامی سرکشید. همگی کنجکاوانه روی میز خم شدند.

«چه اتفاقی افتاده؟ همدیگر را کشته‌اند؟»

«نه، نه، نکشته‌اند. اغراق نکنید. ولی صحنه‌ای به‌وجود آورده‌اند که نگو. زایفرت لخت مادرزاد ایستاده بود و کوچانسکا هم در لباس مهمانی...»

هانکا لویکا چشمان آبی و مظلومش را از هم گشود.

«چرا لخت مادرزاد؟ منظورتان از این حرف چیه؟»

«وقتی می‌گویم لخت مادرزاد» ــ کوتوویچ خندید ــ «منظورم به هیچ‌وجه سمبولیک نیست. صحنهٔ فوق‌العاده‌ای بود. طولانی و تا اندازه‌ای آزاردهنده اما تماشایی»

«هانکا لویکا اصرار کرد: «خوب، چرا لخت مادرزاد؟»

همه خندیدند. لویکا چهره‌اش درهم رفت.

«چرا می‌خندید؟ من که حرف خنده‌داری نزدم. عجب آدم‌های بدی هستید. آقای «رئیس»، رویش را به سوی کوتوویچ برگرداند «چرا همه به من می‌خندند؟»

کوتوویچ در پاسخ گفت: «شما بسیار جذاب هستید. کاملاً فوق‌العاده‌اید»

«راست می‌گویید؟ ولی همه دارند به من می‌خندند و اصلاً نظر شما را ندارند...»

خانم موطلایی به سوی کسی که کنارش نشسته بود خم شد.

«خودتان خوب نگاهش کنید ببینید چه ژستی گرفته است»

دروژوسکی بی‌خیال شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اگر خوشحالش می‌کند...»

«ازش خوشتان می‌آید؟ همه شیفته‌اش هستند»

پاسخی نداد ولی کمی به او نزدیک‌تر شد. زن نَفَس گرم او را که آمیخته با بوی الکل و سیگار بود، در پشت گردنش احساس کرد.

آهسته زمزمه کرد: «مواظب باشید...»

«به حرف مردم خیلی اهمیت می‌دهید؟»

«نه»

«خوب، پس!»

«هفته آینده واقعاً به مسافرت می‌روید؟»

«بله»

«کار در بیمارستان را از دست می‌دهید؟»

«البته. من که این‌جا کاری ندارم انجام بدهم»

«خیال دارید به کجا بروید؟»

«به طرف غرب. شلزی سفلی، واروکلاو، لیگنیکا، تا ببینم چه پیش می‌آید. اول خیال دارم در این مورد خوب مطالعه کنم. الآن بهترین وقت است. همه چیز به هم ریخته. کشور بی‌صاحب است. آدم اگر بخواهد می‌تواند به همه چیز برسد»

خانم موطلایی آهسته گفت: «به شما رشک می‌برم»

زانوانش را به پاهای زن فشار داد:

«می‌شود کمکش کرد»

«فکرمی‌کنید بشود؟»

«مطمئنم»

«شوهر من چطور؟»

«آه، شوهرتان. اول باید دید اصلاً زنده است یا نه»

«این طور حرف نزنید»

«حتی اگر فکر کنیم که زنده است، نمی‌دانیم که اصلاً خیال بازگشت دارد یا نه»

کوتوویچ کنار قاضی کرایوسکی نشست:

«خوب، اوضاع چطور است؟ پول را با خودتان آورده‌اید؟»

کوتوویچ به شکلی درمانده دست‌هایش را از هم باز کرد:

«مأیوسم. ساعت نه و نیم قرار است پول حاضر باشد. آقای قاضی، شما که مرا می‌شناسید و می‌دانید که من همیشه سر حرفم بوده‌ام. وقتی قرار

و مداری می‌گذارم حتماً آن را رعایت می‌کنم. حتی اگر دنیا زیرورو شود...»

«این طور که می‌بینم، دنیا زیرورو نشده است.»

کوتوویچ مجدداً دست‌هایش را از هم باز کرد.

«جبر سرنوشت است. فردا پیش از ظهر شخصاً پول را خدمتتان تقدیم می‌کنم. خیالتان راحت باشد»

در این حال خانم استانیه‌ویچووا به همراهی چلمیکی لبخندزنان از کنار میزشان عبور کردند. کوتوویچ از جایش پرید و با تعظیم عمیقی به او سلام کرد.

«متوجه شدید که خانم سرگرد ما چه جوان خوش برورویی را به تور انداخته بود؟»

کرایوسکی حرفش را تصحیح کرد: «خانم سرهنگ. استانیه‌ویچووا در ارتش آندرس سرهنگ است»

«راست می‌گویید؟ اصلاً خبر نداشتم. الآن در این‌جا تنها زندگی می‌کند؟»

«با پوچیاتیکی ها است»

«خوب می‌شد حدس زد! همیشه معاشرینش آدم های سطح بالا هستند»

با کنجکاوی نگاهی به اطرافش انداخت. در این حال خانم استانیه‌ویچووا سرگرم معرفی چلمیکی به آشنایانش بود.

* * *

لیلی هانسکا کمی پیش از ساعت ده وارد شد. با قدم‌هایی سریع از وسط بار گذشت، لبخندی به کریستینا زد و در راهرو پشت پیشخوان ناپدید شد. پس از چند لحظه کریستینا هم به دنبال او رفت. لیلی سرگرم بیرون آوردن مانتوی سبکی بود که برتن داشت.

«اوضاع در چه حالی است عزیزم؟ کار زیاد است؟»

«وحشتناک. می‌ترسیدم نیایی»

لیلی لبخند زد و گفت: «فکرش را بکن. خوابم برده بود. از بعدازظهر تا حالا مثل یک تکه سنگ افتاده بودم و خوابم برده بود. راستش را بگو ببینم، صورتم خیلی به‌هم ریخته؟»

«اصلاً. خیلی هم خوشگلی»

لیلی شانه‌ای از کیفش درآورد و موهای سیاه و پُر پشت و مجعدش را شانه کرد.

کریستینا گفت: «گوش کن، عزیزم...»

«چیه؟»

«ناراحت می‌شوی اگر من امشب ساعت یازده کار را ترک کنم؟»

«حتماً عقلت را از دست داده‌ای! شب یکشنبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ مریضی؟»

«نه»

لیلی با کنجکاوی نگاهش کرد.

«چی شده؟»

«آخ، چیزی نشده. فقط می‌خواستم امشب کمی زودتر بروم»

«آها، کریستینا...»

«چیه؟»

«اقرار کن»

«چی را اقرار کنم؟»

«پای مردی در میان است؟»

کریستینا لیلی را در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید: «لیلی، تو واقعاً آدم باهوشی هستی!»

«پس پای مردی در میان است؟»

«شاید»

«حداقل خوشگله؟»

«خوش صحبت است. و هم فوق‌العاده متکی به خود»

«این که تازگی ندارد. ولی حداقل بگو ببینم خوش قیافه است؟»

«نترس. عاشقش نمی‌شوم»

«امیدوارم. کیه؟ من می‌شناسمش؟»

«فکر نمی‌کنم»

«نه؟ حداقل بگو کیه؟ خواهش می‌کنم کریستینا، بگو. از شدت کنجکاوی دارم می‌میرم. اسمش چیه؟»

«خودم هم نمی‌دانم»

چشمان لیلی از تعجب باز شد.

«چطور اسمش را نمی‌دانی؟»

«خیلی ساده. نمی‌دانم»

«نمی‌دانی اسمش چیه؟»

«واقعاً نمی‌دانم. علاقه‌ای هم به دانستنش ندارم. مگر خیلی مهم است؟ خوب، موافقی؟ شب یکشنبهٔ آینده تلافی می‌کنم»

لیلی گفت: «باشد، برو!» و بعد جعبهٔ پودرش را برداشت: «تو واقعاً خُلی. فکر می‌کنی پیرمرد اجازه بدهد بروی؟»

«اگر جرأت دارد، جلوم را بگیرد! پس فعلاً خداحافظ. فقط قول بده که در این مورد حرفی نزنی، خوب؟»

همین که به پشت پیشخوان رسید، گروهی که بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند، شروع کردند به سفارش دادن. تنها برای یک لحظه فرصت یافت در بین کسانی که آنسوی پیشخوان بودند، دنبال چلمیکی بگردد. پشت میزش نبود. صدای موسیقی در تالار بزرگ قطع شده بود. کجا می‌توانست رفته باشد؟ برای لحظه‌ای دچار نگرانی شد، اما در این فاصله نگاهش به او افتاد: پشت به بار، کنار میز پوچیاتیکی نشسته بود و با فِرِد سرگرم صحبت بود.

به هنگام اشغال لهستان، وایشرت فقط با افرادی که به انگلیسی ها نزدیک بودند، تماس داشت. از آن جایی که به موقع نتوانسته بود متوجه شود که همکاری با کدام یک از احزاب بیش از همه برایش مقرون به صرفه است، عضویت بلوک دمکرات را پذیرفته بود.

به دلیل ارتباط حسنه‌ای که با سویکی داشت، در حال حاضر در شهرداری دارای موقعیت محکم و مناسبی بود. اما به درستی نمی‌دانست که وضعش با روی کار آمدن یک شهردار تازه چه خواهد شد. به همین دلیل این اواخر به فکر افتاده بود که با اعضای حزب کمونیست لهستان ارتباط هایی برقرار کند. پودگورسکی که در میز کناری نشسته بود او را به درستی نمی‌شناخت. با وجود آن که مشروب زیادی خورده بود، خوردن مشروب نتوانسته بود او را هم مثل بقیه، برسر حرف بیاورد. ساکت و آرام همان‌جا نشسته بود و تمامی تلاش های وایشرت که سعی داشت او را وادار به حرف زدن کند، بی‌نتیجه مانده بود. وایشرت آدمی نبود که برخوردار از حساسیت خاصی باشد اما ناخودآگاه احساس می‌کرد که پودگورسکی احتمالاً با او مخالف است. با سرعت افکار پریشان را از خود دور کرد اما تردیدی که برجای مانده بود، روحیه‌اش را خراب کرد. برای آن که خورهٔ تردید را در خود بکشد، یک استکان عرق بیش‌تر از آنچه می‌نوشید سرکشید. ژوزیویِ زیبایِ «بریستولِ» ورشو فوراً استکانش را پُر کرد.

حال و هوای درون تالار بیش از پیش خودمانی‌تر شده بود. در دو سوی میز مهمانی سروصدای بیشتری به گوش می‌خورد و صدای خنده‌های بلندی شنیده می‌شد. مصرف مشروب موجب صمیمیت و پرحرفی بیش از حد حاضران شده بود. دِرِه وِنوسکی که صورتش سرخ شده و موهایش به هم ریخته بود، در این حال سرگرم نوشیدن جام خود به سلامتی دوستش در میز کناری بود. این دوست، ماتوزیاک، دبیر هیئت مدیرهٔ کارخانهٔ سیمان بیالا بود. دِرِه وِنوسکی با صمیمیتِ مردی مست به طرف دوست جوان کارگرش خم شد.

«می‌توانی مطمئن باشی که زندگی خیلی هم راحت نگذشته، برادر. زندگی خودت هم همین‌طوره، نیست؟»

ماتوزیاک زیرلب گفت: «ای، عیبی ندارد. هنوز توانش را دارم»

«می‌بینی! من هم توانش را دارم. ولی حالا دیگر موفق شده‌ایم. وقتش رسیده. حالا دیگر در راه ترقی هستیم»

«نه، نه، هنوز خیلی کارهاست که باید انجام داد»

«انجام می‌شود! خیالت راحت باشد!»

«اشتازیک گاولیک را می‌شناختی؟»

«گاولیک؟ چه جور آدمی است؟»

«یک رفیق است»

«خوب، چه اتفاقی برایش افتاده؟»

«امروز سرش را زیرآب کردند»

«زیاد غصه نخور. ما خودبه‌خود در راه ترقی هستیم. تو به زودی رئیس می‌شوی»

رویش را به طرف پیه‌نیاژک برگرداند و با دست به شانه‌اش زد:

«پیه نیاژک، آدم خرفت...»

پیه نیاژک مدت‌ها بود که ساکت و آرام و در خود فرو رفته در گوشهٔ میز نشسته بود، گویی تلاش می‌کرد که تا حد امکان مکان کمتری را اشغال کند.

«پیه‌نیاژک، این پسرک باید رئیس بشود، یادت باشد. من هم رئیس می‌شوم. همهٔ ما رئیس می‌شویم. و تو رئیس‌جمهور می‌شوی. قرار است به کجا تشریف ببرید، آقای رئیس‌جمهور؟»

خبرنگار در حالی که مژه‌هایش برهم می‌خورد و چشم‌هایش خمار شده بود، در زیر میز به آرامی حرکتی انجام داد؛ ظاهراً در تلاش بود که جثه‌اش را راست نگه‌دارد.

«همان‌طور که نشسته‌ای بنشین، آقای رئیس‌جمهور! می‌خواهی کجا

بروی؟»

پیه‌نیاژک زیرلب گفت: «هیچ‌جا. می‌خواهم سخنرانی کنم»

سویکی صندلیش را کمی از میز دور کرد و از پشت‌سر سرگرد ورونا، پاولیکی را که چند میز آن طرف‌تر نشسته بود صدا کرد: «آقای سردبیر!»

پاولیکی از حالت چهرهٔ او فوراً فهمید که منظورش چیست. تأمل کرد:

«لازم است؟»

سویکی سرش را تکان داد:

«فوراً. حالا بهترین موقع است»

ورونا کنجکاو پرسید: «دربارهٔ چیست؟»

سویکی پاسخ داد: «چیز مهمی نیست»

پیه نیاژک که دِرِه وِنوسکی شوخ از پهلو مواظبش بود، سرانجام در این فاصله توانسته بود از جا برخیزد. اما این تلاش چنان حواسش را پرت کرده بود که حتی متوجه نشد که هیکل درشت پاولیکی چه موقع کنارش سبز شد. به دِرِه وِنوسکی گفت: «گورت را گم کن. خیلی هم زود!»

دِرِه وِنوسکی ناخودآگاه عقب کشید.

در این حال بازوی پیه‌نیاژک را گرفت و او را پیش از آن که بفهمد چه پیش آمده، به سرعت از تالار خارج کرد. تازه به راهرو رسیده بودند که پیه‌نیاژک از رفتن امتناع کرد. اما حالا دیگر پاولیکی نیازی به آن نداشت که با دستکش‌های مخملی خود دست او را بگیرد. پیش از آن که خانم یورگلوشکای پیر دَرِ دستشویی را باز کند، با شانه‌اش در را باز کرد و پیه‌نیاژک را که مثل یک عنکبوت دست و پا می‌زد، با یک لگد به داخل دستشویی انداخت.

خانم پیر به سرعت در را پشت سر آن‌ها بست و می‌خواست روی چهار پایه‌اش بنشیند که صدای عجیب برهم خوردنِ کوتاه و خفیفِ دری به

گوشش خورد. این برخورد همراه صدای خفیف جیروجیر بود. دری بسته شد. و آنگاه سکوت همه‌جا را فرا گرفت.

پاولیکی پس از چند لحظه صورت درشت و سرخ رنگش را داخل کرد.

«لطفاً حوله و صابون»

پیرزن فوراً آنچه را خواسته بود فراهم کرد. پاولیکی آستین‌هایش را بالا زد و با حوصلهٔ تمام شروع به شستن دست‌هایش کرد.

یورگلوشکا بیهوده به دنبال دیگری می‌گشت. او آن‌جا نبود. در هر دو دستشویی سکوت برقرار بود. پاولیکی یک بار دیگر در آینه نگاهی به خودش انداخت و کتش را مرتب کرد، چهره‌اش راضی به نظر می‌رسید:

«همه چیز روبراه است! شما این‌جا خدمت می‌کنید، مادر؟»

«بله، آقا»

«بسیار خوب. پس مواظب باشید که هیچکس این آدم پست را از این‌جا خارج نکند. در آنجا زندانیش کرده‌ام»

ــ به دری اشاره کرد ــ «باید تا وقتی من برمی‌گردم همان‌جا بماند. جناب وزیر، آقای سویکی این دستور را دادند. فهمیدید؟»

«بله آقا. ولی اگر...»

«ولی اگر، ولی اگر؟ این‌جا «اگر» نداریم. باید همان‌جا بماند. همین»

«بله، آقا»

«فراموش نکنید»

دست به جیب برد، یک اسکناس یکصد زلوتی مچاله شده بیرون آورد و به پیرزن داد. یورگلوشکا تعظیم عمیقی کرد.

«متشکرم، آقای محترم»

در این میان ماتوزیاک، سردرگریبان، با چهره‌ای درهم آن‌جا نشسته بود. دِرِه وِنوسکی که پس از رفتن پیه‌نیاژک به سرعت به شرایط قبلی

بازگشته بود، با او برخورد کرد:

«این چه قیافه‌ای است که گرفته‌ای؟ غصه خوردن دیگر بس است. حالا وضعمان عالی است»

ماتوزیاک با خشونت دستش را عقب کشید:

«راحتم بگذار!»

دِره وِنوسکی ابلهانه لبخند زد:

«یکی دیگر بخور، کازک...»

«گورت را گم کن، والا می‌زنم تو سرت!»

از جا پرید و آمادهٔ حمله شد. رنگ از چهرهٔ دِره وِنوسکی پرید. کسانی که دور میز کناری نشسته بودند، شروع به صحبت با ماتوزیاک کردند:

«کازک آرام باش. بچگی نکن!»

«خیال می‌کنید مستم؟»

«نه، مست نیستی ولی چرا با این آب دماغ آویزانت به این طرف و آن‌طرف می‌روی؟»

سرانجام پذیرفت. به کندی نشست و سر خمیده‌اش را بین دست‌های پینه بسته‌اش گرفت. یکی از همکارانش با دست به او زد و گفت: «کازک»

کازک شانه‌هایش را بالا انداخت، سرش را پایین برد و یک بند شروع به هق‌هق کرد.

«کازک، ترا به خدا بگو چه اتفاقی افتاده؟»

«چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ هیچی»

پاولیکی که آمادهٔ نشستن برسر جایش بود، لحظه‌ای نزد سویکی توقف کرد:

«تمام شد، آقای وزیر!»

سویکی بی آن که رویش را برگرداند، دست سردبیر را دوستانه فشرد:

«متشکرم. این کارتان را فراموش نمی‌کنم»

موقعی که پاولیکی سرجایش نشست، تصویر یک صندلی سردبیری در ورشو در ذهنش نقش بست. حتی آدمی هم‌مثل پیه‌نیاژک می‌تواند در مواردی با ثمر باشد.

وایشرت برای آن که بتواند با پودگورسکی تماس برقرار کند از جایش حرکت کرد. با تمامی جثه‌اش دوستانه به طرف او برگشت:

«شما امروز خیلی سرِ حال نیستید؟»

پودگورسکی جواب کوتاهی داد: «خسته‌ام»

«من هم همین‌طور» وایشرت این رشتهٔ باریک هم صحبتی را رها نکرد: «امروز هوای این‌جا خیلی گرم بود. البته در ارتباط با احضار سویکی، منظورم را که می‌فهمید؟ پس از یک چنین جشن و سروری، حتماً بعدش تا حدی آرامش برقرار می‌شود. هنوز یادم است که به هنگام جنگ...»

پودگورسکی حتی سعی نکرد آنچه را وایشرت تعریف می‌کند، گوش کند. پیش از آن چندبار سعی کرده بود برمقاومت درونی خود چیره شود و خودش را با شرایط عمومی جشن همساز کند. اما نتوانسته بود و هر بار بلادرنگ در خود فرو رفته بود. افکار ناراحت کننده و آزاردهنده‌ای که با شنیدن سخنان شچوکا دربارهٔ کوسکی در او ایجاد شده بود، رهایش نمی‌کرد. اما این مسأله تنها مربوط به کوسکی هم نبود. سال‌های دورودراز گذشته برایش توأم با سرخوردگی‌هایی بود. زندگی، پردهٔ زیبایِ رؤیاهایی را که روی بسیاری از حقایق را می‌پوشاند، با خشونت دریده و از آذینِ مصنوعی و فساد درونیش پرده برگرفته بود. موقعیت انسان‌ها نیز غیر از این نبود.

همه، حتی بی‌اعتناترین آدم‌ها نیز به انتهای راه خویش رسیده بودند و گویی دنیا برایشان پایان گرفته بود و از آن‌ها می‌خواست که در یک لحظه تصمیم بگیرند و پاسخ دهند و سرنوشت خویش را برگزینند؛ اما نه آن گونه بی‌پیرایه که در آرزو دارند، بلکه منطبق با واقعیتِ برملا شدهٔ آن موجودی که

هستند. اما آیا این دوران ستمگرانهٔ به‌محک زدن‌ها به گذشته تعلق نداشت؟ مدتی درگیر افکاری از این نوع بود. با همهٔ این‌ها وضع به این گونه نمی‌ماند. صلح وآرامشی‌که‌درراه بود، هیچ چیز را تمام نمی‌کرد و هیچ کاری را به پایان نمی‌برد. در آتش توپخانه‌هایی که خاموش شده بود، و در این روزهایی که از وحشت تهی بود، در این شب‌هایی که دیگر از صفیر بمب‌هایی که آتشش همه چیز را می‌سوزاند و روشن می‌کرد خبری نبود، در این روزهای آغاز سال که آرزوهای شکست خوردگان و مردگان می‌بایست به ثمر برسد، انسانیت، بیمار و رنجور و در آستانهٔ مرگ، دست‌وپا می‌زد. در هیچ جای اروپا نمی‌توانستی تکه زمینی به اندازهٔ کف دست پیدا کنی که‌غرقه در خون نباشد. میلیون‌ها انسان کشته شده بودند. درود برخاکستر آنان!.

کشتن ظالمانهٔ آن‌ها اینک در مقایسه با سرنوشت کسانی که زنده مانده‌اند اما قلب و روحشان را کشته‌اند، به نظر بهتر می‌آید. جنایتکاران پیروز در زندگی قربانیان خویش به حیات خود ادامه می‌دهند.

پس این فریاد شادی و پیروزی به خاطر چه برخاسته است؟. به خاطر ویرانه‌ها و گورها، به خاطر حُرمت پایمال شدهٔ انسانی، به خاطر توده‌های کوچکِ تحقیر شده و خفقان گرفته که شور و شوق زندگیشان را ترس و وحشت مسموم کرده است... می‌دانست که این تنها حقیقت موجود و ممکن در دنیا نبود. چه بسیار کسانی که تجربیات سالیان اخیر، اعتقاد به انسان را به آنها آموخته بود؛ اعتقادی که با اعمال خود آن را به ثبوت می‌رساندند.

بسیاری در این راه از بین رفته‌اند. پیش خودش اندیشید که چنین مردمانی وجود دارند. و کم هم نیستند. آنها نیرویی را تشکیل می‌دهند؛ نیرویی که هنوز مبارزه می‌کند، زیرا انسانیت هنوز آخرین کلام را برزبان نیاورده است. مبارزه ادامه خواهد یافت. با همهٔ این‌ها احساس کرد که در این لحظه قادر نیست اعتقاد یا خواستهٔ خودش را برای مبارزه، با تمامی «منِ» خود تأیید کند. نه این که به دنیا و زندگی تردید داشت، نه. ولی

ناگهان احساس ضعف می‌کرد و درخود توان فداکاری را نمی‌یافت تا وظایف سنگینی را که دنیا از او طلب می‌کرد برآورده سازد. تردید او، با همهٔ تلخی و دردناکیش، نسبت به خودش بود...

وایشرت که متوجه شده بود پودگورسکی به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد، ساکت ماند. پیش خودش فکر کرد پودگورسکی با او مخالف است و حدس و گمانش بیش از پیش تأیید شد.

دیگر از روزبیف خوشش نمی‌آمد، معده‌اش نیز به‌هم فشرده می‌شد. با خودش فکر کرد که نمی‌بایستی غذای مارماهی را می‌خورد. کالیکی که احساس می‌کرد بحث و گفتگوی قطع شده با شچوکا را باید دوباره از سر بگیرد، مجدداً شروع به‌سخن گفتن کرد. با صدایی نیمه بلند گفت: «گوش کن اشتفان، تو مدت‌هاست که مرا می‌شناسی و می‌دانی که زندگی من چگونه گذشته. دلم می‌خواهد حرف‌هایی را که باهات می‌زنم، بفهمی...»

شچوکا زیرلب گفت: «فکر می‌کنم حرف‌هایت را می‌فهمم»

«صبر کن! من از همان اوان جوانی علیه روسیه مبارزه می‌کردم»

«علیه روسیهٔ تزاری»

«شانزده سالم بود که روس‌ها دستگیرم کردند»

«خوب که چی؟»

«تنفرش در تمام عمر برای من باقی ماند»

شچوکا پرسید: «منظورت از تنفر چیه؟ اولین دفعه‌ای که به زندان افتادم در لهستان بود. فکر می‌کنی باید تمام عمر نسبت به لهستان متنفر باشم، صرف‌نظر از این که این لهستان الآن در چه مرحله‌ای است؟»

کالیکی سرش را تکان داد:

«مسأله فرق می‌کند. آدم کشورش را خودش انتخاب نمی‌کند»

«آدم تاریخ را هم انتخاب نمی‌کند. اما آدم زندگی می‌کند که کشورش و تاریخش را تغییر دهد. نه، اصلاً نمی‌توانم قبول کنم که تو در استدلالت تا این حد پیش رفته باشی. چطور امکان دارد؟ تو که یک مبارز

قدیمی هستی و نامت در جنبش سوسیالیستی تا این اندازه بزرگ است، دلایلی می‌آوری... معذرت می‌خواهم که ناچارم بگویم، دلایلی می‌آوری که دشمنان ما می‌آورند. کی می‌داند که تو فردا چه خواهی بود؟»

کالیکی به میز خیره شد و از نانی که دستش بود تکه‌تکه کند.

«فردا؟خوشبختانه پیرترازآنم که بخواهم به فکرفردای دیگرباشم»

«تو واقعاً تفاوتی بین اتحاد شوروی و روسیهٔ تزاری نمی‌بینی؟»

«چرا، چرا تفاوت‌هایی می‌بینم. نظام دیگری است. تردید ندارم باهم فرق دارند»

«خوب، پس چی؟»

«ولی چه کمکی می‌کند؟ امپریالیسم روسیه و کشورگشایی‌های روسیه هم‌چنان که بوده است باقی مانده. نه، نه.» با دستش حرکتی کرد «می‌دانم که تو چه فکر می‌کنی ولی خواهش می‌کنم مرا از تبلیغاتتان مصون کنی. من هم افکار و عقاید خاص خودم را دارم. شرق همیشه شرق می‌ماند. فرقی نخواهد کرد. طی چند سال آینده خودت شاهد آن خواهی بود. دیگر لهستانی باقی نخواهد ماند. سرزمین ما، فرهنگ ما، همه چیز ما از بین خواهد رفت...»

صدایش به‌طرزدردناکی شکست. ساکت شد. شچوکانیزسکوت کرد.

سرانجام زیر لب گفت: «دلم به حال تو می‌سوزد، یان. تو زندگیت را باخته‌ای»

کالیکی خودش را جمع و جور کرد و سرش را بلند کرد.

با صدایی مسلط گفت: «ممکن است. ولی زندگی من مال خودم است. ولی شماها تصمیم دارید لهستان را ببازید»

شچوکا نگاهی به کالیکی انداخت و دریافت که کلمه‌هایی که روی زبانش است دیگر به گوش یار و همرزم قدیمی نمی‌رسد. دوستی سالیان دراز، خاطره‌های توامان و مبارزه‌ای که همراه یکدیگر برای هدفِ مشترک انجام داده بودند، همه این‌ها دیگر اهمیت خود را از دست داده بود.

دو دنیا که براساس حقایقی متفاوت پایه‌ریزی شده بود آن‌ها را از همدیگر دور می‌کرد و با هم بیگانه می‌ساخت. دنیایی که او برآن متکی بود، بی‌تردید به گذشته تعلق داشت. دورانی که در آن، این دنیا در خدمت آزادی بود، سپری شده بود. تاریخ با قدم‌های بلند پیش رفته بود اما گویی کالیکی نه به آن توجه داشت و نه آن را درک می‌کرد. زمان برای او متوقف شده بود و تاریخ بی هیچ تغییری همان تجربه‌های همیشگی را تکرار می‌کرد. به او چه می‌توانست بگوید؟ آیا لازم بود به او بگوید سرزمینی که به خاطر انقلاب، یک نسل کامل را قربانی کرد، اینک ضروری است با ریختن خون بهترین فرزندانش آزادی خود را حفظ کند، برای اهداف بزرگتری مبارزه کرده تا حفظ مرزهایش؟ یعنی ضروری است که برای کالیکی از این مسایل حرف بزند؟ یا دربارهٔ سرنوشت غم‌انگیزی که می‌توانست در انتظار لهستان باشد، اگر سربازان روسی آزادی را برایشان به ارمغان نیاورده بودند؟ گفت: «بحث با تو مشکل است»

کالیکی با جملهٔ کوتاهی گفت: «صرف هم نمی‌کند»

در این لحظه وایشرت برای گریز از روحیهٔ بدی که گرفتارش شده بود، حرکتی به خود داد. تصمیم گرفت سخنرانی کند. تلنگری به لیوان زد و از جا برخاست.

* * *

همین که خانم آلیسیا صدای قدم‌هایی را در راهرو شنید، لای دَرِ اتاق غذاخوری را کمی باز کرد.

«آندره‌یی، تویی؟»

«بله»

از او خواهش کرد لحظه‌ای تأمل کند و بعد خودش را کنار کشید. پس از مدتی دوباره ظاهر شد و این‌بار مشتی اسکناس در دستش بود.

آندره‌یی با تعجب پرسید: «معنی این کار چیه؟»

چهرهٔ خانم آلیسیا برافروخته شد.

«یادت رفته؟ تو امروز به من پول قرض دادی»

«آها! چرا داری پس می‌دهی. من که گفته بودم احتیاجی به آن ندارم. پهلوی خودت باشد. واقعاً ارزش صحبت هم ندارد»

«نه، نه. خواهش می‌کنم بگیر!»

زن با لحنی این جمله را گفت که میل هر اصراری را از او گرفت.

زیرلب گفت: «هر طور میل تو است.» و بعد پول را گرفت و در جیب گذاشت.

زن احساس کرد که با حرفش او را از خود رنجانده است. ولی چطور می‌توانست برایش توضیح دهد چرا دلش نمی‌خواهد و نمی‌تواند این پول لعنتی را پیش خودش نگه‌دارد.

با لحنی خجالت‌زده گفت: «شام خورده‌ای؟»

«بله».

«فردا چکار می‌کنی؟»

«منظورت چیه؟»

«فردا یکشنبه است. حتماً ناهار را در منزل می‌خوری،؟»

مکث کرد: «هنوز نمی‌دانم. شاید»

«خواهش می‌کنم سعی کن باشی. پدرت خیلی خوشحال می‌شود چون تقریباً هیچ‌وقت تو را نمی‌بیند»

با اکراه پاسخ داد: «باشد. سعی خواهم کرد. شب به‌خیر ماما»

زن زیرلب گفت: «شب به‌خیر»

اتاق طبقهٔ بالا تاریک بود. از درون پنجرهٔ کاملاً باز، آسمان صاف پیدا بود. سرمای پاک و تازهٔ شب احساس می‌شد و بوی خاک به مشام می‌رسید. چراغ را روشن نکرد. دلش می‌خواست مدتی در تاریکی با خودش تنها باشد. همین که به کنار پنجره رسید، متوجه شبح برادرش در کنار چارچوب شد که در نور ضعیف ستاره‌ها، نیمه روشن دیده می‌شد. آلک لب پنجره نشسته بود و پاهایش را بغل کرده بود و سر برزانوانش داشت. تمامی

لباسهایش را درآورده بود و تنها یک مایو برتن داشت.

آندره‌یی ناخواسته پرسید: «توهم هنوز نخوابیده‌ای؟»

آلک سرش را بلند کرد اما هیچ نگفت. بدن باریک و قهوه‌ای رنگش در تاریکی مانند برنز می‌درخشید. آندره‌یی خودش را عقب کشید و به یک صندلی برخورد که آلک لباس‌هایش را به طور نامرتب روی آن ریخته بود. با عصبانیت صندلی را کنار زد و به طرف کلید چراغ برق رفت.

باخشونت گفت: «گورت را گم کن! می‌خواهم چراغ را روشن کنم»

آلک بی‌آن که کلامی بگوید از لبهٔ پنجره پایین آمد، پنجره را بست و کرکره‌ها را پایین کشید. وقتی آندره‌یی چراغ را روشن کرد، اتاق به نظر تنگ و نفس گیر آمد. آلک کنار پنجره ایستاده بود و پلک‌هایش مرتب به‌هم می‌خورد. لاغر بود و دست و پایش به نظر تا اندازه‌ای مضحک می‌آمد. آندره‌یی با نگاهی غیردوستانه برادرش را برانداز کرد، رویش را برگرداند و لباس‌هایش را درآورد. هر دو تختخواب برای خواب آماده بود. کتش را روی تخت انداخت و برلبهٔ آن نشست تا چکمه‌هایش را درآورد. چکمهٔ پای راست را تقریباً به آسانی بیرون کشید اما با پای چپش همیشه مشکل داشت. در حالی که برای بیرون آوردن زور می‌زد متوجه شد که آلک دارد نگاهش می‌کند. او هم نگاهش را متوجه برادرش کرد. در نتیجه مسیر نگاه آلک به سرعت تغییر کرد.

«چی شده این‌جور نگاهم می‌کنی، لعنتی، برو بگیر بخواب!»

سرانجام موفق شد چکمه را از پایش بیرون بکشد. آن را به زیر میز پرت کرد، از جایش برخاست و با جوراب به طرف حمام به راه افتاد. برق حمام خراب بود. پنجرهٔ کوچک آن را باز کرد. نمای خانهٔ همسایه از درون تاریکی به نظر نزدیک می‌آمد. پنجره‌های طبقهٔ اول باز و تا اندازه‌ای روشن بودند ونور از اتاق‌های داخلی به بیرون می‌تابید. پنجرهٔ باریک حمام را کاملاً باز کرد.

این ویلا از چند هفتهٔ قبل به این طرف در اختیار افسران روسی قرار

گرفته بود. وقتی همه جا ساکت بود، صدای آن‌ها آشکارا شنیده می‌شد. گاهی اوقات احساس می‌شد که فاصله‌شان از آدم خیلی هم زیاد نیست. صداهایی بیگانه و آرام. خنده‌های بلند. نوای بالالیکا. صدای بم و گرم آوازی که ناگهان شنونده را در خود فرو می‌برد.

یک بار یکی از همان افسران روسی در آستانهٔ دری که روشن بود ظاهر شد. آهسته در اتاق قدم می‌زد و بعد لحظه‌ای جلو پنجره ایستاد. آندره‌یی بی‌اختیار خودش را عقب کشید. افسر روسی به دیوار تکیه داده بود و به شب می‌نگریست که سکوت و آرامش را تنفس می‌کرد. ظاهراً جوان بود. پیراهن سفیدی که برتن داشت، اندام درشت او را آشکار می‌کرد. آندره‌یی به او خیره شد. پس دشمن همین است؟ یکی از همان فاتحان وحشی که به قول واگا، همچون بهمنی فروریخته تا اروپا را به زیر یوغ خود درآورد. اما برخلاف انتظار در این لحظه حس کرد که نسبت به این مرد بیگانه احساس محبت و دوستی در خود می‌کند و روحاً به او نزدیک شده است. راستی این روسی جوان در این لحظه که از کشورش، محیط زندگی خانوادگیش و اقوامش دور است و در شهری بیگانه و خصم‌آلود حضور دارد، به چه می‌اندیشد؟ چرا از یارانش دور شده و تنها مانده است؟ همه چیز حاکی از جدایی این دو و در عین حال پیوند آن‌ها بود. راستی در این میان چه چیز مهم و باارزش بود؟ اسناد آزاردهنده و آشفتهٔ تاریخ یا احساس ساده و انسانیِ نوعی همبستگی مبهم در برابر مسایل مبهم‌تر زندگی و سرنوشت؟

ناگهان احساس خستگی عمیقی در خود کرد. این لحظه‌ها چه اهمیتی داشت؟ هیجانات قلبی بازگو کنندهٔ چیزی نیستند. از پنجره دور شد به سرعت در تاریکی فرو رفت و خودش را به زیردوش آب رساند. وقتی وارد اتاق شد، آلک روبه دیوار خوابیده بود. چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت. مدت‌ها با چشمان باز به پشت خوابید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. ناگهان آلک حرکتی کرد. آهسته گفت: «آندره‌یی»

مدتی سکوت برقرار بود تا اینکه آلک در رختخواب نیمه‌خیز شد:

«آندره‌یی، به این زودی خوابیدی؟»

آندره‌یی با عصبانیت از جایش بلند شد.

«ببینم، بالاخره می‌گذاری بخوابم یا نه؟»

رویش را به طرف دیوار برگرداند و پتو را روی سرش کشید. آلک دیگر حرکتی نکرد. آندره‌یی چشم‌هایش را برهم گذاشت. فقط احساس کرد که به این زودی خوابش نمی‌برد. یک ربع ساعت و شاید هم کمی بیشتر سپری شد. آهسته به خوابی نه چندان عمیق فرو رفته بود که از سوی دیگر اتاق صدای آرام گریه‌ای به گوشش خورد. در لحظهٔ اول خیال کرد اشتباه می‌کند. سرش را بالا برد. پتو را کنار زد و پابرهنه از کنار میز گذشت و به تختخواب برادرش نزدیک شد. با نرمی پرسید: «آلک»

آلک دست از گریه برداشت. در حالی که مشتها را به صورت می‌فشرد دراز کشیده‌و پاهایش را زیر شکمش جمع کرده بود. پتو روی زمین سُر خورده بود. آندره‌یی آن را برداشت. لحظه‌ای بی‌تصمیم ایستاد. سرانجام لب تخت نشست و روی برادرش خم شد: «چی شده، آلک؟»

بدنش را با دست گرفت و رویش را به طرف خود برگرداند و در حالی که به چشم‌هایش نگاه می‌کرد متوجه شد که بدن باریک و کودکانه‌اش دارد می‌لرزد. چهرهٔ خیس و گرم برادرش را به صورت خود نزدیک کرد:

«آلک، عزیزم»

خواست او را به خود بفشارد اما آلک با تمام نیرو او را از خود راند.

«برو گمشو!»

«آلک!»

«برو گمشو!»

آلک خود را تا کنار دیوار عقب کشید و مانند حیوانِ کوچکی چمباتمه زد. چشم‌هایش می‌درخشید. به سختی نفس می‌کشید.

آندره‌یی دستش را دراز کرد:

«آلک!»

آلک دستش را عقب زد:

«برو گمشو، شنیدی؟ از تو متنفرم، متنفرم...»

* * *

چراغ‌ها همه خاموش شدند و نورافکن کنار ارکستر با نوری خیره کننده، فضای خالی پیست رقص را روشن کرد. صدای همهمه فروکش کرده بود. کسانی که در اطراف تالار نشسته بودند از جای خود برخاستند. ارکستر قطعه‌ای را می‌نواخت. پیش از آن که ارکستر کار خود را تمام کند، صدای کف زدن ممتد کسانی که در راهرو بین بار و تالار بزرگ بودند، طنین انداز شد.

هانکا لویکا به سختی توانست از بین جمعیت پیش بیاید. کوتوویچ راه را برایش باز کرد. سرانجام به پیست رقص رسید. در این هنگام صدای تحسین شدید همگان همه‌جا را فرا گرفت. لویکا در حالی که در وسط پیست رقص ایستاده بود، با لبخندهای دخترانه و شرم‌آگین خود از جمعیت تشکر می‌کرد. تالار نیمه‌روشن از انبوه جمعیت موج می‌زد و برفراز سر آن‌ها ابر ضخیمی از دود متراکم شده بود؛ تالار بزرگتر از زمانی به نظر می‌رسید که کاملاً روشن بود. صدای تحسین و کف زدن‌ها فروکش کرد. لحظه‌ای چند هانکا لویکا در حالی که دست‌هایش آویزان بود، در لباس سفید و بلند خود بی‌حرکت ایستاد. همین که صداها به کلی فرو نشست و دور و برش خلوت شد، سرش را برای اعضای ارکستر تکان داد. نوازندگان ویلون شروع به نواختن نخستین قسمت ترانه کردند.

صدای همهمهٔ خفیفی تالار انباشته از جمعیت را فرا گرفت. جمعیت آهی کشید و ساکت ماند. چه کسی این ترانه را نمی‌شناخت؟ ترانهٔ «بید مجنون‌های همهمه‌گر» همه‌جا به گوش می‌رسید: در خیابان‌ها، منازل، قطارها و مهمانسراها. این ترانه که در دوران جنگ ساخته شده بود و اینک دهان به دهان می‌گشت به توصیف سال‌های مبارزه، شهامت جوانان

جنگل‌نشین، دردها و شادی‌های زندگی پارتیزانی و جذبه‌های شاعرانهٔ عواطف ملی که سالیان دراز در این سرزمین همچنان وجود داشت و با خون و اشک درآمیخته بود، می‌پرداخت.

در گذشته، سربازان در ترانه‌ها از جنگل‌ها می‌گذشتند و رزهای سفید برسر راه کسانی که به استقبال مرگ می‌شتافتند، می‌شکفت؛ در میدان‌های رزم، ترانهٔ با نشاطی که بانوی جنگ‌را وصف می‌کرد و جوانان شجاع زندگی خود را به پایش قربانی می‌کردند، همه‌جا طنین انداز بود.

اینک از درون تیره‌ترین شب و از ژرفای تلخ‌ترین رنج‌ها و تحقیرهایی که این سرزمین درد کشیده و از هم گسیخته تحمل کرده است، باردیگر ترانه‌ای عاطفی طنین می‌افکند.

به جای رُز، بید مجنونِ مواج بود و دیگر هیچ سربازی سواره با اسب خود از روی جسدهای یارانش که برزمین افتاده‌اند نمی‌گذشت: اینک پارتیزان‌ها از زیر باران و گرما می‌گذشتند اما مرگ، و عشق به دختران در آن‌ها تغییری ایجاد نکرده بود، گویی تمامی شکست‌هایی که نصیب این دنیا شده است فقط در همین‌جا، در سرزمین قربانی دادن‌های محدود و رؤیاهای محدود، قادر به تغییر هیچ چیز نبوده است.

تالار افسون شده بود. در سکوتی که صدای نفس در آن شنیده می‌شد، صدای لویکا، صاف و حساس به گوش می‌رسید. می‌خواند:

«بیدهای مجنون، به خاطر دردهایی
که قلب‌ها را درهم می‌شکنند
همهمه بر پا مدارید!
دختران من، نگریید
چرا که بر چریک‌ها
سخت نمی‌گذرد»

لباس شب خواننده و صحنه‌آرایی تالار با نورافکن‌هایش اهمیت چندانی نداشت. لویکا نیز چون هزاران دختر لهستانی دیگر، ساده و

بی پیرایه بود. دختران همانند او رابط خبری بین جبهه‌ها بودند که روزنامه‌ها و سازمان‌های غیرقانونی را تقویت می‌کردند، به قاچاق سلاح و پول می‌پرداختند، دوستان پسر خود را دوست می‌داشتند و در کنار تیرباران شدگان برزمین می‌افتادند و روی سنگرهای شهر ورشو جان می‌سپردند. ترانه‌ها برای این دخترانِ باریکِ موطلایی سروده می‌شد. برای زنان جوان و معشوق‌هایشان، برای اندام‌های تازه شکفته‌شان که پسران آن‌ها را بسیار دوست می‌داشتند؛ پسرانی که عشق و مرگ، استاد بی‌چون و چرایشان بود. از ژرفای جنگل‌ها و از درون قلب آن سال‌ها بود که کلمه‌هایی ساده در این ترانه‌ها شکل می‌گرفت:

«ما را به رقص برمی‌انگیزند
صدای تیر از پس تیر بلند است
و داس مرگ ما را همانند علف‌ها
درو می‌کند
اما بر چریک‌ها سخت نمی‌گذرد.»

بی‌حسی سنگینی برمردم چیره شده بود. چهرهٔ آدم‌هایی که در تاریک‌روشن اطراف ایستاده بودند، سرد و بی‌روح بود؛ سرهای خمیده‌شان‌را بر مشت‌ها تکیه داده بودند؛ چهره‌های همدیگر را پنهانی زیر نظر داشتند. چشمانشان با دقت همه‌جا را نظاره می‌کرد. در بعضی از چشم‌ها، اشک قطره بسته بود. بعضی دیگر شیشه‌ای و مات بودند. کسانی هم که پیشتر مست کرده بودند، به نظر می‌رسید که مستی از سرشان پریده است.

ترانه‌ای که با صدای دخترانه و ظریف به گوش می‌آمد، شنونده را از زمان حال دور می‌کرد و به گذشته‌ای می‌برد که از آشفتگی‌ها و بیهودگی‌ها، ارتشا و بلاهت، نشئهٔ الکل و عشق‌های زودگذر و از پول‌های بادآورده و تخیلات اثیری و خشونتِ کور انباشته بود؛ زندگی درهم ریخته‌ای که معلوم نبود به کجا می‌انجامد. در درون این زندگی چه بود؟ سقوط یا امید؟ خاطره‌ها اوج می‌گرفت. نداهایی سایه‌وار برمی‌خاست. سایهٔ مرده‌ها. سایهٔ

خانه‌هایی که دیگر وجود نداشتند. سایهٔ منظره‌ها. سایهٔ سرنوشت‌ها. اما در ژرفای این سال‌ها، نشانه‌ای از شادی دیده نمی‌شد. زندگی در حاشیه جریان داشت. خوب یا بد، به هر حال در حاشیه بود.

ترانه به پایان رسیده بود و ارکستر نیز خاموش شده بود اما افسون آن هم‌چنان ادامه داشت. زمانی نسبتاً طولانی در سکوت گذشت و هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. آن‌گاه به یک‌باره کف‌زدن‌ها شروع شد؛ ابتدا آرام و سپس با شدت و آن‌گاه به صورت پراکنده و بعد با شدتی توفان‌آسا. چراغ‌ها روشن شد.

# فصل هفتم

غرق عرق با گلویی خشک و گرفته از رؤیایی سنگین بیدار شد. ابتدا نتوانست بفهمد در کجاست. همه‌جا ساکت و تاریک بود. اما درونش فریادی پنهان می‌غرید. صدای فریاد را چنان به روشنی می‌شنید که گویی انسانی در تاریکی کنارش فریاد می‌زند. از جابرخاست و سرش را با هردو دست گرفت. اما فریاد آرام نشد. فریادی تلخ و زنگ‌دار که در سرش طنین می‌افکند. تاریکی، فشرده و انبوه بود. پیشانیش را چنان فشرد که درد گرفت. عرق سردی پیشانیش را چسبنده کرده بود. دست‌هایش نیز سرد و چسبنده بود. سرمایی از درون او را می‌لرزاند. بی‌اختیار دنبال پتویی گشت. ملافهٔ شق و رق پتو را زیر انگشتانش احساس کرد و کمی دورتر دستش به ملافهٔ ابریشمی روتختی خورد. آن را روی شانه‌هایش کشید. تازه در این لحظه فهمید که در خانه است، در اتاق خواب، روی نیمکتی که از آلمان‌ها باقی مانده و در کنارش همسرش خوابیده است.

آلیسیا در کنارش در خواب بود. آهسته و یکنواخت نفس می‌کشید. روی او خم شد و به نفس‌های آرام او گوش داد. در این لحظه آلیسیا نزدیکی او را احساس کرد، آه عمیقی کشید و تکانی خورد. مرد خودش را عقب کشید. زن از خواب بیدار نشد. هنوز از سرما می‌لرزید. پتو را بالاتر کشید و خودش را کاملاً درآن پیچید. صدای تیک‌تاک ساعت شماته‌دار از روی پاتختی شنیده می‌شد. اینک تازه متوجه صدای آن شده بود. برای

لحظه‌ای دچار حیرت شد.

سکوت و آرامشی از این بیشتر امکان داشت؟ شب بود و خانه و همسرش در خواب بودند. صدای ساعت شنیده می‌شد. ناگهان زمان به عقب برگشت و برروی ساعتی دور و از دست رفته متوقف ماند. گاهی اوقات از خواب می‌پرید و بعد احساس می‌کرد که دیگر میل به خوابیدن ندارد. این لحظه‌های تنهایی را که نشانه‌های انزوا در آن نبود دوست داشت. بهتر از روز این امکان راداشت که به هماهنگی متینِ زندگی بی‌خطر و شفاف زناشویی‌اش فکر کند.

این سکوتِ شبانه، آرامش خانه و تنفس یکنواخت آلیسیا به او امکان می‌داد که در نهایت آسودگی به سال‌های گذشتهٔ زندگیش فکر کند. در تمامی این سال‌ها به لحظه یا حادثه‌ای برنمی‌خورد که سبب آشفتگی‌اش شود. در این سال‌ها هیچ چیز وجود نداشت که بخواهد آن را کنار بزند یا از خاطرش پاک کند؛ هیچ چیز وجود نداشت که سبب سرافکندگیش شود یا بخواهد آن را پنهان کند. با همهٔ این‌ها، تمامی این خاطره‌های پریده رنگ چیزی را در او برنمی‌انگیخت. روتختی ضخیم، شانه‌ها و پشت او را گرم می‌کرد اما درونش همچنان می‌لرزید. با وجود خستگی از دراز کشیدن وحشت داشت. پلک‌های سنگینش رابست. آرامش بیشتری به او دست داد. وارد دنیای تاریک و خلایی بی‌صدا شد.

یکباره بدنش از لرزش افتاد. به هیچ چیز نمی‌اندیشید. سرش را روی زانوان پوشیده‌اش تکیه داد. آرامش، سکوت. و ناگهان از وحشت به خود پیچید. در درون تاریکی کسی فریاد می‌کشید. برجایش نشست و با تمام وجودش به صدای فریاد گوش داد. صدا از جلو منزل می‌آمد؟ از خیابان؟ ابتدا به نظرش رسید اشتباه می‌کند. ولی پس از لحظه‌ای همه چیز برایش روشن شد: این صدایِ فریاد از درون خودش برمی‌خاست.

این صدا را از همه‌جا می‌شنید. از سینه، از گلو و از شقیقه‌هایش. فریادِ انسانی شکست خورده بود. در خود فرو رفت و بی‌حرکت برجای خود

ماند، گویی می‌خواست با این سکونِ جسم، صدای فریاد را در خود خفه کند.

پیش خود اندیشید که همه چیز به زودی پایان می‌یابد. مشت‌ها را چنان گره کرد که ناخن‌هایش در پوست کف دستش فرو رفت. اما صدای فریاد بیشتر شد و همهٔ وجودش را فراگرفت. احساس کرد اگر این فریاد یک لحظهٔ دیگر ادامه یابد، تمام تاریکی اطرافش و تمام شبی که با رشته‌های نامریی خود او را به درون حفره‌ای عظیم فرو برده بود، به صورت نعره‌ای دلخراش خواهد ترکید.

بیش از این تحمل نداشت. برخاست و فریاد کشید.

خانم آلیسیا فوراً بیدار شد. نشست و کورمال کورمال دستش را به طرف کلید برق دراز کرد. سرانجام آن را یافت و چراغ روشن شد. آنتونی کمی دورتر از او روی نیمکت زانو زده بود. گرفته و خسته و با چهره‌ای درهم رفته. رنگ صورتش پریده و کاملاً تغییر یافته بود. در این لحظه با سر بزرگ و بی‌قواره‌اش در پیژامای راه‌راه شبیه جنایتکارانی بود که تازه از زندان آزاد شده‌اند. همین که چشم‌های شیشه‌ای، مرده و بیش از حد باز شده‌اش را به او دوخت، آلیسیا بی‌اختیار خودش را عقب کشید.

زیرلب به شکلی نامفهوم گفت: «خاموش کن!»

زن فوراً اطاعت کرد. تاریکی دوباره همه‌جا را فراگرفت. آنتونی از جایش تکان نخورد. آلیسیا شبح اندام او را که به متکا تکیه داده بود تشخیص می‌داد.

«آنتونی!»

مرد ساکت بود.

«چی شده؟»

«هیچی!»

زن ناچار بود کاملاً برخودش مسلط باشد تا آنتونی لرزش صدایش را متوجه نشود:

«چرا دراز نمی‌کشی؟»

مرد دراز کشید. دوباره سکوت برقرار شد.

«آنتونی...»

«بله؟»

«خواب دیده بودی؟»

«شاید. نمی‌دانم.»

«جیغ کشیدی»

«راست می‌گویی؟»

«با جیغ تو از خواب پریدم»

«خیلی متأسفم»

مرد آرام و واضح حرف می‌زد. دیگر احساس ترس و وحشت نداشت. همه چیز سپری شده بود و دوباره آرامش برقرار شده بود. به پشت دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود. سعی می‌کرد آرام نفس بکشد اما می‌دانست که خوابش نمی‌برد. حضور همسرش بیش از پیش براو سنگینی می‌کرد. همسرش در انتظار چه بود؟ چرا بی‌حرکت کنارش نشسته بود و دراز نمی‌کشید که بخوابد. چشم به راه چیزی بود؟ دلسوزیش را نمی‌خواست. نیازی به عشق و محبتش نداشت. اصلاً چیزی از او نمی‌خواست. تنها انسان‌هایی می‌توانند تا این اندازه نسبت به هم بیگانه شوند که در گذشته همدیگر را بسیار دوست داشته‌اند، مانند این زن که در رختخواب زناشوئی او بود و با او بسیار بیگانه بود.

این زن دربارهٔ من چه می‌داند؟ قضاوتش چقدر مسخره بود. همدردی‌هایش، بهترین احساسات و آرزوهایش هرز می‌رفت و زاید و بیهوده بود. حالا به تدریج احساس می‌کرد که دارد از او به خاطر خوبی، وفاداری، مهربانی و تسلیم و رضایش، نفرت پیدا می‌کند. همین که به این احساس در وجود خود پی برد، آرام گرفت. از این احساس نفرت خود لذت می‌برد. نفس عمیقی کشید.

خانم آلیسیا حرکتی کرد و پرسید: «خوابت نمی‌برد؟»

«نه».

مدتی ساکت ماند. اما کوسکی مطمئن بود که او فقط به این سؤال بسنده نخواهد کرد. بی‌صبرانه در انتظار سؤال‌های بعدی بود. افکاری سریع، لغزنده و غیرقابل درک از ذهنش می‌گذشت. هنوز به درستی نمی‌دانست که کی و به چه شکلی خواهد توانست همسرش را به سختی عذاب دهد و بیازارد. فقط می‌دانست که این کار را خواهد کرد و این عمل موجب خوشحالی و شادیش خواهد شد. لازم نبود زیاد انتظار بکشد.

«آنتونی؟»

«بله؟»

«می‌خواستم سؤالی بکنم؟...»

«بکن!»

«می‌ترسم ناراحتت کند؟»

«نه، نه. خیالت راحت باشد»

کمی تأمل کرد. در روز جرأت طرح چنین سؤالی را نداشت، اما در این تاریکی احساس آرامش بیشتری می‌کرد:

«ناچارم همیشه درباره‌اش فکر کنم»

«دربارهٔ چی؟»

«چرا تو همیشه همه چیز را تو دلت نگه می‌داری، آنتونی. من که می‌دانم...»

«منظورت از «همه چیز» چیه؟»

«تمام چیزهایی را که تحمل کرده‌ای...»

«آها!»

«من می‌دانم آنتونی که تو چه دوران سختی را پشت سر گذاشته‌ای و چه مشکلاتی داشته‌ای. اما اگر خودت می‌خواستی...»

«اگر چی را می‌خواستم؟»

«گذشته‌ها وقتی که تو مشکلی یا دردی داشتی، همیشه آن را با من

در میان می‌گذاشتی. یادت هست؟»

«که این طور»

«شاید»

صدای زن کمی می‌لرزید.

«تا این حد با من غریبه شده‌ای؟ فکر می‌کنی که من دیگر نمی‌توانم کمکت کنم؟»

«مثلاً در چه مورد؟»

زن دوباره ساکت شد. مرد فکر کرد که الآن شروع به گریه می‌کند، اما زن گریه نکرد و آهسته گفت:

«آنتونی، من معتقدم که ما زندگی زناشویی بسیار خوبی داشته‌ایم»

پس ماجرا این بود! ما در گذشته... همیشه به اشکال مختلف به گذشته پشت می‌کردیم. برای زن، زندگی نوعی مفهوم ثابت و دست نیافتنی داشت.

«اینطور نبود؟»

«چی؟»

«ما با هم زندگی خوبی داشتیم. بیست سال تمام، آنتونی»

مرد ساکت ماند. بیست سال؟ زن به راحتی می‌توانست بگوید ده سال، سی سال و حتی چهل سال. نتیجهٔ همه‌اش یکی بود؛ به کلی بی‌معنی بود. قادر نبود درک کند که زندگی هم می‌تواند مانند تکه پارچه‌ای پوسیده جِر بخورد. به یکباره حس نفرتی در او بیدار شد. این نفرت از درونش جوشید و سررفت و دوروبر او را فراگرفت.

هر چیزی مفهوم خود را از دست داده بود، حتی نفرت. فقط دو روز برایش وقت مانده بود. بعدش همه چیز تمام می‌شد. روز سه‌شنبه قرار بود با شچوکا ملاقات کند و آن وقت دیگر نام کوسکی باقی نمی‌ماند.

تمام کارهایی که او طی سالیان دراز تحت این نام انجام داده بود، در مقایسه با کارهایی که مردی به نام ریبیکی کرده بود، بی ارزش و ناچیز

جلوه می‌کرد.

تالار محاکمه را روبه‌روی خود می‌دید. خودش را می‌دید که روی صندلی محکومین نشسته است و به فهرست بلند بالای جنایاتی که مرتکب شده است گوش می‌کند و سپس کلام پایانی گفته می‌شود.

این تالار همان تالار بزرگ و جاداری بود که سالیان دراز در آن به قضاوت دربارهٔ اعمال دیگران پرداخته بود. چه دفاعی داشت از خودش بکند؟ هیچ چیز و همه چیز.

فصل‌های کتاب قوانین جزا چقدر به نظر خشک و بی‌معنی می‌آمد! زندگی خفت و ترس را با خود به همراه آورده بود. ترسی عادی و انسانی. ترسی انسانی که به تدریج آدمی را درمنجلابی متعفن فرو می‌برد. زندگی به آدم یاد داده بود که چگونه برای بقای خود تلاش کند. نفرت و تحقیر را نیز یاد داده بود. این زندگی، مسیر خود را در فراسوی حق و عدالت طی می‌کرد. احکام خشک قوانین جزا برفراز این ورطه پرسه می‌زند. چه چیزی ساده‌تر از حفظ مدارک و صدور حکم محکومیت بود؟ ولی به نام چه کسی؟ به نام کدام عدالت؟ تحت فشار افکاری آشفته و ویرانگر، جمله‌ای به عیان در ذهنش نقش بست: «دادگاه عالی...» جمع کثیری از مردم. تریبون قضات. صلیب. سکوت.

صدای خودش را چنان به خوبی می‌شنید که گویی تاریکی، که همه چیز را فرا گرفته بود، انعکاس صدا در تالار محاکمه را برمی‌گرداند. «لکهٔ ننگی وجود دارد» آرام و واضح شروع به حرف زدن کرد «و لگدمال کردن قانونی که انسان به نام عدالت، محکوم کردنش را به وجدان آدمی وامی‌گذارد...»

خانم آلیسیا نزدیک‌تر آمد.

«آنتونی!»

با خودش فکر کرد معنی وجدان چیست؟ احساس ناراحتی وجدان در خودش نکرد. وجدان؟ پیکره‌ای مِه گرفته. کلمه‌ای توخالی. بار دیگر

مسیر صحبت عوض شد.

«هنوز نخوابیدی؟»

«نه»

«از من دلگیر نباش...»

به آرامی گفت: «نه»

زن با صدایی آرام گفت: «تو اگر این‌قدر در خودت فرو نمی‌رفتی و دَرِ دنیا را به روی خودت نمی‌بستی، خیلی راحت‌تر زندگی می‌کردی. آن وقت برای من هم همه چیز راحت‌تر بود»

«این طور فکر می‌کنی؟»

«البته. من همه کار می‌کنم که تو آرامش خیال و آسودگی بیشتری داشته باشی. اما می‌بینم که تو خودت را آزار می‌دهی. دلم می‌خواهد هر طور شده به تو کمک کنم، آنتونی. اما گاهی اوقات احساس می‌کنم که باعث دردسر تو می‌شوم و مثل این است که اصلاً نیازی به من نداری»

«عجب. اتفاقاً الآن دلم می‌خواهد برای مدتی تنها باشم. در پنج سال گذشته هیچ وقت تنها نبوده‌ام»

زن زیرلب پرسید: «کتکت زده‌اند؟»

پس از سکوتی طولانی گفت: «مثل همه. به خصوص اوایل کار»

«بعدها وضع بهتر شد؟»

«کمی بهتر شد اما نه برای همه»

تاریکی و سکوت، از سنگینی کلمه‌ها می‌کاست. برای لحظه‌ای احساس کرد که هیچ کس به حرف‌هایش گوش نمی‌دهد. و سپس افزود: «آن وقت فرصت داشتند دیگران را بزنند»

«منظورت از دیگران چه کسانی هستند، آلمانی‌ها را؟»

«نه، نه! همبندهای دیگر. لهستانی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، روس‌ها. آن جا از کشورهای مختلفی جمع بودند»

از فاصله‌ای دور و از درون تاریکی شب، صدای شلیک چند گلوله

بلند شد. آرنجش را حمایل‌بدن کرد: «حرفم را نمی‌فهمی؟»

«نه، چطور می‌شد آن‌ها را کتک بزنند؟»

مرد پیش خود فکر کرد فقط آدم‌های خوبند که می‌توانند این قدر ساده‌دل باشند.

با لحنی آرام پاسخ داد: «خیلی ساده. اگر آدم شانس می‌آورد و پیرترین فرد سلول می‌شد. می‌دانی معنی پیرترین فرد سلول چیه؟»

«آره درباره‌اش شنیده‌ام!»

«خوب دیگر، در این صورت موقعیت خوبی پیش آلمانی‌ها پیدا می‌کردی. و در ازاء آن... معلوم است دیگر، نه؟ خیلی‌ها همین کار را می‌کردند. این جور آدم‌ها راحت از معرکه می‌گریختند»

بار دیگر سکوت شد. مرد دوباره دراز کشید. هنوز ساکت بود.

مرد سرانجام پرسید: «خوب، حالا چه می‌گویی؟»

«خیلی وحشتناک است، آنتونی. آدم باورش نمی‌آید»

«چی را باورش نمی‌آید؟»

«فکر کن آنتونی، زندگی این قبیل آدم‌ها چقدر وحشتناک است، حتی اگر قرار باشد بدون مجازات از معرکه فرار کنند.»

زن اصلاً از هیچ چیز خبر نداشت. حتی کوچکترین تردیدی هم به دلش راه نیافت. چه بهتر. مرد خسته و خواب‌آلود بود. حس می‌کرد که الآن خوابش خواهد برد. اما چطور می‌خواست از این بابت اطمینان خاطر پیدا کند.

«فکر کردم حرف‌هایی را که زدم کاملاً فهمیده‌ای»

زن با تعجب پرسید: «چه حرف‌هایی را؟»

«این که من هم با آن‌ها همکاری کرده‌ام»

«آنتونی، این چه حرفی است که می‌زنی؟»

«تو چه می‌دانی که زندان چطور آدم‌ها را عوض می‌کند»

زن با صدایی گرفته گفت: «دیدی؟ حالا می‌توانی افتخار کنی که

حتی این دوران سیاهِ وحشتناک را پشت‌سر گذاشته‌ای و همان که بودی باقی ماندی»

کوسکی بی آن که کلامی بگوید رویش را به طرف دیوار کرد که بخوابد. خانم آلیسیا پس از سکوتی طولانی گفت: «شب به خیر، آنتونی»

«مرد خواب آلود پاسخ داد؛ «شب به خیر»

* * *

پیه نیاژک که در دستشویی زندانی شده بود، یورگلوشکای پیر را راحت نمی‌گذاشت. مدتی اصلاً از او خبری نبود. یک باره شروع به داد و فریاد کرد و با مشت به در کوبید. این کار به پیرزن سخت ناگوار آمد. اما چکار می‌توانست بکند؟ چند بار به توالت آقایان نگاهی انداخت. مرد زندانی چیزهایی زیرلب می‌گفت و مثل موش با ناخن‌هایش در را می‌خراشید و به در می‌کوبید یا به دیوار مقابل.

مدتی آرام گرفت اما دوباره با عصبانیت سروصدایش بلند شد. زن از این می‌ترسید که مرد موفق شود در را بشکند. در حالی که آه می‌کشید به راهرو بازگشت.

در تالار پذیرایی همهمه بالا گرفته بود. وایشرت مدتی حرف زد و پس از او چند سخنران دیگر نیز رشتهٔ کلام را به دست گرفتند. پس از ایراد هر سخنرانی مدتی همهمه بر پا می‌شد. سروصدای جابه‌جا شدن صندلی ها و جیرینگ و جیرینگ لیوان‌ها به پایان خود نزدیک می‌شد. به‌مهمانان‌قهوه می‌دادند. هر وقت پیشخدمت‌ها در را باز می‌کردند، یورگلوشکای پیر تقریباً می‌توانست تمام تالار را ببیند.

تالار پذیرایی مملو از دود غلیظ بود. اغلب مهمانان روی صندلی هایشان نشسته بودند و هر چند نفر باهم تشکیل گروهی را داده بودند و بعضی ها هم از یک میز به میز دیگر سرک می‌کشیدند.

یورگلوشکا بافتنی اش را زمین گذاشت و بار دیگر نگاهی به توالت آقایان انداخت. این بار همه چیز در سکوتی ترسناک فرو رفته بود. پیرزن

دستخوش ترس و وحشت شد. به سرعت در را پشت سر خود بست و وارد توالت طرفِ دیگر شد و کمی گوش ایستاد. سرانجام نتوانست آرامشش را نگاهدارد و با صدایی بلند فریاد زد: «آهای!»

صدایی نیامد. کوچک‌ترین همهمه‌ای به گوش نرسید. این‌جا بود که زن به در کوفت: «آهای! آهای!» وقتی زن این بار نیز صدایی نشنید، دچار وحشت شد. قفل در را باز کرد و از لای شکاف آن نگاهی به درون توالت انداخت. وحشت‌زده خود را کنار کشید. به نظرش رسید که زندانی بدبخت دیگر زنده نیست. بین دیوار و پایهٔ توالت فرنگی روی زمین نشسته بود و در این حال سرش را به دستی که روی جایگاه سفید نشستن توالت فرنگی قرار داشت، تکیه داده بود. از نفس کشیدن یکنواخت او یورگلوشکا متوجه شد که زندانی به خواب عمیقی فرو رفته است. با آسودگی خیال آهی کشید و گفت: «خدا را شکر!»

اما در همین حال نسبت به این موجود احساس ترحم کرد. موجودی این چنین، تودهٔ کوچکی از بدبختی که در خودش مچاله شده بود، نامش انسان بود. آن هم در یک چنین جایی! با خودش فکر کرد، خدایا، مگر انسان، پیش از آن که دنیا را ترک کند چه اندازه باید درد و رنج بکشد! لحظه‌ای آن‌جا ایستاد، با ترحم سرش را تکان داد و بعد برگشت و در را بست.

درست در همین لحظه بود که پاولیکی، دِرِه وِنوسکی را که به سختی روی پا بند بود، با خود می‌کشید. همین که چشمش به یورگلوشکا افتاد، برایش سر تکان داد.

«مادربزرگ، بیا یک مشتری دیگر برایت آورده‌ام. هر وقت حالش خوب شد، باید گورش را از این‌جا گم کند. حضورش زیادی است»

پاولیکی هم تا اندازه‌ای مست بود اما حواسش را از دست نداده بود. دِرِه وِنوسکی را به داخل توالت هُل داد. دِرِه وِنوسکی تلوتلوخوران به سختی به دیوار مقابل خورد. رنگش پرید. موهایش روی پیشانیش ریخت و سرش به پایین خم شد. یورگلوشکا فوراً او را

شناخت. مادر پیر دِره وِنوسکی را در همسایگی خود از سال‌ها پیش می‌شناخت؛ و فِرانِک را هم که فقط چند سالی از فِلِک او پیرتر بود از زمانی می‌شناخت که هنوز پسربچه‌ای بیش نبود. اما از وقتی که دِره وِنوسکی صاحب پُست و مقامی شده بود، دیگر با مادرش زندگی نمی‌کرد و به ندرت در خیابان «گارباراسکا» دیده می‌شد.

پاولیکی پرسید: «آن یکی چکار می‌کند؟ ظاهراً خیلی ساکت است. سروصدا از خودش درنیاورد؟»

یورگلوشکا پاسخ داد: «خوابش برده، آقا»

پاولیکی با رضایت دست‌هایش را به هم سایید:

«عالی است. بهتر است با خیال راحت بخوابد»

به دِره وِنوسکی نزدیک شد و مشت گره کرده‌اش را جلو صورت او گرفت:

«خوب؟»

دِره ونوسکی از پشت چشم‌های مه گرفته‌اش به‌او نگاه کرد.

بازی را باختی، اخوی. موقعیت آینده‌ات به سر مویی بسته است...»

دره ونوسکی زیر لب گفت: «گورت را گم کن...»

پاولیکی با صدای بلند خندید:

«صبر کن، فردا عقیده‌ات عوض می‌شود، خداحافظ!»

دره ونوسکی هیچ نگفت. سرش دوباره روی سینه‌اش خم شد. چنین می‌نمود که استخوان‌هایش را نرم کرده‌اند و دیگر توان راست نگه داشتن بدنش را ندارد. یورگلوشکا به او نزدیک شد:

«آقای فِرانِک!»

مرد او را نشناخت. اما همین که یورگلوشکا بازویش را گرفت، بدون مقاومت به سوی توالت راه افتاد. احساس سنگینی زیادی می‌کرد. چند قدم بیشتر برنداشته بود که نفسش گرفت. همین که زن احساس کرد که بیش از

این قادر نیست او را با خود بکشاند، مأیوسانه نگاهی به اطراف انداخت.

در توالت صندلی وجود نداشت. در پوش یکی از توالت فرنگی ها را که درست نزدیک پیه‌نیاژک بود بلند کرد و او را مستقیم روی آن نشاند. دِره ونوسکی بی هیچ مقاومتی پذیرفت. پس از چند لحظه یورگلوشکا برایش یک لیوان آب خوردن آورد:

«بخورید، حالتان را جا می‌آورد»

مرد قادر نبود لیوان را نگهدارد. زن کمکش کرد. چند جرعه سرکشید. بعد از وحشت خودش را تکان داد.

«دیگر نمی‌خواهید؟»

«نه»

دوباره سرش روی سینه‌اش خم شد. زن تکانش داد:

«آقای فرانِک، مرا دیگر نمی‌شناسید؟»

«خانم یورگلوشکا. این‌جا چکار می‌کنید؟»

«چه سؤالی می‌کنید. خوب من این‌جا کار می‌کنم»

زن با محبتی مادرانه موهای او را نوازش کرد:

«چرا این قدر مشروب خورده‌اید، آقای فرانِک؟ به سلامتیتان ضرر می‌زند»

دِره ونوسکی با علامت دست حرفش را رد کرد:

«دیگر ضرری به من نمی‌زند. تمام شد. تمام»

«منظورتان از این حرف چیه؟ چی تمام شد؟»

«همین. تمام شد. من به طرف سویکی می‌روم و چیزی به او می‌گویم. ولی او نگاهی به من می‌اندازد... می‌دانید چه می‌گوید؟ می‌گوید آقای دِره ونوسکی، می‌ترسم که ما دیگر فرصت پیدا نکنیم با هم کار کنیم. عجیب است، دیگر فرصت نیست... می‌بینید خانم یورگلوشکا، همه چیز از بین رفت، تمام شد. یک خانهٔ مقوایی. حالا دوباره باید از صفر شروع کنم»

خودش را جمع و جور کرد و دست‌های پیرزن را در دست گرفت:

«خانم یورگلوشکا، فقط یادتان باشد که حتی یک کلمه هم دراین باره با مادرم حرفی نزنید...»

«نه، چه لزومی دارد»

«چه لزومی دارد که پیرزن غصّه بخورد؟ خودتان قضاوت کنید»

«البته، این طور بهتر است. فردا، دوباره همه چیز روبراه می‌شود. خواهید دید»

دِره‌ونوسکی سرش را تکان داد.

«هیچ چیز روبراه نمی‌شود. می‌شناسمش. آدم کینه‌توزی است. هر کاری که از دستش برآید برای نابودی من انجام می‌دهد. شما هم دراین باره چیزی به مادرم نمی‌گویید، نه؟ قسم بخورید که هیچ چیز از این ماجرا را برای مادرم تعریف نمی‌کنید! خانم یورگلوشکا...»

«من که گفتم هیچ کاری نمی‌کنم.»

«همهٔ این اتفاق‌ها به خاطر پیه‌نیاژک بود. پسرک لعنتی! اگر او نبود من این‌قدر مست نمی‌کردم»

«دیدید؟ واقعاً لازم بود؟»

«من که دیگر مست نیستم، نه؟ خانم یورگلوشکا، من که دیگر مست نیستم؟»

«نه»

بار دیگر دست‌های زن را در دست گرفت. دست‌هایش گرم و مرطوب بود. چشم‌هایش می‌درخشید.

«شما مرا می‌شناسید، خانم یورگلوشکا؟ نه؟ فکر می‌کنید من قصد سویی داشته‌ام؟ فقط می‌خواستم از این بدبختی و فلاکت بیرون بیایم و مثل آدم زندگی کنم. من فقط همین را می‌خواستم. حق ندارم؟ از دیگران بدترم؟ وقتی آدمی مثل سویکی می‌تواند وزیر شود، چرا من نباید به چیزی که می‌خواهم برسم؟ مادرم تمام دوران زندگیش را به شستن لباس بورژواهای ثروتمند گذراند. من از فقر نفرت دارم. در زندگی به قدر کافی دستخوش

فساد شده‌ام. این فساد از چهره‌ام پیداست، نیست؟»

یورگلوشکا سرش را به چپ و راست حرکت داد:

«آقای فرانِک، پول همه چیز نیست. خوشبختی را با پول نمی‌توانید بخرید»

«شما هم عجب حرفی می‌زنید خوشبختی را هم می‌شود با پول خرید، خانم یورگلوشکا. اصلاً خوشبختی چی هست؟ با پول همه چیز را می‌توان خرید. حتی به قیمت ارزان. فقط باید یک بار شروع کرد. بعد خودش سرازیر می‌شود»

از جا برخاست و دستی به پیشانی کشید:

«لعنت، هنوز هم سرم گیج می‌رود»

«پس بنشینید، آقای فرانِک»

به دیوار تکیه داد:

«به زودی خوب می‌شود. من آدم مقاومی هستم، خانم یورگلوشکا. شما که مرا می‌شناسید، نه؟ من به این سادگی‌ها هم به کسی اجازه نمی‌دهم که نانم را آجر کند»

یورگلوشکا با ناراحتی پرسید: «کجا دارید می‌روید؟»

«به دنیای بیرون»

زن بیهوده تلاش کرد او را نگه دارد. با قدم‌هایی لرزان به جلو آینه رفت، شانه‌ای را از جیبش درآورد و موهایش را شانه زد. بعد کراواتش را منظم کرد:

«خوب، خانم یورگلوشکا، جوان سر به‌راهی نشده‌ام؟»

زن آهی کشید: «آخ، آخ، آقای فرانِک...»

«چی شده؟»

«حالتان اصلاً خوب نیست»

«عیبی ندارد گهی پشت به زین و گهی زین به پشت. ما هم به مقصد خودمان می‌رسیم، حالا از این راه نشد، از راهی دیگر»

دستش را به دیوار تکیه داد و توالت را ترک کرد و در راهرو کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت:

«خانم یورگلوشکا؟»

«بله؟»

«راه خروجی از کجاست؟»

زن گشتی به دور خود زد.

«بهتر است همین‌جا بمانید، آقای فرانک. در این ساعت‌های آخر شب کجا می‌خواهید بروید؟»

«تا ببینیم. با آن‌ها که» با دست به مهمانان تالار اشاره کرد «کارم تمام است. این طور بهتر است. از این‌جا خانم یورگلوشکا می‌شود خارج شد؟ پشت این‌جا چیه؟»

«آشپزخانه. از آشپزخانه به طرف راست می پیچید. من کمی از راه را با شما می‌آیم...»

«لازم نیست، خانم یورگلوشکا»

خودش را جمع و جور کرد، کتش را پوشید و تقریباً با قدم‌هایی استوار دور شد. در انتهای راهرو ناگهان متوقف شد. دست به جیب شلوار برد و فریاد زد: «صبر کنید، خانم یورگلوشکا، شما را فراموش کرده بودم»

زن با ملایمت گفت: «این چه حرفی است، آقای فرانک؟»

یک اسکناس پانصد زلوتی بیرون کشید:

«بگیرید و حرفش را هم نزنید. پول، پول است»

زن تأمل کرد. با پانصد زلوتی می‌توانست برای فِلِک یک پیراهن و دو جفت جوراب بخرد. فِلِک دیگر چیزی برای پوشیدن نداشت. به یک پیراهن خیلی نیاز داشت.

«خوب، بگیرید، خانم یورگلوشکا. شاید خیلی پول دارید؟»

اسکناس را کف دست زن گذاشت زن با خجالت زیر لب گفت:

«شما چکار می‌کنید، آقای فرانک؟ چکار می‌کنید...؟»

«چطور مگر؟ من که در خدمتم!»

«ولی این پول خیلی زیاد است»

دره ونوسکی با صدای بلند خندید:

«اصلاً لازم نیست به این خاطر به خودتان دردسر بدهید»

«اگر این پول را یک غریبه داده بود...»

«چطور؟ غریبه بهتر از من است؟ بگیرید، والا از دستتان عصبانی می‌شوم. خانم یورگلوشکا من به زودی توی پول غلت می‌خورم. خواهید دید!»

وقتی زن تنها ماند، روی صندلی حصیری خود نشست، میل‌بافتنی را برداشت و شروع به بافتن کرد و به فکر رفت. این پول‌بادآورده مثل این بود که از غیب رسیده باشد. خدا خودش می‌داند که خیال گرفتنش را نداشت. اما دنیا را ظاهراً به این شکل آفریده‌اند که غصهٔ یکی سبب شادی دیگری شود. چه کسی قادر به پیش‌بینی سرنوشت دیگران است؟ همه حدس می‌زدند که فرانک روزی به جاه و مقام می‌رسد. در این اواخر چنان شانسی به او رو آورده بود که کمتر نصیب کسی می‌شود.

و حال به یک باره... فلک از مدت‌ها قبل آرزو داشت صاحب یک پیراهن تازه شود. یک پیراهن زرد رنگ...

پاولیکی با ورود خود به توالت، این بار تنها، رشتهٔ افکار زن را دربارهٔ عجیب و غریب بودن بسیاری چیزها، از هم پاره کرد. زن فوراً از جا برخاست. مرد روبرویش ایستاد:

«اوضاع مشتریان چطور است؟»

«کدامشان آقا؟»

«دومی»

«رفت، آقا»

«چی، رفت؟ این دیگر شاهکار است! این طور که می‌بینم، خیلی خوب قادرید از مهمانانی از این قبیل پذیرایی کنید، مادربزرگ» برچهرهٔ گرد و خرگوش‌وار یورگلوشکا، لبخندِ رضایت نقش بست. از تجربیات سال‌ها

کـار و فعالیت چیزهـای زیادی آموخته بود و از شنـیدن حرف‌هایی که او را تحسین و کارش را ستایش می‌کرد خشنود می‌شد.

بـا قاطعیت و با صـدایـی که از ته گلو برمـی‌خاست گفت: «آدم باید کارش را بلد باشد، آقا. باید بداند با آدم‌ها چطور رفتار کند»

«مثلاً چطور؟»

«با هـر کس بـه شیـوهٔ خـودش، آقـا. با یـکـی باید مثل یک بچه رفتار کرد...»

پـاولیکی دیگر به حـرف‌هایش گوش نمی‌کرد. یک راسـت به طرف توالـت رفت. هنوز در را پشت سـرش نبسـته بود که وایـشرت مستـقیم از تالار وارد شد. چـهره‌اش بـرافروختـه بود. یـورگلوشکا بـا خودش فـکر کرد که الآن غوغایی به‌پـا می‌شود.

زمانی وایـشرت مـتوجـه حضور پـاولیـکی شـد که او بـا پـاهای از هم گشوده، جلو محل ادرار ایستاده بود و دست‌هایش را به‌هم می‌ساید.

«مطبوعات همیشه ابتکارات خوبی دارند»

پـاولیکی خندید:

«این طور نیست؟»

وایشرت کنار او قرار گرفت.

«دِره وِنوسکی را بیرون کردید؟»

«اِی!»

«چه مزخرفـی مـمکن است بیخ گوش سـویکی گفته باشد؟ بـه نظر کاملاً مست می‌آمد»

پـاولیکی با جملـه‌ای کوتاه گفت: «آدمِ کثیفِ بی‌اهمیتی است» و بعد در حالی که دکمـهٔ شلوارش را می‌بست، به طرف آینه رفت. در این میان وایشرت که بـه دیوار مرطوب توالـت خیـره شده بود، فـکر مـی‌کرد کـه از این برخورد تصادفی با پـاولیکی چگونه بهره‌برداری کند. اما متأسفانه نمی‌دانست کـه سردبـیر «صـدای خـلق» در آرزوی آن اسـت که بـه ورشو منتقـل شود و

علاقه‌ای به دسیسه چینی های مردم ندارد. وایشرت نگاهی به ساعت انداخت:

«هنوز اول شب است.»

پاولیکی پرسید: «ساعت چند است؟»

«چیزی به ساعت دوازده نمانده. وقت خواب بچه هاست. آدم باید این شب دلپذیر را به هر شکلی که شده ادامه بدهد» پاولیکی احساس کرد دوست ندارد به خانه برگردد، اما علاقهٔ چندانی هم به پول خرج کردن ندارد. زیر لب گفت: «عجب!»

وایشرت در برابر آینه با دقت سرگرم منظم کردن کراوات خود شد.

«حالا می‌شود به تالار بزرگ یا به بار رفت. آقای سردبیر نظر شما چیه؟ ما می‌توانیم سویکی را راضی کنیم، شچوکا هم خواهد آمد»

پاولیکی چهره‌اش درهم رفت: «شچوکا؟ آدم فوق العاده خسته‌کننده‌ای است. خودش را می‌گیرد»

«شاید ورونا؟»

«پسرک قادر است حسابی مشروب بخورد اما مزخرفات زیادی راجع به انقلاب می‌گوید. ما این جا در شهری کوچک زندگی می‌کنیم، آقای شهردار. تعداد آدم هایی که می‌شود با آن‌ها شبِ خوبی را گذراند از تعداد انگشت های یک دست تجاوز نمی‌کند. سویکی، بله، پسر خوب و خوش فکری است. ولی بقیه چی؟»

وقتی آن‌ها وارد تالار شدند، سویکی تازه از جایش برخاسته بود. سروصدای صندلی هایی که به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدند، باصدای همهمهٔ مردم درهم آمیخته بود. در هر گوشه و کنار، گروه های کوچکی تشکیل شده و سرگرم بحث و گفتگو بودند. هیچکس دلش نمی‌آمد جلسه را ترک کند. وایشرت و پاولیکی به کنار وزیر رسیدند.

وایشرت پرسید: «همه دارند می‌روند؟»

سویکی خمیازه‌ای کشید:

«تفریح بس است. امروز مثل یک سگ حوصله‌ام سر رفت.»

وایشرت گفت: «من هم. راستی نمی‌دانی پود گورسکی چه شد؟»

سویکی بی‌اعتنا پرسید: «چطور مگر؟»

«در تمام طول شب حتی یک کلمه حرف نزد.»

سویکی شانه‌هایش را بالا انداخت:

«اطلاعی ندارم. شاید دلش درد می‌کرد، عوضش همسایهٔ سمت چپ من تا دلت بخواهد پرت و پلا گفت»

«ورونا؟»

«آره» و با کنجکاوی از وایشرت پرسید: «منظورت چیه؟»

«غیر از این چیزها، امشب به طور کلی خوش گذشت؟»

«فوق‌العاده بود!»

«فکر نمی‌کنی که در سخنرانی‌ها زیاد از من نام برده شد؟»

«غصه می‌خوری؟ مگر قرار بود راجع به کس دیگری حرف بزنند؟»

سویکی با صدای بلند خندید:

«قرار نیست اغراق کنیم. به هر حال شچوکا هم تا اندازه‌ای حق داشت»

«ممکن است. ولی آینده به آدم‌های جدید تعلق دارد»

«این مسألهٔ دیگری است. اصلاً کجا ممکن است رفته باشد؟»

«شچوکا؟ سرگرم صحبت با کالیکی پیر بود»

کالیکی و شچوکا در پشت تالار ایستاده بودند و ساکت و آرام سیگار می‌کشیدند. این برخورد که هر دو آن‌ها از آن انتظار احساساتی شدن زیادی داشتند، به شدت سبب سرخوردگیشان شده بود.

هر دو می‌دانستند و با تمام وجود احساس می‌کردند که این برخورد از پس سالها، آنها را برای همیشه از هم جدا ساخته است و بینشان فاصله‌ای انداخته که دیگر از میان برداشتنی نیست. دیگر حرفی برای گفتن به هم نداشتند. شچوکا نگاهی به ساعتش انداخت. کالیکی متوجه آن شد:

«ساعت چند است؟»

«چیزی به دوازده نمانده. منزلت از این جا خیلی دور است؟»

«نه. ولی مطمئناً کسی پیدا می‌شود که مرا با خودش ببرد»

«پس فعلاً به امید دیدار. خوش بگذرد»

«به توهم»

با دست‌هایی تقریباً لرزان به هم دست دادند و در این حال ناخودآگاه سعی کردند به چشم هم نگاه نکنند. کالیکی برای لحظه‌ای همانطور ایستاد. گویی می‌خواست چیزی بگوید. اما سرانجام صدایش درنیامد، قد راست کرد، سری برای شچوکا تکان داد و آهسته به طرف در خروجی به راه افتاد.

شچوکا با نگاهش او را تعقیب کرد تا از نظر پنهان شد. تازه در این لحظه بود که متوجه شد دربارهٔ قرار ملاقاتشان در روز سه‌شنبه اصلاً باهم حرفی نزده‌اند.

* * *

کریستینا به حرکت درآمد. گیسوانش روی صورتش ریخته بود.

مرد آهسته گفت: «فکر کردم خوابیده‌ای»

«نه»

روی آرنج بلند شد. چشم‌هایش درشت‌تر از زمانی به نظر می‌آمد که در روشنایی بود. مرطوب و گرم بود.

برق طلایی و لطیف گیسوانش، تاریکی را روشن می‌کرد. آن چنان آرام دراز کشیده بود که گویی اصلاً نفس نمی‌کشد. ماکیک بی‌حرکت بود. مرد برای لحظه‌ای تصور کرد همه چیز غیرواقعی به نظرش می‌آید. این تاریکی در فراسوی زمان و مکان. این سکوت و آرامش که چیزی از رؤیایی بی‌پایان در خود داشت. و شفافیت نافذ یک رؤیا. آسمان گسترده و پر ستاره. و از همه مهمتر اندامی که اینک در آغوشش بود. در تاریکی به سختی می‌شد خطوط اندامش را تشخیص داد. اما پیش از آن که

این اندام را بشناسد، از آن کام گرفته بود. با این حال این اندام برای او بیگانه نبود؛ چیزی شبیه موجِ لطیفِ سایه‌ـروشن بود. فقط کافی بود که ماکیک دستش را دراز کند تا بتواند صافی و نرمی پوست اندام زندهٔ او را که در سایه‌ـروشن، گویی از میان نور سر برآورده است، لمس کند. اما این کار را نکرد.

کمال این لحظه چنان او را از آرامش انباشته بود که هرگز در گذشته تصور و احساسش را هم نکرده بود.

با دختران بسیاری در شرایطی مشابه قرار گرفته بود. اما تمامی آن برخوردها، سطحی، فرّار و عادی بودند، دوام چندانی نمی‌آوردند و خاطره‌ای برجای نمی‌گذاشتند. برخوردهای خشنی بودند، سخت و شتابزده و با ارضا جسم فراموش می‌شدند. اما این یکی پایانی نداشت. به پایانش فکر نمی‌کرد و نیازی هم به آن نبود. غیر از آنچه در این لحظه داشت، هیچ چیز دیگری آرزو نمی‌کرد. نه دیروزی وجود داشت و نه فردایی وجود خواهد داشت.

صدای ضربان یکنواخت قلبش را می‌شنید. در این جنبش ناپیدا، کاملاً غرق شده بود. در نهایت دیگر قادر نبود درک کند که این صدای ضربان قلب خودش است یا قلب او. ناگهان چنان احساس محبت عظیمی وجودش را فرا گرفت، که هرگز پیش از آن چنین احساسی را نشناخته بود.

در یک آن متوجه شد که باید تمامی احساسی را که در این لحظه به او دست داده است به شکلی بیان کند. اما واژهٔ مورد نیاز خود را نیافت. فقط روی کریستینا خم شد و در نهایت مهربانی و ملایمت، و با نگرانی از آن که مبادا آرامش و سکوت او را برهم بزند، گیسوان و شقیقه‌ها و گونه‌هایش را بوسید. پیش از این هرگز دختری را این چنین نبوسیده بود. حتی تصور نمی‌کرد که می‌شود کسی را این چنین بوسید. ناگهان احساسی غریب در وجودش اوج گرفت و مثل این بود که در بوسه‌ها و لب‌هایش، که به نرمی موج هوا شکل می‌گرفت، نه تنها کریستینا، که حتی خویشتن را دوباره باز می‌یافت. خواست زیرلب بگوید: «عشق من، عزیز من...» اما

حجب و حیا مانعش شد.

کریستینا هم چیزی نمی‌گفت. چشمانش باز بود. فکر می‌کرد و در افکار خود بسیار دور رفته بود. به بالا، به درون تاریکی نگاه می‌کرد. به چه می‌اندیشید؟ در این لحظه چه احساسی داشت؟

ماکیک او را محکم‌تر به خود فشار داد:

«خسته‌ای؟»

زن سرش را بالا انداخت مرد دراز کشید و چشمانش را بست. در تاریکی کامل، اندام کریستینا به نظرش آشناتر می‌آمد. گرمی و سکونش را در خود جذب می‌کرد. کم کم احساس زمان را از دست داد.

شاید همه این‌ها تنها در یک لحظه بروز کرده بود و شاید هم قدمتی به درازای ابدیت داشت. ولی ناگهان این احساس خوشبختی چنان او را به لرزه درآورد که وجودش سرشار از وحشت شد. چشم‌هایش را باز کرد و دوباره به آرنج تکیه داد. اینک تنها صدای قلب خودش را می‌شنید. صدای ضربه‌ها، پوستش را می‌دراند. کریستینا نگاهش کرد:

«چی شده؟»

ماکیک تأمل کرد. آنچه را در این لحظه احساس می‌کرد قادر به بیانش نبود.

«خوب، بگو»

«در این لحظه فکری از ذهنم گذشت... ما الآن فقط چند ساعت است که باهم آشنا شده‌ایم اما احساس می‌کنم که ترا مدتهاست می‌شناسم...»

زن مدتی سکوت کرد و سرانجام گفت:

«نمی‌دانم. ولی یک چنین فکری از ذهن من نمی‌گذرد»

زن مطمئن بود که مرد پاسخی آزاردهنده به او خواهد داد، درست با همان لحنی که تاکنون با او سخن گفته بود. اما مرد سکوت کرد و زن بیهوده انتظار می‌کشید. احساس کرد که بازوی مرد به آرامی می‌لرزد، گویی

وحشتی وجودش را فراگرفته است. مرد روی زن خم شده بود اما به او نگاه نمی‌کرد. صورت و گردنش را کاملاً در نزدیکی خود احساس می‌کرد. برای یک لحظه احساس کرد دلش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد و به خود بچسباند. اما خودداری کرد. برای نخستین بار، از وقتی که پایش را به این مکان گذاشته بود، آرامشش را از دست داد.

زن فقط به این علت حاضر شده بود خود را به آسانی درگیر یک ماجرای بی اهمیت کند، چون فکر می‌کرد که این برخورد، کوتاه و سطحی خواهد بود. هوس کرده بود که شبی را با این جوان زیبای بیگانه سپری کند. فقط همین. به نظرش آمده بود که او همبستر خوبی است. حدس زده بود که آدمی است بی حیا، متکی به خود و تا اندازه‌ای عامی. انتظار داشت که برخوردش، مثل برخورد با زنی خودفروش باشد. اما به جای همهٔ این‌ها، در ابراز احساسات شورانگیز جوانانه‌اش تا اندازه‌ای خجل، ظریف و حساس بود.

سکوت بر کریستینا سنگینی می‌کرد. از روی تجربه می‌دانست که سکوت از همهٔ کلمه‌ها، حرف بیشتری برای گفتن دارد. تصمیم گرفت فوراً آن را بشکند:

«واقعاً شما مطمئن بودید که من می‌آیم؟»

مرد چنان روی او خم شد که زن نفسش را احساس کرد:

«شما؟»

زن خندید:

«خوب، تو...»

«نه، اصلاً مطمئن نبودم»

«می‌دانید... معذرت می‌خواهم، می‌دانی که من چرا آمدم؟»

«چرا؟»

«خودت نمی‌توانی حدس بزنی؟»

«نه»

«خیلی ساده است. آمدم چون می‌دانستم عاشقت نمی‌شوم»

مرد ساکت ماند.

زن پس از لحظه‌ای گفت «ای!»

«بله؟»

«یک سیگار به من می‌دهی؟»

میز کاملاً کنار تختخواب بود. مرد دستش را دراز کرد. پاکت سیگار لب پاتختی بود.

«داری؟»

«آره»

مرد سیگاری به لب او و سیگاری هم به‌لب خود گذاشت. بعد کبریت را برداشت. برای روشن کردن کبریت باید کریستینا را رها می‌کرد. زن فوراً خودش را کمی عقب کشید. کبریت شعله‌ور برای لحظه‌ای کوتاه، تاریکی را روشن کرد. هر دو به هم نگاه کردند. چلمیکی بلافاصله کبریت را خاموش کرد. مرد زیر سیگاری را برداشت و بین خودش و کریستینا گذاشت. زیرسیگاری آن‌ها را مثل نرده‌ای از هم جدا کرد.

مدتی بی آنکه حرفی بزنند سیگار کشیدند. دو نقطهٔ سوزان در تاریکی می‌درخشید. کریستینا پرسید:

«این چه نوع سیگاری است؟»

«مجاری»

«نسبتاً قوی است.»

«دوستش نداری؟»

«اوه، چرا»

دوباره سکوت برقرار شد. مرد بی‌تأمل پرسید: «گفتی خیال نداری عاشق شوی؟»

«عاشق تو؟»

در لحن گفتارش تمسخر موج می‌زد. اما مرد این بار نیز برخلاف

انتظار چیزی نگفت:

«نه، منظورم خودم نبود. خیلی کلی گفتم!»

«فکر نمی‌کنم»

«از اعتقادات توست؟»

«این طور فکر کن. چه لزومی دارد که آدم زندگیش را بیهوده پیچیده کند»

«خودبه خود پیچیده می‌شود»

«درست است. پس نباید مسایل و مشکلات تازه‌ای به آن اضافه کرد.»

روشنی سیگارها، خطوط دست و شانهٔ آن‌ها را در تاریکی مشخص می‌کرد

مرد ناگهان گفت: «از وضع خودت برایم تعریف کن»

«از خودم؟ برای چی؟ چه حرف بی موردی!»

مرد پاسخی نداد.

زن پس از مدتی گفت: «اگر تو دلت می‌خواهد، باشد. ولی چیز خیلی قابل توجهی در آن نیست. پیش از جنگ در روستا زندگی می‌کردم»

«کجا؟»

«در پوزنشن. نزدیکی های موگیلنو»

«بعدش؟»

«بعدش؟ بعد رفتیم به ورشو»

«رفتیم؟»

«من و مادرم. پدرم را آلمانی ها در اوایل جنگ بردند»

«کشته شد؟»

«آره، در داخاو. دیگر چی می‌خواهی؟ همه اش همین بود»

«مادرت هنوز زنده است؟»

نه. در قیام ورشو کشته شد.»

«مادر من هم همین‌طور. خواهر و برادر نداری؟»

«خوشبختانه نه»

«چرا خوشبختانه؟»

«وقتی نداشتی دیگر غصهٔ مردنشان را هم نداری»

مرد زیر لب گفت: «که این طور. درست است. من یک برادر داشتم که تو یک حادثه کشته شد. در سال ۱۹۴۳»

«دیدی»

«پدرم مقیم انگلستان است. ولی خیلی بعید می‌دانم که در این دور و زمانه برگردد»

«قوم و خویشی نداری؟»

«قوم و خویش نزدیک، نه. در اُستروویچ می‌مانی؟»

«نمی‌دانم. فعلاً آره»

«بعدش؟»

«به بعدش فکر نمی‌کنم»

زن سیگارش را خاموش کرد. مرد نیز پس از زدن پکی عمیق آن را خاموش کرد. زیر سیگاری را روی پاتختی گذاشت. مدتی دراز کشیدند و در سکوت گذراندند. سرانجام مرد رویش را به طرف زن برگرداند و دستش را ستون سرش کرد.

«خوابت گرفته؟»

«نه»

بار دیگر احساسی دردناک که چند لحظه قبل به هنگام در آغوش گرفتن کریستینا به او دست داده بود، وجودش را فرا گرفت.

آهسته گفت: «من واقعاً مطمئن نبودم که تو می‌آیی»

صدای زن گویی از راهی دور می‌رسید: «قبلاً گفته بودی»

«و تو هم حرف مرا باور کردی؟»

«تو که مرا اصلاً نمی‌شناسی»

«تو هم مرا نمی‌شناسی»

«اوه چرا. من ترا می‌شناسم»

«نه؟»

«چرا»

مرد احساس کرد که اندام زن به آرامی می‌لرزد. کمی به او نزدیک‌تر شد:

«سردت است؟»

«کمی»

مرد او را در آغوش گرفت و به خود فشرد:

«حالا بهتر شد؟»

«در هر صورت گرم‌تر است»

زن در آغوش او دراز کشیده بود. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. مرد ناگهان سرش را بلند کرد.

«بگو ببینم...»

«چی؟»

«بگو ببینم، اصلاً تو چه جور آدمی هستی؟»

«منظورت از «چه‌جور» چیه؟»

«رفتار تو با قبل فرق کرده.»

«فرق کرده؟»

«خودت متوجه نشده‌ای؟»

مرد مدتی به فکر فرو رفت:

«شاید... خیلی بد شده؟»

زن دوباره آهسته گفت: «خدای من، لابد برایت خیلی مهم نیست»

اما چشم‌هایش که اینک بسیار درشت‌تر از قبل به مرد دوخته شده بود، ظاهراً چیز دیگری می‌گفتند:

«واقعاً این قدر بی اهمیت است»

زن پاسخ نداد.

«بگو...»

زن زیر لب گفت: «نمی‌دانم. مرا محکم‌تر فشار بده»

مرد او را به خود فشرد. با لب‌هایی نیمه‌باز پلک‌های نیمه بسته‌اش را بوسید:

«می‌دانی، احتمالش را نمی‌دانم...»

«احتمال چی را؟»

«هیچی، هیچی»

مرد ساکت شد. گویی نفسش بند آمده است. آهسته گفت: «با تو، آدم دیگری هستم»

«می‌خواستی همین را بگویی؟»

«نه. ولی چرا این را هم می‌خواستم بگویم»

«دیگر چی؟»

ناگهان صدای قدم‌های سنگینی از راهرو شنیده شد. چلمیکی سرراست کرد و گوش داد. صدای گردش کلید در قفل اتاق مجاور بلند شد. کسی وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست و چراغ را روشن کرد. صدای هر حرکتی در سکوت چنان واضح شنیده می‌شد که گویی دیواری بین اتاق‌ها وجود ندارد. حتی صدای جیرجیر کف‌پوش چوبی اتاق شنیده می‌شد. کریستینا هم سرش را بلند کرد:

«چیه؟»

«همسایه ما است که برگشته.»

«آشناست؟»

«نه»

مرد دوباره دراز کشید اما از سروصدای اتاق مجاور رها نشد. تازه حالا در این ساعات آخر متوجه شده بود که از لحظه‌ای که کریستینا وارد شده است، حتی یک بار هم در این فکر نبوده که چه چیزی موجب کشاندن

او به این هتل و اتاق بیگانه شده است. این ساعات که به نظرش لحظه‌ای کوتاه آمده بود، در فراسوی زندگیش قرار داشت و او را از آنچه بود و در آینده خواهد بود، رها می‌کرد.

اما همه چیز دوباره درهم شکسته بود. شنیده شد که شچوکا پنجره را گشود. لحظه‌ای سکوت شد. حتماً کنار پنجره ایستاده بود. سپس صدای قدم‌هایی بلند شد و بعد صدای کشیدن یک صندلی. کریستینا آهسته گفت: «صدای هر حرکتی را به راحتی می‌توان شنید»

«آره. فردا چکار می‌کنی؟»

«فردا؟»

«در واقع امروز. حالا دیگر روز شده است»

«شب که طبق معمول در بار هستم»

«روز چطور؟»

«کار به خصوصی ندارم. خانوادهٔ پوچیاتیکی مرا به صرف ناهار دعوت کرده»

«آخ، آن‌ها. مگر تو با آن‌ها نسبتی داری؟»

«از هفت طرف. از طریق فِرِد تله‌زینسکی. من آن‌ها را امروز شناختم. و در این ارتباط، ترا هم رسماً شناختم...»

«به نظرت من مسخره بودم؟»

«کمی. اما فقط این من بودم که می‌توانستم قضاوت کنم. چرا کنار آن‌ها نشستی؟»

«خودت نمی‌توانی حدس بزنی؟»

زن زیرلب گفت: «آدم نادانی هستم»

شچوکا در آن سوی دیوار، بالا و پایین می‌رفت. مرتب و یکنواخت در یک جهت بالا و پایین می‌رفت. تقریباً در میانهٔ اتاق، جایی از کف زیر پایش صدا می‌کرد. ماکیک سعی کرد به آن گوش نکند. چشم‌ها را برهم گذاشت و کریستینا را محکم به خود فشرد تا خود را یکسره به سرانگشتان

نوازشگرش بسپارد. ناگاه دست زن از حرکت باز ایستاد. در قسمت چپ کمرگاه مرد، بین دنده‌ها، جای زخمی برجسته احساس می‌شد.

«این چیه؟»

«چیزی نیست. جای زخم است»

«زخمی شده بودی؟»

«اِی»

«کی؟»

«قبل از قیام. در یکی از درگیری‌ها»

«در منزل به چه اسمی ترا صدا می‌زدند؟»

«در منزل؟ مختلف. پدر مرا ماکی صدا می‌کرد و مادر و برادر، ماکیک»

«رفقایت چطور؟»

«ماکیک»

مرد متوجه شد که زن می‌خندد:

«به چی می‌خندی؟»

«چیزی به یادم افتاد. وقتی بچه بودم پدرم تینیا صدایم می‌کرد»

مرد به آرامی گفت: «تینیا، خیلی زیباست»

با لبانش لب‌های زن را لمس کرد. لب‌ها به سرعت از هم باز شدند؛ مرطوب بودند و گرم. بعد چنان عمیق و پرحرارت او را بوسید که گویی می‌خواست با این بوسه، نه تنها احساس خود را بیان کند بلکه پناهگاهی امن برای خود بیابد. اما صدای رفت و برگشت قدم‌ها پیوسته به گوش می‌رسید. از شکاف پلک‌هایش و از درون تاریکی، اندام شچوکا، درست به آن گونه که در خاطر داشت، همچون رؤیایی سربرآورد؛ خمیده و سنگین در حالی که به عصایش تکیه داده بود از پله‌ها بالا می‌رفت. این مرد در حق او چه کار بدی کرده بود؟ چرا باید او را می‌کشت؟ کشتن. برای نخستین بار این کلمه در درونش طنینی ترسناک و دلهره‌انگیز داشت. بارها

آدم کشته بود! این کار همیشه برایش عادی‌بود. مرگ‌و زندگی در کنار هم بوده‌اند.

دشمنان می‌مردند، دوستان می‌مردند. مرگ این انسان و آن انسان هر دو به مویی بسته بود. مرگ این و آن مانند بخار محو می‌شد. اما این انسان بیگانه که اینک در چهار دیواری یک اتاق، پیش از آن که استراحت کند، به رفت و آمد تنهای خود ادامه می‌دهد، این انسان بیگانه و در عین حال آشنا هنوز زنده است، حرکت می‌کند، نقشه‌هایی در سر دارد، آرزوها و امیدهایی در سر می‌پروراند. آیا خویشاوندانی دارد؟ از زندگی چه تصوری دارد؟ چه کسی محتاج اوست؟ چه کسی دوستش دارد؟ کدام زن، کدام دوست؟ ترسی نگران کننده وجودش را فرا گرفت. سرش را بلند کرد. احساس کرد لب‌هایش خشک و سخت شده‌اند.

با صدایی بم پرسید: «تو به این ناهار می‌روی؟»

زن در لحظهٔ نخست متوجه نشد که منظور و چیست:

«کدام ناهار؟»

«مهمانی آن...»

«آخ، چطور شد به این فکر افتادی؟»

«خودم هم نمی‌دانم»

با التماس گفت: «به آن‌جا نرو»

زن سکوت کرد.

«نرو. دلم می‌خواهد تمام روز باهم باشیم...»

«چطور؟»

«خودت که می‌دانی»

چشم‌های مرد درخشید و موهای سیاهش روی پیشانیش ریخت:

«کریستینا!»

زن خودش را عقب کشید:

«نه، نه!»

«چرا؟»

«دلم نمی‌خواهد. عاقبت خوشی ندارد»

مرد خواست بغلش کند اما زن مقاومت کرد:

«دلم نمی‌خواهد، دلم نمی‌خواهد...»

صدای زن می‌لرزید و کِش می‌آمد.

«آخر چرا نه؟»

«می پرسی چرا؟ نمی‌توانی بفهمی؟ مسأله خیلی ساده است. تو می‌گذاری و می‌روی...»

مرد نتوانست مقاومت کند:

«آره، من باید بروم»

«پس همهٔ این ماجرا برای چیه؟ ما که به زودی به هم خواهیم گفت «خداحافظ»...»

مرد سرش را بالا انداخت:

«فرقی نمی‌کند. من اصلاً وداع و جدایی و خاطره را دوست ندارم. از هر چیزی که آدم باید پشت سرش جا بگذارد، خوشم نمی‌آید. از بار و چمدان‌داشتن هم خوشم نمی‌آید»

«حتی خاطره‌های خوش؟»

«فقط تا حدودی که به صورت خاطره باقی بمانند»

شچوکا هنوز در اتاقش بالا و پایین می‌رفت. سپس ایستاد. سکوتی همچون سکوتِ چشم‌های عمیق همه‌جا را فرا گرفت. ماکیک دراز کشید. پس از لحظه‌ای کریستینا روی او خم شد و موهایش را نوازش کرد:

«کی از این‌جا می‌روی؟»

مرد خواست بگوید «تا یک هفتهٔ دیگر.» اما این دروغ بر زبانش جاری نشد.

«روز سه‌شنبه»

«دوباره برمی‌گردی؟»

«نمی‌دانم. ولی شاید بتوانم همهٔ کارها را بـه شکـلی که می‌خواهم روبراه کنم.»

«چه کارهایی را؟»

«کارهای مختلفی است. پیش از همه یک کار را. مهمترینشان را»

«قدرتش را داری؟»

«ممکن است...»

«ولی برای چی؟»

زن کـنار مرد دراز کشید و هـمچنان بـه نـوازش موهای او پرداخت. نوازش سرانگشتان زن همچون بوسه، نرم و لطیف بود.

زن در حالی که به تاریکی خیره شده بود گفت: «حالا قبول کردی که من زندگی خودم و تو زنـدگی خودت را داری و تصادفاً به هم برخوردیم. حالمان خوب است. دیگر بیشتر از این چه می‌خواهیم؟»

«چیز دیگری نمی‌خواهیم؟»

از پشت دیـوار صدای جیرجیـر تـختخواب بلنـد شـد. کفشی به زمین افتاد. بعد کفش دیگر.

زن زیرلب گفت: «بغلم کن!»

قـلب زن به شدت مـی‌تپید. مرد لب‌هـای گرم او را روی گلوی خود احساس کرد. صدای بلند شدن شیرآب در دستشویی کنار دیوار بلند شد.

«عزیزم»

و ناگـهان سـبکبـالی عظـیمی به او دست داد و احسـاس خوشـبختی بـی‌پایـان و جذبهٔ تخدیر کـنـنده‌ای وجودش را فرا گرفـت. تنها با همین یک کلام، بـا همین رمز جادویی، از آنـچه در کنارش رشد مـی‌یافـت و تهدیدش می‌کرد و بـه طرزی دردنـاک و هراس‌آور از تضـادها انبـاشتـه بود، بـریده بود. آهسته و در نهایت محبت تکرار کرد: «عزیزم»

* * *

آخرین مهمانان هُتل را ترک کردند. تقریباً صبح شده بود. نور تالار کم‌رنگ‌تر می‌نمود. پیشخدمت‌ها سرگرم تمیز کردن میزها بودند. سلومکا که بینی‌اش را بالا می‌کشید، در حالی که بازوهایش را درهم قلاب کرده بود، پیشخدمت‌ها را با عجله به کار وامی‌داشت. گوشه‌های تالار هنوز نیمه‌تاریک بود اما روشنایی روز از لای پرده‌ها به درون می‌تابید. نوازندگان سازهای خود را جمع می‌کردند. پیانیست جوان با یک انگشت قطعهٔ «جوخهٔ حمله» را روی پیانو می‌نواخت. ویلونیست چاق خمیازه‌ای کشید و روی صندلی نشست و گفت: «آها، مثل این که پاهایم مال خودم نیست. لِولِک، بس کن دیگر گوشم رفت»

پیانیست خندید و دَرِ پیانو را با صدای بلند بست و نواختن آهنگ را با سوت ادامه داد. از بار همهمهٔ مستان شنیده می‌شد. آن‌جا هنوز سرگرمی ادامه داشت. ویلونیست بلند شد و گفت:

«خوب آقایان، حالا دیگر نوبت ماست»

و از جلو صحنه رد شد. دیگران خسته و خواب‌آلود آمادهٔ رفتن بودند. ویلونیست ناگهان کنار پیست رقص ایستاد:

«می‌شنوید!»

بعضی‌ها در بار مشغولِ خواندن «صدسال زنده باشی» بودند. صدای همهمهٔ مردها و زن‌ها با صداهای دیگر درهم آمیخته بود: «یک بار دیگر، یک بار دیگر، عمرش دراز باد...»

ساکسیفونیست موقرمززیرلب گفت: «عجب گروهِ سَرِحالی»

کوتوویچ به یکباره از بار خارج شد و تلوتلو خوران به راه افتاد. قیافهٔ آدمی را داشت که دربه‌در دنبال هوا می‌گشت. بعد ایستاد، نگاهی به اطراف تالار انداخت و به طرف نوازندگان به راه افتاد. سرش ظاهر باشکوهی را که داشت، تقریباً حفظ کرده بود. با موهای ریخته برپیشانی بلندش، حالت آدم‌های مسلط را داشت. دستش را بالا برد.

«یک لحظه آقایان! فقط یک لحظه. بحث و جدل نکنید. آقایان

شما هنرمند هستید یا نه؟»

ویلونیست غرغرکنان گفت: «آقای رئیس، در این ساعت؟»

کوتوویچ ابروانش را تهدیدکنان درهم کشید.

«برای یک هنرمند زمان مطرح نیست. بحث و جدل نکنید. از شما انتظار فرمانبرداری کامل دارم. فرمانبرداری مطلق!»

سلومکا در حالی که بینی اش را بالا می‌کشید، از تالار وارد شد. کوتوویچ با علایمی ملتمسانه از فاصله ای دور او را وادار به توقف کرد:

«بایست، بایست، مرد خوب! یک قدم جلو نیا. آدمی با مغز علیل مثل تو، همان بهتر که از دور ناظر باشد، بحث و جدل هم نکن!» ظاهر پُرهیبت کوتوویچ و صدای نیرومندش چنان موثر بود که سلومکا ناچار بی آن که حرفی بزند بین میزها ایستاد. چند نفر از مستخدمین جلو آمدند. مرد جوانی که مورد تنفر سلومکا بود بیش از همه جلو آمد.

سروصدا و همهمه دربار فروکش کرده بود. اینک از بار فقط صداهایی شنیده می‌شد که معمولاً ویژهٔ این گونه اماکن است. کوتوویچ در حالی که دست هایش را به هم می‌سایید در زمزمه ای اسرارآمیز مطلبی را برای نوازندگان توضیح داد.

نوازندگان بی اراده به همدیگر نگاه کردند. کوتوویچ قدمی به عقب برداشت و سراپای آن ها را برانداز کرد، گویی می‌خواست تأثیر حرف هایش را ارزیابی کند.

«خوب، آقایان!»

ویلونیست چاق زیر لب گفت: «آقای رئیس، صورت خوشی نخواهد داشت»

ساکسیفونیست با لهجهٔ «لمبرگی» خود گفت: «ما که تا به حال یک چنین چیزی اجرا نکرده ایم»

برچهرهٔ کوتوویچ خشمی باوقار نقش بست. قدمی دیگر به عقب برداشت و از این فاصله، با نگاهی خشمگین، ویلونیست و ساکسیفونیست را

برانداز کرد، به طوری که مرد چاق که از دیگران به او نزدیک‌تر بود، به سرعت سعی کرد حرف خود را توجیه کند:

«شما باید ما را ببخشید، آقای رئیس...»

«من هیچ توضیحی را نمی‌پذیرم»

ساکسیفونیست با ملایمت خاصی گفت: «ما می‌توانیم قطعه‌ای از «ر پرتوار»[1] خود را اجرا کنیم. چرا نه؟ مثلاً یک مارش یا یک چارواش[2]...

کوتوویچ گفت: «ها!، دیگر حرفش را نزنید. بحث و جدل هم نکنید!»

پیانیست جوان که تا به حال در کناری ایستاده بود به جمع همکارانش پیوست. آهسته بیخ گوش ویلونیست گفت: «عجب آدمی است! دلش می‌خواهد چه قطعه‌ای را اجرا کنیم؟»

ویلونیست شانه‌هایش را بالا انداخت.

«پولونز شوپن را»

«کدام یکی را؟»

«خدا می‌داند! چطور می‌شود چنین قطعه‌ای را اجرا کرد؟»

پیانیست به طرف کوتوویچ رفت:

«کدام پولونز منظورتان است، آقا؟»

کوتوویچ با نگاهی تحقیرآمیز براندازش کرد.

« A دور، مرد جوان»

پیانیست دست‌هایش را به هم سایید: «فوق‌العاده است! تام ــ تا ــ تام. تا ــ راتاتا ــ تام ــ تا ــ تام. همین را؟»

چهرهٔ کوتوویچ از هم باز شد.

---

۱ ــ ر پرتوار: مجموعهٔ قطعات تمرین شدهٔ یک ارکستر.

۲ ــ چارواش: آهنگ و رقص ملی لهستانی یا مجارستانی.

«عالی است. فوق‌العاده است! چقدر خوشحالم که با شما آشنا شدم، مرد جوان. از شما متشکرم. شنیدید آقایان؟ شما بین خودتان یک هنرمند بزرگ پیدا کرده‌اید. خوب؟ با شجاعت شروع کنید. بحث و جدل هم نکنید! توضیح هم لازم نیست. این یک لحظهٔ تاریخی است...»

پیانیست سرگرم مشورت با همکارانش شد. ویلونیست چاق بیش از دیگران مقاومت می‌کرد. اما در پایان همهٔ آن‌ها قانع شدند و در حال بحث و جدل دوباره به صحنه رفتند و سازهای خود را بیرون آوردند.

کوتوویچ در حالیکه بازوهایش را درهم قلاب کرده بود و آماده شدن آن‌ها را نظاره می‌کرد، با صدای بلند گفت:

«عالی است، آقایان! با جرأت و جسارت آماده باشید. هر وقت اشاره کردم شروع کنید...» پیشخدمتِ جوانِ پُرحرف با همکارش تصادف کرد:

«عجب مرد باذوقی است، نیست؟»

مستخدمان بیشتری به پیست رقص نزدیک شدند. در انتهای تالار، در کنار دری که به آشپزخانه منتهی می‌شد، زنان ظرف‌شوی با کنجکاوی جمع شده بودند. پسربچه‌ای از میزی بالا رفت. رئیس مستخدمین او را مثل گربه‌ای فرار داد. کوتوویچ تا میانهٔ پیست رقص رفته بود که صدای همهمهٔ کسانی که بار را ترک گفتند، شنیده شد. سلومکا می‌خواست با عجله به طرفشان حرکت کند که کوتوویچ این بار نیز او را از حرکت بازداشت.

«بایست، بایست، مرد جوان! جلو نرو! برگرد! زود!»

دیگر به او نگاه نکرد و رویش را به طرف جمعیت برگرداند. جمعی ده ــ دوازده نفری بود. هانکا لویکا که قبلاً روی یکی از میزها به آهنگ یک ترانه رقصیده بود، مستانه می‌خندید. لباس شبِ بلندش را تا روی زانوهایش بالا کشیده بود و ادای رقص سیاه‌پوستان را درمی‌آورد.

مردانی که او را دوره کرده بودند ــ سویکی، پوچیاتیکی و پاولیکی ــ با دست زدن‌های آهنگین خود، حرکات پا و باسن او را

همراهی می‌کردند. وایشرت که سیگاری گوشهٔ لب داشت چیزی در گوش خانم روزا پوچیاتیکی زمزمه می‌کرد. لکه‌های آجری رنگی که برصورت اسب‌مانندش دیده می‌شد، سبب خنده‌های مکرر زن شده بود. خانم استانیه ویچووا و کوچانسکا شانه به شانهٔ پزشک زیبا، دِروژوسکی حرکت می‌کردند. خانم موطلایی را که به نظر گرفته می‌آمد، کرایوسکی وکیل مدافع همراهی می‌کرد. زایفرت به دوروبر لیلی هانسکای موفرفری می‌پلکید. زایفرت شلوار روشن و اتو کردهٔ بی‌نقصی پوشیده بود و ژاکت روشنِ پنبه‌دوزی شدهٔ ساده‌ای برتن داشت.

کوتوویچ که تا میانهٔ میدان آمده بود، به موهای بلندش تکانی داد و با حرکاتی باوقار، بازوهایش را از هم باز کرد:

«حضار محترم!»

همه برجای ایستادند، متعجب و تا اندازه‌ای ناآرام. هانکا لویکا با لباس شبی که لبه‌اش را بالا کشیده بود، مبهوت ایستاد. اما لحظه‌ای بعد دوباره همهمه آغاز شد. اما کوتوویچ قدرتمند به سرعت همه را به سکوت واداشت:

«ساکت!»

دست‌های کوتوویچ حرکاتی سحرآمیز داشتند... «یک لحظه. خواهش می‌کنم نزدیک‌تر بیایید!» جمعیت، ساکت و آرام به دور پیست جمع شد. جایی که آن‌ها ایستاده بودند نیمه تاریک بود و وقتی همه بی‌حرکت گِرد هم آمدند، گروه به شکل اندامی واحد با اعضایی عجیب و درهم رفته درآمد.

از بیرون صدای همهمهٔ سحرگاهی پرندگان به گوش می‌رسید. از لابلای شکاف پرده‌ها، نور ضعیفی به درون تالار می‌تابید. زنان ظرف‌شوی با جرأت بیشتری از راهرو آشپزخانه خارج شدند. سرآشپز نیز با کلاه سفیدش نگاهی به اطراف انداخت. از پشت سر او، یورگلوشکای پیر نیز ظاهر شد. پسرک گارسون دوباره رومیز رفت. این بار هیچ کس او را

نترساند. کوتوویچ در فضایی که ایجاد کرده بود مدت زمانی سکوت کرد. احساس می‌کرد کاملاً مسلط است. شادمانی و شعف وجودش را انباشته بود. قد راست کرد و ناگهان با حرکتی جدید که تاکنون از آن استفاده نکرده بود، دست‌هایش را به جلو باز کرد:

«فوق‌العاده است! عالی است! و حالا کشف بزرگ ما. پایانی درخشان. خوشامدگویی روز جدید. خانم‌ها و آقایان! یک اندیشهٔ نبوغ‌آسا. ما همگی به رقص پولونز می‌پردازیم. بفرمایید!»

جمعیت که به شکلی فشرده در هم جمع شده بود به حرکت درآمد. پیشنهاد مورد قبول واقع شده بود. صدای کوتوویچ بلندتر شد:

«همه چیز فوق‌العاده است! بحث و جدل هم نکنید! رقص دو نفرهٔ پولونز. رقصی عظیم. یک نمایش درخشانِ ملی. چه کسی با آن مخالف است؟ هیچکس مخالفتی ندارد. پس من نتیجه می‌گیرم که اتفاق نظر کامل وجود دارد. برقرار باد اتفاق نظر!»

همه دست زدند: «براوو! براوو!»

کوتوویچ با چند حرکت خودش را به کنار پیست رساند. نگاهی به نوازندگان انداخت. آماده بودند. پیانیست جوان با غرور به او خیره شده بود. تنها هانکالویکا بود که هنوز به درستی نمی‌دانست چه پیش آمده است. دلش می‌خواست همچنان به رقص ادامه دهد. لباس شکافته شده‌اش را بالا گرفته بود و ناآرام پابه‌پا می‌کرد. چهره‌اش که مانند دختربچه‌ها بود به طرز دردناکی درهم رفته بود و در آرزوی این بود که به او اجازه بدهند برقصد:

«چرا دست نمی‌زنید؟»

با نگاهی مات به جمعیت نظر انداخت:

«دست بزنید، لعنت برشیطان!»

پوچیاتیکی باسن او را در دست گرفت. با صدایی تو دماغی به او گفت:

«عزیز من، با پولونز دست نمی‌زنند!»

«پس چکار می‌کنند؟»

«خواهی دید»

کودکانه ناله کرد: «می‌خواهم برقصم»

سویکی آهسته چیزی در گوشش گفت:

زن با خوشحالی فریاد زد: «راست می‌گویی؟ توهم صفحه داری؟»

«هیس!»

کوتوویچ فریاد زد: «شروع می‌کنیم. پرده بالا. فوق‌العاده است. بی‌نظیر است. استاد زایفرت تشریف بیاورند این‌جا»

زایفرت با قدم‌هایی آهنگین اما نه چندان مطمئن به طرف پیست به راه افتاد. مردم دست زدند. مانند آن که برصحنه ظاهر شده باشد، تعظیم کرد. کوتوویچ به آگاهی همه رساند:

«استاد زایفرت و من پولونز را شروع می‌کنیم. استاد لطفاً بفرمایید جلو. عالی است! حالا از همهٔ زوج‌ها تقاضا می‌کنم بیایند. یک لحظه. خانم‌ها، آقایان! برق نورها درخشان‌وباور نکردنی است. برق الهام است. نخستین زوج: آقای وزیر سویکی و خانم کنتس روزا پوچیاتیکی.

وایشرت فریاد زد: «اهل چاوالی بوگا!»

اشتفکا در انتهای تالار، به روی صندلی رفت: «بیا این‌جا!»

زن دستش را برای همکارانش تکان داد «هر طور شده باید این کنتس را تماشا کنیم. عجب تآتری راه انداخته. نگاه کن ببین چه جانور شاخداری!»

همین که نخستین زوج به روی پیست رقص آمد، صدای تحسین جمعیت بلند شد. حتی سلومکا نیز با شادی فراوان به دست زدن پرداخت. سویکی در مقابل کنتس تعظیم مؤدبانه‌ای کرد:

«به من افتخار می‌دهید، بانوی بزرگوار!»

کوتوویچ با صدای بلند گفت: «زوج بعدی: کنت پوچیاتیکی و ملکهٔ ترانه‌ها، خانم هانکا لویکا»

زایفرت زیر لب گفت: «احتمالاً باید لودا می‌بود»

«زوج سوم: آقای شهردار وایشرت با رقصندهٔ برجسته لودا کوچانسکا»

کسانی که به رقص دعوت می‌شدند، لبخندزنان و تلوتلوخوران به سوی پارکت به راه می‌افتادند و مورد تشویق کسانی قرار می‌گرفتند که در انتظار آن بودند که نوبت به آنها برسد.

«زوج بعدی: جناب سرگرد ورونا...»

کسی فریاد زد: «این‌جا نیست. نیامده است»

ورونا و تله زینسکی تنها کسانی بودند که به‌گروه نپیوسته بودند و به بار رفته بودند.

ورونا لیوان خود را بلند کرد.

«به سلامتی تو. اسمم اِدِک است»

«اسم من هم فِرِد است. به سلامتی تو»

ورونا بازویش را به دور گردن تله‌زینسکی حلقه کرد:

«تو تنها آدم این گروه هستی که از مایی. با آن که جزو اشرافی اما می‌توانی جزو ما باشی»

«همهٔ اشرافیت به...»

«پس بگذار ببوسمت. افسوس که تو با ما در جنگل نبودی»

«من هم بودم اما نه با شما»

«تو هم بودی؟»

«چی فکر کردی؟»

«حیف شد که با ما نبودی. ولی خوب، کاری نمی‌شود کرد. تو هم می‌توانی جزو گروه ما بشوی. بقیه، آن‌هایی که آن‌جا هستند، حیوانات مرده‌اند»

با دستش اشاره به تالار کرد.

کوتوویچ زوج‌های دیگری را فراخواند. ابتدا قصد داشت که استانیه

ویچووا را با پاولیکی هم‌رقص کند. اما همین که متوجه شد که زن خودش را به دکتر دروژوسکی چسبانده، تصمیمش را تغییر داد و پاولیکی را همراه لیلی هانسکا به پیست فرستاد. پشت سر آن‌ها در روی پیست، کرایوسکی وکیل مدافع همراه زن موطلایی بود و آخر سر هم دِروژوسکی با خانم استانیه ویچووا! چه نام‌هایی! چه پولونزی!

کوتوویچ با صدایی پرهیبت گفت: «چقدر فوق‌العاده است! نوازندگان به روز سلام کنید!»

نوای رعدآسای پولونز، در تاریک‌ــروشن تالار بلند شد و رقصندگان پشت‌سر کوتوویچ و زایفرت به جنبش درآمدند و از میان میزها به طرف راه خروجی حرکت کردند. پشت سر آن‌ها، در فاصله‌ای کوتاه، مستخدمین و زنان ظرف‌شوی که پچ‌وپچ می‌کردند و می‌خندیدند، به راه افتادند. حتی سلومکا نیز پشت سر آن‌ها به حرکت درآمد. نوازندگان با سازهای گوناگون، همگی قطعه را اشتباه می‌زدند. تنها نوازندهٔ پیانو بود که قطعه را درست می‌نواخت و با چنان حرارت و قدرتی برشاسی‌ها فشار می‌آورد، که گویی می‌خواهد پیانو را خرد کند.

ریتم، ریتم. ریتم تأثیر خود را از دست نداده بود. زوج‌ها به صورت یک زنجیر درآمدند و مانند عروسک‌های خیمه شب‌بازی بالا و پایین می‌پریدند و به شکلی یکنواخت با چشمانی شیشه‌ای و مات در حالی که به جلو خیره شده بودند، چرخ می‌خوردند. به تناسبی که رشتهٔ زنجیر به راهرو خروجی نزدیک می‌شد، تالار نیز به تدریج خالی می‌شد. همین که تالار کاملاً خالی شد، پیه‌نیاژک از بین میزها سر بیرون آورد، هر چند هنوز درهم و مچاله بود و با وجود چند ساعت خواب، هنوز مست بود.

در حالی که سر پا بند نبود، همراه ریتم پولونز، تلوتلوخوران از روی پیست که اینک خالی شده بود، دنبال آن‌ها به راه افتاد. جمعیت اینک به رخت‌کن رسیده بود. نور روز کاملاً به درون تالار می‌تابید. پیرمرد مسئول رخت‌کن که از شدت خستگی قادر نبود روی پا بایستد، با عجله در

رخت کن را باز کرد.

جمعیت رقص کنان با همان ریتم، در حالی که صدای موسیقی از دور شنیده می‌شد، خواب‌آلود و شق و رق از در بیرون رفت. روزی روشن و درخشان آغاز شده بود. آسمان شفاف بود و در افق، سرخی کمرنگ فلق هنوز به چشم می‌خورد. هوا صاف و خنک بود و میدان بازارچه خالی.

کوتوویچ برای لحظه‌ای دچار هیجان و جذبه شد. زیرلب گفت:

«فوق‌العاده است! غیرقابل تصور است!»

و ناگهان از ته دل فریاد کشید: «زنده باد لهستان!»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. چند کبوتر از سقف هتل پریدند. سپس از راهی دور، از درون ویرانه‌های سوخته، پژواکی گمشده برخاست: لهستان!

# فصل هشتم

یرژی زرتر در دفتر خاطرات خود دربارهٔ یکشنبه ششم ماه مه چنین می‌نوشت: «از مدت‌ها پیش می‌دانم که فکر رهبری برچه اساسی استوار است و چه ویژگی هایی دارد و چگونه می‌شود رهبر شد. اما از عصر دیروز توانستم این شناخت را روی خودم آزمایش کنم. قبل از آن فقط حدس می‌زدم و تصورش را می‌کردم اما امروز با قاطعیت آن را می‌دانم. عصر دیروز برای من آزمایش تعیین کننده بود. من از امتحان سرفراز بیرون آمدم. اینک دیگر تردیدی ندارم.

نظریات: من نمی‌توانم روی همهٔ بچه‌هایی که با من کار می‌کنند حساب کنم. مارسین ب. به درد نمی‌خورد. برای او عدد یک فقط یک است. برای من عدد یک در سلسله مراتب ریاضی فقط یک عدد است، نه چیزی دیگر.

هر عددی که اشتباه نوشته شود می‌توان آن را برداشت وعدد دیگری به جای آن گذاشت. از آلک می‌شود همه چیز ساخت. مثل موم نرم است، هم خوب است و هم بد. بدتر از همه اینست که شجاعتش ناشی از ترس است.

اما چنین آدم‌هایی ضرورینند. می‌دانم که مرا بی‌حد و حصر و کورکورانه ستایش می‌کنند. این مسأله باعث خوشحالی و سرگرمی منست. شکل بخشیدن به انسان‌ها براساس خواسته‌های خود، چه احساس خودستایی

عظیمی است. در مورد فِلِک اس.، البته تا اندازه‌ای از این می‌ترسم که خودرأی است...»

ناگهان دست از نوشتن برداشت. خواست آخرین جمله را خط بزند، اما چیزی دیگر به خاطرش رسید. پس از لحظه‌ای فکر دوباره شروع به نوشتن کرد مطلب خود را با جملهٔ تازه‌ای آغاز کرد:

«توجه: کلمهٔ «می‌ترسم» را غلط به کار بردم. باید می‌نوشتم: نسبت به خودرأی بودنش شک دارم. به دلیل نظارت برعادات نه چندان جدی افکارم، برای خود تنبیه‌هایی را در نظر گرفته‌ام. تا امروز بعدازظهر سیگار نخواهم کشید. رو کردن دست خود نزد دیگران، کار جاهلانه‌ای است. رو کردن دستِ خود به خود، نشانهٔ ضعف است و نقصان نظم. اگر می‌خواهی به دیگران زره بپوشانی، خودت هم زره بپوش. بسیاری از افکار، عواطف وواکنش‌ها را باید بدون تردید و بی‌محابا در خود کُشت. انسان باید نسبت به خود مانند ابزاری دقیق، مطمئن باشد. برای بحث دربارهٔ فِلِک اس.: باید بگویم که ممکن است روزی بین ما اختلاف‌های جدی بروز کند. وضع بسیار بدی پیدا خواهد شد. من می‌توانم...»

صدای زنگ دَرِ منزل، جمله‌اش را ناتمام گذاشت. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز زود بود. کمی از ساعت هشت گذشته بود. گوش داد هیچکس در را باز نکرد. والدینش مثل همهٔ روزهای تعطیل در اتاق خودشان که خاله ایرنای بیمار نیز شریکشان بود، در تختخواب دراز کشیده بودند.

هر دو دختر خاله‌های مادرش، دوشیزه‌های ترشیده، «وامبروسکاهای ورشویی»، برعکس بلافاصله بیدار شده بودند و صدای هیاهویشان از آشپزخانه شنیده می‌شد. اما اعتمادی به آن‌ها نبود. به همین علت دفتر خاطراتش را لای کیف دستی‌اش پنهان کرد و به هال رفت. هال تاریک بود و در هر گوشه و کنار آن وسیله‌ای بود که رفت و آمد را مشکل می‌کرد. قفسهٔ بزرگ تقریباً بخش عمدهٔ جا را گرفته بود. کنار آن انبوه چمدان‌های بزرگ و کوچک و سبدها و ساک‌ها بود. آن‌سوی دیگر کنار دیوار تختخواب

تاشویی وجود داشت که رختخوابش را هنوز جمع نکرده بودند. این جا اتاق خواب دخترخاله‌ها بود. یکی از آن‌ها، خاله فِلا، که کوتوله و چاق بود، سر چهار گوشش را با موهای فرفری از لای دَرِ آشپزخانه بیرون آورد. به نظر می‌رسید ترسیده باشد. وقتی به یرژی نگاه کرد، با علامت دست به او فهماند که نباید درراباز کرد. هر دو خواهر هنوز در افکار خود، در سال‌های دوران اشغال زندگی می‌کردند و هر صدای زنگی در آن‌ها ایجاد وحشت می‌کرد. مرد کاری کرد که نشان می‌داد متوجه نیست. وقتی خاله متوجه شد که یرژی بین قفسه و تختخواب گیر کرده و دارد به طرف در می‌رود که آن را باز کند، آهسته و با وحشت گفت: «یرژی، ترا به خدا در را باز نکن!»

مرد به تندی گفت: «چرا باز نکنم؟»

خاله فِلا وحشت‌زده به آشپزخانه گریخت. مهمان زودرس، کوتوویچ بود. کت و شلواری روشن پوشیده بود با کلاهی روشن برسر و دستکشِ مخملیِ روشن در دست. در دست راست تعلیمیِ از مُد افتاده‌ای داشت که دسته‌اش از عاج بود.

کوتوویچ با صدای بلند گفت: «آه، چقدر خوشحالم که شما در را برایم باز کردید. آقای یرژی، خیلی دلم می‌خواهد با شما صحبت کنم، اگر اجازه بفرمایید. مرا ببخشید اگر صبح به این زودی مزاحمتان شده‌ام...»

زِرتِر مؤدبانه لبخند زد: «خواهش می‌کنم بفرمایید تو، آقای رئیس، پدر هنوز در رختخواب است، همین الآن خبرش می‌کنم.»

کوتوویچ کلاهش را برداشت و با احتیاط وارد آپارتمان شد.

در حالیکه می‌گفت: «ترا به خدا، ترا به خدا» زرتر را از رَفتن بازداشت. «هرگز جسارت نخواهم کرد که صبح به این زودی مزاحم پروفسور شوم. اگر بخواهم حرفم را درست ادا کنم باید بگویم که طرف صحبت من شمایید عزیزم.»

زِرتِر با خوشحالی گفت: «عجب. پس خواهش می‌کنم بفرمایید. اجازه می‌دهید که من جلوتر بروم چون این جا خیلی تنگ است» وقتی به

اتاق رسیدند، با احترام زیاد یک صندلی برای کوتوویچ آورد.

«خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید، آقای رئیس»

به اطراف خود نگاه کرد تا کلاهش را جائی بگذارد. سرانجام کلاه را روی میز و دستکش‌هایش را هم در کنار آن گذاشت و فقط تعلیمی را در دست داشت. دوباره به دوروبر خود نگاه انداخت. مبلمان ساده و کاملاً خرده بورژوایی اتاق نشان می‌داد که این اتاقِ غذاخوری است. کنار دیوار نیمکتی بود که وسایل رویش را جمع نکرده بودند و در گوشهٔ دیگر یک میزِ کارِ معمولی و یک قفسهٔ کتاب دیده می‌شد. بر چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ کوتوویچ لبخندی حاکی از رضایت نقش بست:

«اگر درست حدس زده باشم، شما در این‌جا سکنی دارید؟»

«متأسفانه بله. آپارتمان ما همان‌طور که می‌بینید کمی کوچک است»

کوتوویچ با سر تأیید کرد: «می‌دانم، می‌دانم. یانوش یک بار در این باره برایم صحبت کرده بود. وضع خیلی بدی است. می‌بخشید از این که سؤالی خصوصی می‌کنم. این‌جا چندتا اتاق دارد؟»

«دوتا»

«خیلی وحشتناک است! چند نفرید؟»

«در حال حاضر شش نفر»

کوتوویچ با عصبانیت فریاد زد: «خیلی دردناک است که مردی مانند پدر شما، پروفسوری ارزشمند و دانشمند، در چنین شرایطی زندگی کند... باور کردنی نیست. مراتب را فوراً باید به مقامات ذیصلاح گزارش داد»

قوطی سیگار نقره‌ای را بیرون آورد و جلو یرژی گرفت. یرژی تعارف او را رد کرد:

«سیگار نمی‌کشید؟»

«چرا می‌کشم. اما الآن میل ندارم»

با احترام سیگار کوتوویچ را روشن کرد و از روی میز زیرسیگاری را برداشت و جلو او گذاشت. کوتوویچ پک عمیقی زد:

«باری، برویم سر اصل مطلب یعنی یانوش که من به خاطر او به این‌جا آمده‌ام. راستی بگویید ببینم، شما باهم دوستید، نیست؟ نیازی به تأیید شما نیست. خودم این را می‌دانم و خیلی هم از این بابت خوشحالم. برای یانوش نمی‌توانستم دوستی بهتر از تو پیدا کنم. نه، نه! لازم نیست که با حرف من مخالفت کنید. می‌توانید به تجربیات من اعتماد داشته باشید. خوب...» سیگار را کناری گذاشت و راحت روی صندلی جا گرفت: «آقای عزیز، الآن برای شما شرح می‌دهم که چه چیزی موجب آمدن غیرمنتظرهٔ من نزد شما شده است. نگرانی، عزیزم. نگرانی پدرانه. راستی شما چرا همان‌جا ایستاده‌اید، عزیز من؟ خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید. بله! و حالا مثل یک مرد با مرد دیگر، صادقانه بگویید...» حرفش را قطع کرد و به شکلی صمیمی به طرف زرتر خم شد و دستش را روی زانوی او گذاشت. «دوست عزیز، من همه چیز را درک می‌کنم. همه چیز را. من به حق با تفاهم‌ترین پدری هستم که وجود دارد و رفتار من با پسرم، با رفتاری که با انسانی بالغ دارم فرقی ندارد. گهگاه در جایی گیر می‌افتد و نمی‌آید، سرش گرم می‌شود، چیزی می‌نوشد... بسیار خوب، حرفی ندارم. در این قبیل مسایل به کار او دخالت نمی‌کنم و سرزنشش هم نمی‌کنم. من هم وقتی به سن و سال او بودم همین کارها را می‌کردم. اما آقای یرژی عزیز، شما حتماً علت این نگرانی مرا می‌فهمید. جوانک مقدار زیادی پول با خودش داشت. شاید هم خیلی زیاد نبود ولی به هر حال مقدارش زیاد بود. بدتر از همه این که این مقدار پول مال خودش هم نبود. پنهانش کرده بود، می‌فهمید؟ دیروز حدود ساعت نه و نیم باهم در «مونو پل» قرار داشتیم. اما نه و نیم گذشت و او نیامد، ده هم گذشت و نیامد. اصلاً نیامد. البته ممکن است برایش اتفاقی افتاده باشد. برای این چیزها هم سختگیر نیستم، خودم هم امروز دیر به خانه رسیدم. اما آقای یرژی، هنوز هم به خانه برنگشته است. شما علتش

را می‌دانید؟»

زِرتِر که با دقت به حرف‌هایش گوش داده بود، نومیدانه دست‌هایش را از هم باز کرد:

«چه می‌توانم بگویم؟ حتماً جایی گرفتار شده.»

«بَه، خودم می‌دانم. اما کجا؟ پیش کی؟ پیش یک زن؟»

زِرتِر لبخند زد:

«چه می‌دانم؟ شاید. یانوش در این باره چیزی به من نگفت. به طورکلی ما مطالب زیادی برای هم تعریف می‌کنیم. اما این که این بار کجا ممکن است سرش گرم شده باشد؟ نمی‌دانم. من دیشب او را دیدم...»

کوتوویچ با صدای بلند پرسید: «او را دیده‌اید؟»

«بله»

«کی؟»

زِرتِر کمی تأمل کرد.

«احتمالاً کمی قبل از ساعت نُه. بله، مطمئناً حدود ساعت نُه بود، قبل از شروع رگبار»

«خوب، چی تعریف کرد؟ کجا او را دیدید؟»

«در خیابان سوم ماه مه. با چند نفر از دوستان بودم. با کوسکی و زیمانسکی»

کوتوویچ عجولانه با دست حرفش را رد کرد:

«این مهم نیست. به شما چی گفت؟ چه حرفی زد؟»

«هیچی. ما اصلاً باهم حرف نزدیم. همراه با چند نفر غریبه بود»

«با دخترها؟»

«نه، با مردها. فکر می‌کنم دو نفر بودند. اصلاً یادم نیست که متوجه ما شد یا نه. احتمالاً متوجه نشد. شما که خودتان بهتر می‌دانید شب‌ها در خیابان سوم ماه مه چقدر شلوغ و تاریک است...»

کوتوویچ با کنجکاوی و نگرانی او را نگاه کرد. به نیرو و نفوذ نگاه

خویش ایمان داشت و می‌دانست که هیچ دروغ و تزویری از دید او پنهان نمی‌ماند و بدون تردید آنچه این جوان تعریف می‌کند، حقیقت دارد. این جوان با چهرهٔ مطبوع و خونسرد، با موهای طلایی و لطیف خود، نشانهٔ بارز نسلِ شریف و نجیب معاصر بود. آهی عمیق کشید و برعصایش تکیه داد:

«پس این لعنتی کجا ممکن است رفته باشد؟ این همه مدت؟ یک‌جا گرفتارشده می‌فهمم! اما با آن همه پول!»

زرتر با محبت روبه کوتوویچ کرد و گفت: «خیلی خودتان را ناراحت نکنید! حتماً برمی‌گردد»

«بَه! من هم امیدوارم. اما کی؟ کی؟ من قول داده بودم که پول را تا امروز ظهر تحویل بدهم. قول، قول کوتوویچ است آقای عزیز! شما که معنیش را می‌فهمید؟ حالا من باید چکار کنم؟»

زرتر با حالتی گرفته گفت: «درست است. یانوش نباید این کار را می‌کرد!»

«نه؟»

«هر وقت موقعیتی پیش بیاید، خودم حسابش را می‌رسم»

کوتوویچ با مهربانی نگاهش کرد و با گرمی دستش را فشرد:

«از شما متشکرم. با تمام قلبم از شما متشکرم»

زرتر خندید و دندان‌های یک‌دست و سفیدش نمایان شد:

«مسأله‌ای نیست! ما اکثراً حقایق خشن را رودررو باهم درمیان می‌گذاریم.»

کوتوویچ آهی کشید و گفت: «آخ، امان از دست این جوان‌ها، جوان‌ها. رفیق عزیز، حداقل شما کمی جسارت به من بخشیدید. از یک طرف کمی دلگیر شدم که شما هم اطلاع دقیقی دربارهٔ او ندارید و از طرف دیگر مرا تقویت کردید. حالا وقتش رسیده است که خداحافظی کنم. از قول من خدمت والدینتان سلام برسانید و از قول من از آن‌ها عذرخواهی کنید که صبح به این زودی مزاحمتان شدم و ضمناً نظرتان را هم در این مورد کاملاً

بی‌تعارف به یانوش بگویید. چطور ممکن است که آدم با این همه پول، این طرف و آن‌طرف پرسه بزند...»

هنوز دَرِ پشت سرِ کوتوویچ بسته نشده بود که خاله فلا سرش را از لای دَرِ آشپزخانه بیرون آورد:

«یورک این آقا کی بود؟ کی بود؟»

با خشونت پاسخ داد: «مهمان من بود»

وقتی به اتاق خود رسید به فکر رفت و بی‌اراده سیگاری روشن کرد. اما بلافاصله دوباره آن را سرجایش گذاشت. از پنجرهٔ اتاق کوتوویچ را دید که از حیاط عبور می‌کند. آهسته، کمی خمیده و با تکیه برعصا راه می‌رفت.

وقتی از حیاط کاملاً دور شد، زِرتِر دفتر خاطراتش را از لای کیف مدرسه بیرون آورد، کمی فکر کرد و بعد زیر آخرین جملهٔ ناتمام چنین نوشت: «گفتگوی پیش‌بینی نشده با دلقک پیر «ک» طبق قاعده و منظم ادامه یافت.

یک اعتراض: در آغاز تذکر این مسأله که آپارتمان ما کوچک است بی‌مورد بود. من ناچارم لغت «متأسفم» را به کار ببرم. کار بیهوده‌ای بود. البته شرم‌آور نیست. اهمیتی ندارد. ولی با این کار به این پیرمرد احمق امکان دادم که مزخرفاتی را برایم تعریف کند. تهوع‌آور است. شرافتمندانه نیست که آدم به کسی اجازه بدهد که برایش دلسوزی کند.»

* * *

فِلِک زیمانسکی در طبقه سوم ساختمانی در نزدیکی‌های میدان مرکز خرید زندگی می‌کرد. اما زِرتِر اصلاً دوست نداشت که از پله‌های تنگ و پیچ‌درپیچ ساختمان بالا برود و به این علت وارد حیاط شد. حیاطی کوچک و دلگیر بود. از سطل‌های خالی نشدهٔ زباله‌ها، بوی گندِ تندی به همه‌جا پراکند می‌شد. زِرتِر سوتی زد. پس از لحظه‌ای از پنجرهٔ بالاترین طبقه، فِلِک نیمه برهنه و دستمال به دست خم شد:

«سلام، الآن می‌آیم»

«زِرتِر به طرف در خروجی رفت. خیابان خلوت بود و رهگذری نداشت. در آن سوی خیابان دیواری کوتاه و آجری دیده می‌شد. در پس دیوار درختان بلوط شکوفه داده بودند. زیر درخت‌ها چهار پسربچه با لباس‌هایی مندرس سرگرم سکه‌بازی بودند و با صدای بلند باهم دعوا می‌کردند. از میدان مرکز خرید و از بلندگوها صدای موسیقی رقص به گوش می‌رسید. پس از گذشت سه دقیقه فِلِک پایین آمد. در دستش دو ساندویچ ژامبون بود:

«سلام، صبحانه خورده‌ای؟»

«نه»

«پس بگیر یکی از این ساندویچ‌ها را بخور. ژامبونِ خیلی خوشمزه‌ای است. مادر بزرگم از «مونو پل» آورده است»

در سکوت به راه افتادند و سرگرم جویدن شدند.

فِلِک که دهانش پُر بود گفت: «ژامبون فوق‌العاده‌ای است، نه؟»

زِرتِر سرش را تکان داد. فِلِک از پهلو نگاهش کرد و گفت:

«برویم سراغ مارسین؟»

«آره»

«خوب، بگو ببینم، اصل حالت چطور است؟»

«منظورت چیه؟»

«خوب خوابیده‌ای؟»

زِرتِر شانه‌هایش را بالا انداخت:

«چرا نباید خوب خوابیده باشم؟»

«من فقط سؤال کردم. من هم خوب خوابیده‌ام. آلِک چطور؟»

«چطور باید باشد؟»

«به منزل برگشته؟»

«چی فکر کرده بودی؟»

فاصله‌شان تا منزل مارسین بوگوکی زیاد نبود. در قسمت جنوبی اُستروویچ، در خیابان ژِرِنسا و کنار رودخانه زندگی می‌کرد در میدان مرکز

خرید ژرتر بی اختیار گفت: «می‌دانی من با کوتوویچ پیر حرف زده‌ام؟»

فِلِک سرخ شد و ایستاد:

«کی؟»

«نیمساعت قبل. آمده بود پیش من»

«ممکن نیست! خوب، چی گفت؟»

«هیچی، همه چیز روبراه است»

«دنبال یانوش بود؟»

«بیشتر دنبال پول‌هایی بود که یانوش همراه داشت: تصور می‌کرد که من می‌دانم یانوش شب را کجا گذرانده.»

«تو چی گفتی؟»

«چی داشتم که بگویم؟ این که ما دیشب او را دیده‌ایم، توو آلک...»

«یورک، تو دیوانه شده‌ای؟ تو گفتی که ما او را دیده‌ایم؟»

ژرتر حیله گرانه خندید.

«عجب خری هستی. اصلاً نمی‌فهمی. لازم بود بگویم. ما یانوش را کمی قبل از ساعت نه در خیابان سوم ماه مه دیده‌ایم. با دو جوان غریبه راه می‌رفت. یکی از آنها حدود چهل ساله، بلندقد، لاغر و با لباس سیاه... می‌فهمی؟»

فِلِک زیرلب گفت: «فهمیدم. و تو هم اصلاً لکنت زبان پیدا نکردی؟»

«من؟ تو که خودت دیروز شاهد بودی که من اصلاً زبانم بند نمی‌آید؟»

فِلِک پاسخ نداد. در سکوت به پشت میدان پیچید و به طرف خیابان ژِرِنسا به راه افتادند.

ژرتر سوت زد. بلافاصله فلک گفت: «لعنتی، می‌دانی چیه؟»

«نه»

«خیال ندارم به پروپای تو بپیچم»

زرتر بی اعتنا گفت: «پَه!»

بوگوکی در انتهای خیابان و در خانه‌ای یک طبقه و چوبی سکونت داشت. در پشت حیاط وسیع آن که اینک سرتاسرش را آفتاب گرفته بود، بوته‌های کوچک و درهم فشردهٔ شمشاد دیده می‌شد. در پس بوته‌ها، کمی دورتر، از لابلای درختان، مسیر حرکت «سِرِه‌نیاوا» می‌درخشید.

خانهٔ چوبی که به یک انبار چوبی طویل می‌مانست، سقفی سیاه و کهنه داشت و کمی فرورفته می‌نمود. در طبقهٔ اول ایوانی باریک ساخته شده بود که برپایه‌های ضعیفی قرار داشت. در کنار نرده‌های ایوان، گربه‌ای توی آفتاب لم داده بود. رخت و لباس‌های رنگینی از نرده‌ها آویزان بود. این جا، با سکوت و آرامشش به دهکده‌ای شباهت داشت.

زرتر در نیمه راه روی پله‌ها ایستاد و به طرف فِلِک خم شد:

«گوش کن!»

«چیه؟»

«بهتر است برای من از این مزخرفات به هم نبافی»

«خدای من، تو فکر می‌کنی من کیم؟»

زرتر موهایش را صاف کرد و اولین ضربه را به در کوبید. روی در تابلوی برنجی دیده می‌شد که نوشته‌هایش تقریباً پاک شده بود: «استفانیا بوگوکا» زیر آن نوشته شده بود: «خیاط زنانه». مدتی گذشت و در باز نشد.

فِلِک زیرلب گفت: «شاید کسی خانه نیست» و بعد دست‌هایش را که عرق کرده بود با شلوارش پاک کرد. زرتر محکم‌تر به در کوبید. این بار صدای باز شدن دری در خانه شنیده شد.

زیرلب گفت: «صدا می‌آید»

مادر مارسین، زنی ظریف و ضعیف در را باز کرد. هر دو نفر او را از سال‌ها پیش می‌شناختند.

زرتر تعظیمی کرد و گفت: «روز به‌خیر، خانم بوگوکا. مارسین

هست؟»

زن آهسته پاسخ داد: «آره، روز به‌خیر. خواهش می‌کنم بیایید تو. آخ، آقای فِلِک هم با شماست؟»

تازه متوجه زیمانسکی شده بود: «چه خوب که شما هم آمده‌اید»

آن‌ها وارد هال شدند.

زِرتِر پرسید: «هنوز خواب است؟»

خانم بوگوکا سرش را تکان داد: «نه، نخوابیده...»

زن خیال داشت چیزی بگوید اما ناگهان صدا در گلویش شکست و آهسته شروع به گریه کرد. هر دو نفر به سرعت به هم نگاه کردند.

زِرتِر با حالتی پریشان پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

خانم بوگوکا مدتی چیزی نگفت. وقتی آرامش خود را بازیافت با لکنت زبان گفت: «فاجعهٔ وحشتناکی پیش آمده آقایان... مارسین مریض شده... دیشب خون بالا آورده. نمی‌دانم چکار باید بکنم...»

زِرتِر زیرلب گفت: «خون بالا آورده؟»

خانم بوگوکا چشم‌هایش را پاک کرد:

«خواهش می‌کنم بیایید تو آشپزخانه تا همهٔ ماجرا را برایتان تعریف کنم»

آشپزخانه روشن و بزرگ و بسیار تمیز بود. در وسط آشپزخانه میزی قرار داشت با یک رومیزی. کنار دیوار تختخوابی آماده بود. کنار پنجره روی یک صندلی، دختر لاغر اندام مفلوکی نشسته بود که موهایی طلایی داشت و تقریباً هفت ساله بود. عروسکی در بغل داشت. خانم بوگوکا در را پشت‌سر خود بست:

«خواهش می‌کنم بنشینید»

زِرتِر به طرف دختربچه رفت.

«حالت چطوره، هالینکا؟ مدت‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم»

چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ دختر رنگ گرفت. نگاهش را پایین انداخت و

آرام مثل موشی سرجایش نشست.

خانم بوگوکا گفت: «هالینکا، به آقایان سلام کن! تو که آقای زِرتِر و آقای زیمانسکی را می‌شناسی، نیست؟»

فِلِک جلو دخترک زانو زد:

«عجب عروسک قشنگی داری!»

دخترک عجولانه پاسخ داد: «آره»

«کی برات خریده، مامان؟»

«مارسین»

«اسمش چیه؟»

دخترک لبخند زد:

«باسیا»

وقتی هر دو رو به خانم بوگوکا کردند، شروع به تعریف کرد. این‌طور که معلوم شد دیشب مارسین بسیار خسته به خانه آمده بود و چیزی نخورده و زود به رختخواب رفته بود.

«شما که می‌دانید مارسین چقدر ضعیف است. وقتی از کار برمی‌گردد، از خستگی نفسش درنمی‌آید. اول فکر کردم مسأله خیلی مهم نیست، فقط کمی خسته شده. از اتاق خارج شدم که برایش چای بیاورم ولی وقتی برگشتم کنار میز نشسته بود و سرش را روی میز تکیه داده بود. بلافاصله احساس بدی به من دست داد. فریاد زدم: «مارسین!». جواب نداد. حتی تکان نخورد، مثل این که نمی‌شنید. به طرفش دویدم تازه متوجه شدم که چشم‌هایش بسته است و از دهانش خون می‌آید...»

زن باز شروع به گریه کرد. هالینکا کنار پنجره چیزی در گوش عروسکش گفت. هر دو جوان با سری افکنده نشسته بودند.

زِرتِر پرسید: «پزشک به عیادتش آمده؟»

«ای بابا، در آنوقتِ شب؟ هیچکس نمی‌خواست بیاید. عجز و لابه کردم اما نتیجه‌ای نداشت. وقتی می‌شنیدند که منزل ما دور است، اصلاً

حاضر نبودند به حرفم گوش کنند. صبح بود که کسی آمد»

«چی گفت؟»

«چی داشت که بگوید؟ ما را دلداری داد. هر دکتری همین کار را می‌کند. ولی من خودم می‌دانم وضع از چه قرار است. اگر ما حداقل کمی پول می‌داشتیم، شاید... ولی با این وضع؟»

زن ناگهان از جایش برخاست:

«خواهش می‌کنم مرا ببخشید، فکر می‌کنم صدایم زد»

وقتی زن خارج شد، فِلِک از پهلو به زِرتِر نگاه کرد. یرژی غرق در افکار خود نشسته بود. از لای پنجرهٔ نیمه‌باز صدای دانه چیدن عجولانهٔ کبوتران که کنار پنجره جمع شده بودند، شنیده می‌شد. خانم بوگوکا پس از لحظه‌ای بازگشت. هر دو جوان از جا برخاستند.

زِرتِر پرسید: «طوری شده؟»

«مارسین خواهش کرد که شما پیش او بروید. می‌خواهد هر چه زودتر شما را ببیند. ولی عزیزان من، خواهش می‌کنم نگذارید خیلی حرف بزند. پزشک حرف زدن را برایش قدغن کرده است»

اتاق نیمه تاریک بود. پشت‌دری‌ها تقریباً افتاده بودند. نور از زیر پشت‌دری‌ها به درون می‌تابید. سرخی گلی در گلدان، در زیر شعاع نوری که می‌تابید جلوه می‌کرد. عکس‌های بزرگان مذهبی در قاب‌های نازک طلایی از در و دیوار آویزان بود. در کنار پنجره، یک چرخ خیاطی به چشم می‌خورد. روی میز بزرگتری که کنار پنجرهٔ دیگر بود، کتاب و وسایل نوشتن دیده می‌شد. مارسین در رختخواب خوابیده بود و زیر سرش را با چند متکا بالا آورده بودند. صورتش مثل ملافه به سفیدی می‌زد. وقتی متوجه ورود آن‌ها شد سعی کرد سرش را تکان دهد. زِرتِر از دم در فریاد زد: «تکان نخور. روز به‌خیر. این کارها چیه که می‌کنی؟»

مارسین در سکوت به دوستانش نگاه کرد تا سرانجام زیرلب گفت:

«بنشینید»

فِلِک آهسته گفت: «این جوری راحت‌تریم»

دست‌هایش بیشتر و بیشتر عرق می‌کردند و مرتب آن‌ها را با شلوارش پاک می‌کرد. زِرتِر یک صندلی را برداشت و کنار تخت‌خواب گذاشت. نگاهی به فِلِک کرد و گفت: «بنشین!»

بعد بی‌توجه به فِلِک رویش را به طرف مارسین برگرداند. دوستانه و با صدایی باز به او گفت:

«دوست قدیم من، اصلاً فکرش را هم نکن. خون بالا آوردن چیز وحشتناکی نیست. مدتی دراز می‌کشی و استراحت می‌کنی و دوباره همه چیز سرجای اولش برمی‌گردد. تا تابستان مطمئناً دوباره سرشغلت برمی‌گردی»

مارسین با چشم‌های براق او را نگاه کرد. ناگهان لب‌هایش به حرکت درآمد. زِرتِر متوجهش شد و سرش را به طرف او خم کرد:

«بهتر است حرف نزنی. تو اجازه نداری به خودت فشار بیاوری»

بیمار سرش را بالا انداخت و زیرلب گفت:

«با او چه کردید؟»

فِلِک ناآرام روی صندلیش جابه‌جا شد. مدتی سکوت برقرار بود. سرانجام زِرتِر با لحنی آرام گفت: «فکرش را نکن. این وظیفه ما است. همه چیز روبه‌راه می‌شود»

مارسین چشم‌هایش را بست. اینک به نظر مرده می‌آمد. با آن که پنجره‌ها بسته بود، بازهم صدای دانه برچیدن کبوتران به خوبی شنیده می‌شد. بالای سر مارسین کپیه‌ای از یک تابلوی نقاشی آویخته بود که برآن نقش کریستف مقدس که مسیح کوچک را بردوش داشت به چشم می‌خورد. زِرتِر لحظه‌ای به تصویر نگاه کرد. بی‌تردید کلیشه‌ای زشت و عامیانه بود.

فِلِک با صدایی نه چندان بلند گفت: «خوابش برده»

اما مارسین به خواب نرفته بود. چشم‌هایش را گشود و ابتدا یرژی و سپس فِلِک را تماشا کرد:

«دلم می‌خواهد بدانم که با او چه کردید؟»

زِرتِر شانه‌هایش را بالا انداخت:

«چه ربطی به تو دارد. من که گفتم این قضیه به ما مربوط می‌شود»

«به من هم مربوط می‌شود»

به پتویی که رویش افتاده بود چنگ انداخت و تلاش کرد از جا برخیزد، اما نیروی کافی در خود نیافت و دوباره سرش روی متکا افتاد. لحظه‌ای بی‌حرکت باقی ماند.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «دلم می‌خواهد بدانم. باید بدانم»

فِلِک بیش از این تحمل نکرد:

«خوب، بهش بگو یورِک! چه ضرری دارد؟ حالا که خودش می‌خواهد...»

زِرتِر غرق در افکار خود نشسته بود:

«یورِک!»

یورِک ناگهان قد راست کرد.

گفت: «نه» و به تندی از جا برخاست «راه بیفت برویم. خوش بگذرد مارسین. دوباره همه چیز روبه‌راه می‌شود. چند روز دیگر دوباره سر می‌زنیم»

مارسین بار دیگر چشم‌هایش را بسته بود. فِلِک روی او خم شد و ناشیانه دست بی‌رمق او را که روی پتو افتاده بود فشار داد:

«خداحافظ مارسین»

بیمار زیر لب گفت: «دیگر نیایید»

این جمله را به فِلِک گفت اما یرژی که کنار او بود نیز آن را شنید.

با سردی گفت: «هر طور دلت می‌خواهد. خوش باشی»

خانم بوگوکا در آستانهٔ دَرِ آشپزخانه منتظر آن‌ها بود. همین که آن‌ها وارد آشپزخانه شدند، با نگاه کنجکاو و ناآرام خود آن‌ها را برانداز کرد:

«اوضاع چطور بود؟ فکر می‌کنید وضعش در چه حالی است؟»

زِرتِر گفت: «نگران نباشید. خیلی ضعیف شده ولی با این استفراغ خون طبیعی است. دوباره به وضع اولش برمی‌گردد.»

زن دست به سینه آن‌جا ایستاده بود و با نگاه خسته‌اش به زِرتِر خیره شده بود، گویی می‌خواست که از چهرهٔ سالم و جوان و دلنشین زِرتِر کسب نیرو کند.

«این طور فکر می‌کنید؟ آخ، ای کاش خدا این طور بخواهد. چون اگر قرار باشد که من او را از دست بدهم...»

«شما اصلاً نباید به یک چنین چیزی فکر کنید.»

گلوی پیرزن خشک شده بود. فقط سرش را تکان داد:

فِلِک غرید: «بیا برویم»

زِرتِر دست به جیب برد و دو اسکناس پانصد زلوتی بیرون آورد و جلو خانم بوگوکا گرفت و با محبت گفت: «خواهش می‌کنم این پول را از ما دو نفر قبول کنید. برای دکتر»

زن وحشت‌زده او را نگاه کرد:

«این چیه؟»

«پول. خواهش می‌کنم قبول کنید. ما با مارسین حساب و کتاب زیادی داریم که باید تسویه کنیم»

زن تأمل کرد.

«واقعاً نمی‌دانم اجازه دارم این پول را قبول بکنم یا نه»

«البته که اجازه دارید. فقط فعلاً چیزی دراین باره به مارسین نگویید. بعدها وقتی حالش بهتر شد خودمان با او تسویه می‌کنیم. حداقل تا مدتی لازم نیست که دربارهٔ این مسایل فکر کنید»

زن متأثر شد:

«خداوند به شما عوض بدهد، عزیزان من»

ناگهان از اتاق مجاور صدای ضعیف مارسین به گوش آمد. زِرتِر می‌خواست خداحافظی کند که خانم بوگوکا مانع شد:

«خواهش می‌کنم یک لحظه بمانید. من الآن می‌آیم.»

زن به سرعت برگشت.

به یرژی گفت: «خواهش کرد باز پیشش بروید»

«من؟»

«فقط یک لحظه»

درست در آستانهٔ در نگاهش با نگاه مارسین تلاقی کرد. به کنار رختخوابش رفت:

«چی شده؟»

مارسین با اشارهٔ دست خواهش کرد. جلوتر برود.

«تو به مادرم پول دادی؟»

یرژی تأمل کرد.

«تو چیزی به او دادی؟»

«آره، خوب که چی؟ دست از بازی بردار»

مارسین پاسخ نداد. ناگهان سرش را بلند کرد و مادرش را صدا زد. زن فوراً وارد شد:

«پسرکم چی شده؟ تو مرا صدا زدی؟»

«ماما پول را پس بده... تو که می‌دانی، ماما...»

خانم بوگوکا صورتش سرخ شد:

«چه پولی پسرم؟»

«خودت که می‌دانی ماما. خواهش می‌کنم بده به من... بگذارش روی میز...»

زن گیج و منگ آن‌جا ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند. مارسین سرجایش نشست:

«ماما!»

زن نگاهی به زِرتِر انداخت، گویی از او چاره‌جویی می‌کرد. زِرتِر نگاهش را به پایین دوخته بود. زن مدتی تأمل کرد و سپس پول را از جیب

دامنش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. مارسین که طی این مدت به سختی به مادرش خیره شده بود، دوباره سرش را روی بالش گذاشت:

«متشکرم مادر، حالا می‌توانی بروی»

وقتی پیرزن رفت، زِرتِر غرید:

«این بازی‌ها چیه؟ دیوانه شده‌ای؟ تو باید کاملاً استراحت کنی»

«من این پول را نمی‌خواهم»

پیشانیش را قطره‌های عرق گرفته بود و چشم‌هایش طوق انداخته بود. به نظر رنگ پریده‌تر از قبل می‌آمد:

«بردارش!»

زِرتِر زیرلب گفت: «هر طور که تو بخواهی»

پول را برداشت و در جیب گذاشت، رویش را برگرداند و خواست برود که مارسین به آرامی گفت:

«یرژی!»

«چیه؟»

مارسین چیزی گفت که یرژی نفهمید اما احساس کرد که باید روی او خم شود. برخلاف میل خود این کار را کرد.

«دلخور نباش، چارهٔ دیگری نداشتم. من خیلی به تو اعتقاد داشتم. تو بهترین دوست من بودی...»

نفسش گرفت و چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای دوباره او را نگاه کرد:

«یرژی!»

یرژی سرد و بی‌حرکت با چهره‌ای بی‌اعتنا آن‌جا ایستاده بود:

«دیگر چی شده؟»

«دلم نمی‌خواهد که تو به خاطر من وجدانت ناراحت باشد»

«من؟ خیالت راحت باشد»

«باور کن که دیگر علاقه‌ای به زندگی ندارم»

«خواهش می‌کنم یک لحظه بمانید. من الآن می‌آیم.»

زن به سرعت برگشت.

به یرژی گفت: «خواهش کرد باز پیشش بروید»

«من؟»

«فقط یک لحظه»

درست در آستانهٔ در نگاهش با نگاه مارسین تلاقی کرد. به کنار رختخوابش رفت:

«چی شده؟»

مارسین با اشارهٔ دست خواهش کرد. جلوتر برود.

«تو به مادرم پول دادی؟»

یرژی تأمل کرد.

«تو چیزی به او دادی؟»

«آره، خوب که چی؟ دست از بازی بردار»

مارسین پاسخ نداد. ناگهان سرش را بلند کرد و مادرش را صدا زد. زن فوراً وارد شد:

«پسرکم چی شده؟ تو مرا صدا زدی؟»

«ماما پول را پس بده... تو که می‌دانی، ماما...»

خانم بوگوکا صورتش سرخ شد:

«چه پولی پسرم؟»

«خودت که می‌دانی ماما. خواهش می‌کنم بده به من... بگذارش روی میز...»

زن گیج و منگ آن‌جا ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند. مارسین سرجایش نشست:

«ماما!»

زن نگاهی به زِرتِر انداخت، گویی از او چاره‌جویی می‌کرد. زِرتِر نگاهش را به پایین دوخته بود. زن مدتی تأمل کرد و سپس پول را از جیب

دامنش بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت. مارسین که طی این مدت به سختی به مادرش خیره شده بود، دوباره سرش را روی بالش گذاشت:

«متشکرم مادر، حالا می‌توانی بروی»

وقتی پیرزن رفت، زِرتِر غرید:

«این بازی‌ها چیه؟ دیوانه شده‌ای؟ تو باید کاملاً استراحت کنی»

«من این پول را نمی‌خواهم»

پیشانیش را قطره‌های عرق گرفته بود و چشم‌هایش طوق انداخته بود. به نظر رنگ پریده‌تر از قبل می‌آمد:

«برِدارش!»

زِرتِر زیرلب گفت: «هر طور که تو بخواهی»

پول را برداشت و در جیب گذاشت، رویش را برگرداند و خواست برود که مارسین به آرامی گفت:

«یرژی!»

«چیه؟»

مارسین چیزی گفت که یرژی نفهمید اما احساس کرد که باید روی او خم شود. برخلاف میل خود این کار را کرد.

«دلخور نباش، چارهٔ دیگری نداشتم. من خیلی به تو اعتقاد داشتم. تو بهترین دوست من بودی...»

نفسش گرفت و چشم‌هایش را بست. پس از لحظه‌ای دوباره او را نگاه کرد:

«یرژی!»

یرژی سرد و بی‌حرکت با چهره‌ای بی‌اعتنا آن‌جا ایستاده بود:

«دیگر چی شده؟»

«دلم نمی‌خواهد که تو به خاطر من وجدانت ناراحت باشد»

«من؟ خیالت راحت باشد»

«باور کن که دیگر علاقه‌ای به زندگی ندارم»

«که این طور! خوب، هر کس مسایل خودش را دارد. این تمام حرفی بود که می‌خواستی بزنی؟»

«آره»

«خوش باشی، خداحافظ»

یرژی رویش را برگرداند و رفت. چند لحظه بعد، وقتی با عجله از خانم بوگوکا خداحافظی کرد، روی پله‌ها، فِلِک با صدایی که چندان آرام نبود از او پرسید:

«از تو چی می‌خواست؟»

«چیز مهمی نبود!»

سریع، بی آن که به فِلِک توجه کند، از پله‌ها پایین رفت. فِلِک در خیابان خودش را به او رساند. زیرلب غرید و با دستمال، صورت و گردن خود را پاک کرد:

«خدای من، عجب فضاحتی شد. مثل یک موش آب کشیده شده‌ام» زِرتِر چیزی نگفت. دست‌هایش در جیب بود و با قدم‌های بلند راه می‌رفت و سوت می‌زد. از کوره راهِ منطقهٔ ناهموار و ویرانِ کنار رودخانه و از میان انبوه درختچه‌های شمشاد گذشتند. این‌جا سایه بود. هوای مرطوبی داشت. بعضی از جاهای جاده هنوز از رگبار دیروز نرم بود. پرندگان در لابلای درختان می‌خواندند. چند پسربچهٔ نیمه برهنه در آنسوی رودخانه سرگرم شنا بودند. با سروصدای زیاد، خود را از شاخهٔ آویختهٔ درختی بالا می‌کشیدند و از آن‌جا به داخل آب می پریدند.

فِلِک گفت: «یورِک!»

زِرتِر همچنان پیشاپیش راه می‌رفت و سوت می‌زد.

«چیه؟»

«عقیده‌ات چیه؟ فکر می‌کنی رفتنی است؟»

«نمی‌دانم»

«دلم برای پسرک می‌سوزد. این ماجرا کاملاً از پا انداختش.»

بین راه شاخهٔ کاجی را شکست، برگهایش را کند و با آن بوته‌های کوچک را کنار زد.

پس از چند لحظه گفت: «قبول کن یورک، این ماجرا ترا هم ناراحت کرده، نه؟ کمی نگران بودی، نیست؟»

زرتر ناگهان ایستاد و رویش را به طرف او برگرداند:

«چی گفتی؟»

فِلِک با تعجب به چهرهٔ منقلب شده‌اش نگاه کرد:

«چی شده؟»

«فقط حرفی را که زدی، یک بار دیگر تکرار کن!»

به او نزدیک شد. تقریباً یک سر و گردن از او بلندتر بود. در چشم‌های مورّب فِلِک موج ترس به حرکت درآمد. سعی کرد با حرف زدن برترس خود سر پوش بگذارد:

«مسخره‌بازی در نیاور. حالا چرا یک دفعه این قدر حساس شده‌ای؟ فکر می‌کنی از تو می‌ترسم؟»

زِرتِر از لای چشم‌هایش که اینک تنگ‌تر شده بود او را برانداز کرد. ناگهان قدمی عقب گذاشت، کتش را بیرون آورد و روی زمین پرت کرد، کش و قوسی رفت و موهایش را مرتب کرد:

«خوب؟»

فِلِک زیر چشمی نگاهش کرد.

«دلت کتک می‌خواهد؟»

«زود باش شروع کن، اینقدر مزخرف نگو!»

فِلِک کمی تأمل کرد. سرانجام کتش را درآورد. لحظه‌ای فکر کرد. آن را کجا بگذارد. این تنها لباس مرتب او بود. سرانجام با دقت تمام آن را روی شاخهٔ درختی گذاشت. بعد با خونسردی آستین‌هایش را بالا زد. زِرتِر آرام نگاهش می‌کرد:

«تمام شد؟»

«آرام باش، عجله داری؟ ما هنوز خیلی وقت داریم»

و باز آستین‌ها را بالا زد. بازوهای نیرومندش پیچیده و عضلانی بودند. کارش تقریباً تمام شده بود که با ضربه‌ای ناگهانی، آستین را که بالا زده بود دوباره پایین آورد.

«نه، من با تو دعوا نمی‌کنم»

«می‌ترسی؟»

«نه، نمی‌ترسم. ولی دلم نمی‌خواهد»

کتش را از روی شاخهٔ درخت برداشت و دوباره به تن کرد.

زرتر با صدای زیرش گفت: «ترسو».

فِلِک رنگ به رنگ شد.

«من ترسو نیستم.»

«پس چی هستی؟»

«گفتم که دلم نمی‌خواهد با تو دعوا کنم، می‌فهمی؟ با هر کس دیگر می‌توانم دعوا کنم اما با تو نه»

«چرا نمی‌خواهی با من دعوا کنی؟»

«دلم نمی‌خواهد»

«تو فکر دیروزی؟»

فِلِک در حالیکه تعادش بهم خورده بود گفت: «دیوانه. مثل اینکه حالت خرابه؟»

«اگر این نیست پس چیه؟»

«خدای من، یورک، چرا اینقدر احمق شده‌ای؟ مگر مغزت تکان خورده؟ چفت دهنت را بینداز والا مجبور می‌شوم حرف بزنم. تو رهبر ما هستی یا نیستی؟ اگر نیستی که خیلی خوب، شروع کنیم. همین الآن می‌توانیم دعوا راه بیندازیم...»

«تو که خیال نداری مرا کتک بزنی؟ مطمئنی که زورت به من می‌رسد؟»

پای فِلِک به سنگی که سرراهش بود خورد.

«نه، مطمئن نیستم. اصلاً دلم‌نمی‌خواهد. انتخابش که با منه یا شاید فکر می‌کنی نیست؟»

با چهره‌ای که تقریباً از پرژی روی گردانده بود آنجا ایستاده بود و پایش را محکم به علف‌های مرطوب می‌کوبید. چهرهٔ زِرتِر ناگهان از هم باز شد.

«فِلِک!»

«چیه؟»

«دستت را بده به من. می‌فهمم. حق با توست»

فِلِک با شادمانی رویش را برگرداند. چشم‌هایش می‌خندیدند.

زِرتِر با قاطعیت گفت: «قضایا را بد تعبیر نکن»

فِلِک زیر لب گفت: «فکرش را هم نکن برویم»

با کوتاه‌تر کردن راه به زودی به راهی خاکی رسیدند که به منطقه‌ای مسکونی می‌انجامید. آلک انتظارشان را می‌کشید و وقتی صدایش کردند فوراً خودش را به حیاط رساند. حالش بهتر از همیشه و روحیه‌اش عالی بود.

فِلِک با اعجاب نگاهش کرد و گفت:

«نگاه کن ببین چه شلوار نویی پوشیده»

«ازش خوشت می‌آید؟»

«بد نیست اما در قسمت باسن فکر می‌کنم به من بهتر از تو می‌آید. راستی پیرهنت هم نوست؟» و بعد با دست پیرهن نخیِ نازک او را لمس کرد.

«آها»

فِلِک آهی کشید و گفت: «وضعت بد نیست پسر. خوب زندگی می‌کنی. من هم یک پیرهن تازه می‌خرم. فردا برای خودم یک پیرهن نو می‌خرم. یک پیرهن شیک.»

با آن که قبل از ظهر بود، آفتاب داغی بود. در ساحل رودخانه، واقع در بخش سفلای پل و در حاشیهٔ شنی رودخانه، جمعیت زیادی موج می‌زد. اصلاً هیچ سایه‌ای وجود نداشت و آنچه بود گرما بود.

خرابه‌های سوخته و سیاه شدهٔ قهوه‌خانه‌ای که پیش از جنگ ساخته شده بود به چشم می‌خورد. اتاقک‌های ویژهٔ رخت‌کن نیز سوخته بودند. روی چمن‌های کم‌پشت کنار ساحل، چند سرباز روسی لمیده به چشم می‌خورد.

کامیون‌ها و ماشین‌های باریِ ارتشی پیوسته در جاده در رفت و آمد بودند. باد، غبار ابرگونه را مستقیم به سوی ساحل پیش می‌راند.

در حالی که به نرده‌های کنار پل تکیه داده بودند، کسانی را که شنا می‌کردند یا در آفتاب لمیده بودند، تماشا می‌کردند.

فِلِک ناگهان گفت: «نگاه کن، ببین چه دخترهای خوشگلی! بهتر نیست همین‌جا بمانیم، ها؟»

آلک او را آرام کرد: «خونسرد باش. دخترها به ساحل ما هم خواهند آمد. همین دیروز بود که دوتا از آن‌ها را دیدم. بد نبودند...»

فِلِک سریع گفت: «پس برویم!»

در عبور از خیابان سه‌تا بستنی میوه‌ای خریدند و به طرف ساحل رودخانه در قسمت قدیمی اُستروویچ رفتند. آن‌ها پیش از جنگ مکانی را پیدا کرده بودند که برای شنا و آفتاب گرفتن مناسب‌ترین جا بود؛ این مکان در آن سوی شهر و در نزدیکی چمن‌زارهایی بود که با پارک «کوژیوشکو» مجاور بود.

وقتی در امتداد برآمدگی کنار رودخانه راه می‌رفتند، زِرتِر از ملاقاتش با کوتوویچ پیر و دیدارش با مارسین گزارش داد. آلک با خونسردی حرف‌هایش را گوش کرد بی‌آن که حرکتی ناشی از تعجب یا نگرانی شدید از خود بروز دهد؛ نه حرفش را برید و نه سؤالی کرد. روی لب‌هایش لبخندی پرسه می‌زد. سرش بالا بود و نگاهش به درختان مرتفع بید در ساحلِ

رودخانه دوخته شده بود.

زرتر نمی‌دانست که آلک از آنچه او گفته چه برداشتی کرده است. با کمی تندی گفت: «ای!»

آلک با نگاهش تکه ابری را که به‌آرامی درآسمان در حرکت بود دنبال می‌کرد:

«چیه؟»

«نکند که تو اوضاع ما را بهم بریزی. ما باید همگی یک حرف بزنیم»

آلک بی‌خیال خندید:

«نترس. راستی چیزی به خاطرم رسید»

«چی؟»

«این که ما با یانوش برخورد کرده‌ایم فکر بدی نیست. تاکتیک خوبی است. اما این که او با دو نفر دیگر بوده، خیلی راضی کننده به نظر نمی‌آید. این که با آن‌ها راه می‌رفته می‌تواند قابل قبول باشد. فقط ما باید سعی کنیم که شکل و قیافهٔ آن‌ها را خیلی دقیق وصف نکنیم. قدشان چقدر بوده، چی پوشیده بودند و جزییاتی از این قبیل. نمی‌شود. به جاسوسی و خبرچینی بیشتر شبیه است. درست مثل این است که ما قبلاً باهم قرار و مدار گذاشته‌ایم. بهتر است فقط بگوییم هوا خیلی تاریک بود، همین. به علاوه به ما چه ربطی دارد که با چه کسانی راه می‌رفته. این که به ما مربوط نیست. اگر روز بود، باز شاید می‌شد چیزی گفت. ولی در شب؟»

فِلِک گفت: «درست است. حق با اوست. دو نفر با او بوده‌اند، همین. نظرت چیه، یورک؟»

یورک سکوت کرد. آلک با لبخندی کوچک و پرمعنی نگاهش می‌کرد:

«تو که برای پیرمرد وضع آن دو نفر را تشریح نکرده‌ای؟»

زرتر زیرلب گفت: «نه. فقط گفتم که دو نفر بودند»

زرتر تازه متوجه شد که از خودش در مقابل آلک دفاع کرده است. لب‌هایش را گزید.

آلک از او تمجید کرد: «خیلی خوب. فکر می‌کنم که آدم در مواردی از این قبیل نباید زیاد وراجی کند. و حرف روشنی هم نباید بگوید. شاید... ممکن است... احتمالاً... راهش این است»

فِلِک به نشانهٔ تأیید با دست روی شانهٔ او زد:

«حرفش درست است، حق دارد. این طور نیست یورک؟ من هم دلم نمی‌خواهد وراجی کنم. ولی تو هم شانس آوردی عزیزمن که با ما پیش مارسین نیامدی. می‌توانم ادعا کنم که کاندیدای مرگ است»

آلک شانه‌هایش را بالا انداخت: «خودش مقصر است. چرا درگیر کاری می‌شود که ربطی به او ندارد؟ به درد آن کار نمی‌خورد و حالا دارد کفاره‌اش را پس می‌دهد.»

فِلِک زیرلب گفت: «درست است. اما با همهٔ این‌ها آدم دلش به حال جوانک می‌سوزد. رفیق و همراه خوبی بود»

زرتر در تمام مدت هیچ حرفی نزد. غرق در افکار خود از روی برآمدگی کنار رودخانه راه می‌رفت؛ ابروان قهوه‌ای تیره‌رنگش درهم رفته بود و دست‌هایش را در پشت قلاب کرده بود. آلک به صورتی غیرمنتظره از او پرسید: «چرا قیافه‌ات درهم رفته؟»

«من؟»

«شاید فکر می‌کنی قیافه‌ات درهم نرفته؟»

«این طور فکر می‌کنی؟»

اما آلک هنوز کاملاً راضی به نظر نمی‌رسید و رویش را به طرف فلک برگرداند:

«تو بگو، قیافه نگرفته؟»

فلک گفت: «راحتش بگذار»

برآمدگی کنار رودخانه در این محل به سمت چپ می پیچید و در

امتداد چمن‌زاری مرطوب و وسیع پیش می‌رفت که سطح آن را گل‌های زردی پوشانده بود. در انتهای این چمن‌زار، درختان عظیم پارک «کوژیوشکو»، در هوای صاف و آسمان آبی آرام به روشنی دیده می‌شدند. آلِک و فِلِک به سرعت از سراشیبیِ برآمدگیِ کنار رودخانه پایین رفتند. زِرتِر به آرامی و با حرکت مار پیچ از سراشیبی پایین رفت. عجله‌ای نداشت و در فکر جلو افتادن از آن‌ها نبود. فلک نگاهی کنجکاو به اطراف انداخت و گفت: «در این اطراف باید یک جایی برای ما باشد»

آلک گفت: «کمی آن‌طرف‌تر است. فراموش کرده‌ای؟»

اینک هر سه نفر در امتداد رودخانه و ساحل هموار پیش می‌رفتند. در سمت چپ مرتعی پرشیب به چشم می‌خورد. این‌جا خلوت و ساکت بود. خورشید شدیدتر از قبل می‌سوزاند. فضای روی بوته‌ها انباشته از وزووز پشه‌ها بود. غوک‌ها در بین علفزارها می‌جهیدند و خود را به آب می‌انداختند. در آن سوی فرورفتگی رودخانه، سقف‌های سرخ‌رنگ آخرین منازل شهرک به چشم می‌خورد.

تنها آدمی که بین راه به آن‌ها برخورد، مرد پیری بود؛ ماهی گیری حرفه‌ای. روی صندلی تاشوی کوچکی نشسته بود و تمام توجهش معطوف به شناور قلابی بود که روی آب تاب می‌خورد. کنار پیرمرد، در بین علف‌ها کت او دیده می‌شد که با دقت تا شده بود و روی آن یک نسخه از روزنامهٔ یکشنبهٔ «ندای خلق» قرار داشت. در طرف دیگر او ظرف کوچک آبی بود. فِلِک به هنگام عبور از کنار مرد، نگاهی به داخل ظرف آب انداخت. پیرمرد به قلاب خیره شده بود و توجهی به آن‌ها نداشت. آلِک وقتی از آن‌جا دور شدند پرسید:

«خوب، چیزی هم توش بود؟»

چهرهٔ فلک به طرزی دلسوزانه درهم رفت:

«اِی، دوتا ماهی نحیف کوچولو. عجیب است که این مرد چاق سرش را با یک چنین چیزهایی گرم می‌کند.» رویش را برگرداند: «مثل این

پسر که زانوی غم بغل کرده است. نمونهٔ نشاط انگیزی است!»

آلک رویش را برگرداند و خندید. مرد چاق از دور مسخره به نظر می‌آمد. تنها زرتر بود که اصلاً توجهی به هیچ چیز نداشت. ناگهان توقف کرد و چهره‌اش درهم رفت:

فلک پرسید: «چی شده؟»

«کوری؟ نمی‌بینی که دو نفر آمده‌اند و جای ما را گرفته‌اند؟»

چند قدم آن‌طرف‌تر، جایی که علف‌ها انبوه‌تر و تازه‌تر از جاهای دیگر به نظر می‌آمدند، یک مرد و زن خود را به آفتاب سپرده بودند.

فلک با عصبانیت گفت:

«به جهنم! برای ما چه فرقی می‌کند؟ زود باشید بچه‌ها، برویم لخت شویم»

آلک او را از رفتن باز داشت:

«صبر کن، چرا عجله داری؟»

«برای این که دلم می‌خواهد زودتر لخت شوم و بپرم تو آب»

«برویم کمی دورتر. آن‌جا هم جاهای قشنگی هست. درست بعد از آن پیچ»

«عجب آدم احمقی هستی. پیش این مردم‌عامی حتی نمی‌شود با خیال راحت وراجی کرد»

«خوب، دیگر چی؟ چه لزومی دارد که وراجی کنیم. من دلم می‌خواهد زیر آفتاب بخوابم»

زرتر به سرعت به نزاع پایان داد:

«اینقدر پرت و پلا نگویید. راه بیفتید»

فلک اصرار کرد: «ولی من دلم می‌خواهد جای خودمان باشیم»

«هر طور دلت می‌خواهد. من می‌روم»

فلک آه کشید:

«ای خدا، شما عجب آدم‌های مزخرفی هستید...»

مقداری از راه را در سکوت باهم طی کردند. فلک ناگهان توقف کرد:

«بچه ها، عجب دختر فوق العاده ای. درجهٔ یک. آن طرف ها هیچ خبری نیست. هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. من یکی که همین جا می‌مانم»

طوری رفتار کرد که گویی می‌خواهد بند کفشش را محکم کند و برای همین عقب افتاد. پس از لحظه ای دوباره با تردید به راه افتاد اما وقتی دید که آلک با دو نفری که روی سبزه‌ها خوابیده بودند سلام و علیک کرد، تصمیمش عوض شد. به آرامی از کنار آن دو گذشت تا با دقت آن‌ها را تماشا کند. هر دو جوان بودند. گیسوان زن طلایی و صاف بود و در نور خورشید برق ملایمی داشت. مرد دارای جثه ای باریک و متناسب بود با موهایی قهوه‌ای رنگ. فِلک احساس حسادت کرد. زیر لب گفت:

«لعنتی ها! عجب خوش می‌گذرانند»

بعد به راه افتاد و به رفقایش رسید:

«آلک، تو این ها را می‌شناختی؟ چه جور آدم هایی هستند؟»

«دوست برادر من است»

«جوانک؟ زن چی؟»

آلک شانه هایش را بالا انداخت:

«نمی‌دانم. حتماً فاحشه است»

«مزخرف نگو. قیافه اش به فاحشه ها نمی‌ماند»

«حتماً باید شکل فاحشه ها باشد؟»

«چی می‌گی؟ قیافهٔ فاحشه را راحت می‌شود شناخت»

آلک تمسخرکنان خندید. «ابلهانه است! ما چی، ما همان قیافه را داریم؟»

فلک به آرامی سرخ شد:

«ما؟ چطور؟ قیافهٔ کی را داریم؟»

آلک بزرگوارانه دست برشانهٔ او زد:

«فِلِک تو بچهٔ فوق‌العاده‌ای هستی ولی گاهی اوقات خِنگ می‌شوی. از یورک بپرس که ما شبیه چه کسانی نیستیم»

آلک از پیچ کوره‌راه گذشت و در کنار ساحل با دقت به اطراف نگاه کرد. علف‌های این‌جا پر پشت و انبوه و بلند بودند. درخت بید تنومندی با شاخه‌های آویخته در آن نزدیکی‌ها دیده می‌شد که کمی سایه انداخته بود. از این جا می‌شد مرتع و دشت وسیع و مسطح و دودکش‌های کارخانهٔ سیمان بیالا را که در افق سر برافراشته بود، تماشا کرد. آلک با دست به دوستانش اشاره کرد:

«زود باشید، بیایید، جای فوق‌العاده‌ای است.»

آلک لباس‌هایش را بیرون آورد و با مایوی سرخ‌رنگش همان‌جا ایستاد. دو نفر دیگر همچنان راه می‌رفتند. بار دیگر با دست به آن‌ها علامت داد و چون نتیجه نگرفت، شانه‌هایش را بالا انداخت و رویش را برگرداند و با قدم‌های آرام به طرف ساحل پیش رفت و در آب جست. لحظه‌ای زیرآب ماند. سرانجام در وسط رودخانه از زیر آب بیرون آمد و سرش را تکان داد، موهای خیسش را مرتب کرد و سریع با شنای کرال به آن سوی رودخانه رفت.

فلک تأکیدکنان زیرلب گفت: «خوب شنا می‌کند. ما هم لخت شویم، نه؟»

زرتر بی‌آن که حرفی بزند شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد. فلک زودتر از او آماده شده بود. جوراب‌های پاره پاره و عرق کرده‌اش را در کفش‌هایش جا داد، زیر شلواری پشمی گشادش را بالا کشید و بی‌تصمیم به زرتر نگاه کرد که روی سبزه‌ها نشسته بود و به آرامی سرگرم باز کردن بندهای کفشش بود.

«یورک، تو هم تو آب می‌آیی؟»

«خودت تنها برو. می‌خواهم دراز بکشم»

فلک هنوز تردید داشت. کمی این پا و آن پا کرد و با دست سینهٔ پشمالودش را خاراند.

زرتر بی‌صبرانه گفت:

«خوب، برو دیگر. احتیاج به دایه داری؟»

آلک در این میان به آن سوی رودخانه رسیده و از آب بیرون آمده بود. جست و خیز می‌کرد و آب را از بدنش می‌تکاند. صدا زد: «فِلِک، بیا! آب خیلی گرم است!»

وقتی فِلِک هم خود را به آب زد، سرانجام زرتر لباسش را درآورد و روی علف‌ها دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت. آفتاب از پشت سرش می‌تابید و به همین علت می‌توانست چشم‌هایش را باز نگه‌دارد. در ارتفاع بالا، آسمان آبی صاف و گسترده بود، بی‌آن که حتی لکهٔ ابری در آن دیده شود.

به هیچ چیز نمی‌اندیشید. ناگهان احساس خستگی کرد و خوابش گرفت. در آن بالا، پرستوها با سروصدای زیاد بال می‌زدند و پرواز می‌کردند. در آن نزدیکی‌ها صدای سوسک‌ها بلند بود و چکاوک‌ها نغمه سرداده بودند.

یکباره همه چیز آرام گرفت و سکوت مانند آسمان به اطراف سایه گسترد. چشم‌هایش را بست و در انتظار شنیدن صدایی ماند که آرامش و سکوت خفقان‌آور را بشکند. به نظرش آمد که انتظارش به درازا کشید. خواست از جا بلند شود اما در این حال صدای حرکت مواج علف‌ها را در نزدیکی خود به خوبی شنید. چشم‌ها را گشود. آلک کنارش بود. قطره‌های آب روی پوست تیره‌رنگش برق می‌زد. موهای خیسش روی پیشانی‌اش ریخته بود. آن‌ها را عقب زد ولی دوباره روی پیشانیش افتاد.

زرتر کاری به موهایش نداشت و کش و قوسی رفت.

«داخل آب نمی‌شوی؟»

«فعلاً نه. فِلِک کجاست؟»

«آن طرفِ رودخانه. آن‌جا خورشید آدم را بهتر می‌سوزاند. بهتر می‌شود آفتاب گرفت»

«پس چرا تو این‌جایی؟»

«می‌خواستم با تو حرف بزنم»

زرتر لحظه‌ای سکوت کرد. بی‌اعتنا و تا اندازه‌ای خواب‌آلود به آسمانِ بی ابر آبی خیره شد.

طُرقه‌ها در لابه‌لای بوته‌ها جنجالی بر پا کرده بودند. زرتر سرانجام گفت: «بگو»

آلک کنارش نشست، دست‌های خود را دور پایش قلاب کرد و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشت.

«کی با پسرک قرار ملاقات داری؟»

«با کدام پسرک؟»

«برای اسلحه»

«آخ، با آن پسرک. چه ربطی به تو دارد؟ خودم قرار است انجام بدهم»

«واقعاً»

«حتی مطمئنم»

«پس اشتباه می‌کنی چون کار را ما باهم تمام می‌کنیم»

«من و تو؟»

«دقیقاً»

«تو مختاری که در تصوراتت هر کاری دلت می‌خواهد بکنی. من معتقدم که بحث و جدل را همین‌جا تمام کنیم. تو چه می‌گویی؟»

«اگر برای تو بهتر است، باشد. فقط...»

«چیز دیگری مانده؟»

«آره، از این به بعد دیگر لازم نیست روی من حساب کنی. قبلاً به تو گفته باشم که هیچ سوءتفاهمی به وجود نیاید...»

«از صداقتت متشکرم»

«خواهش می‌کنم. شاید لازم باشد که تو از توانایی های خودت سپاسگزار باشی. طی دوازده ساعت از چهار نفر سه نفرشان را از دست داده‌ای. تبریک!»

زرتر به سختی از جا برخاست و نشست. رنگ از صورتش پریده بود. آلک لبخندی تمسخرآمیز زد:

«یورک، خواهش می‌کنم از این اداها درنیار. این نصایح را برای خودت نگهدار، ممکن است به دردت بخورند. روی من که تأثیری نمی‌گذارند.»

یک لحظه به نظر آمد که یرژی دارد منفجر می‌شود. اما دوباره خود را کنترل کرد و روی سبزه‌ها نشست:

«تو اصلاً چی می‌خواهی؟»

«هیچی نمی‌خواهم»

«پس چی؟»

«انتظار دارم»

«اوه، هر دفعه قشنگ‌تر از دفعهٔ قبل است»

«درست است، درست است»

«کلمه‌ها این‌قدر برای تو اهمیت دارند؟»

«در این مورد بله»

«خیلی خوب. چه انتظاری داری؟»

«گوش کن. از دیروز موقعیت ما تغییر کرده. پنج نفر بودیم و حالا سه نفریم. هیچ اهمیتی ندارد. فقط باید هرچه زودتر این موقعیت را تغییر داد. ما کمی پول داریم و اسلحه...»

«هنوز نداریم»

«اما به دست می‌آوریم، و باید تعداد بیشتری باشیم»

«فرض کنیم که این‌طور شد. بعد چی؟»

«تو یک تشکیلات پنج نفری درست می‌کنی و من یک تشکیلات دو نفره. با حقوق مساوی»

«فرض کنیم که این‌طور شد. بعد چی؟»

«بعد؟ ما تمام برنامه‌هایمان را تنظیم می‌کنیم. ما دو نفر در مرکز رهبری هستیم. بقیه، مجری هستند. و آنچه به فعالیت‌های ما مربوط می‌شود این است که باید پول زیاد تهیه کرد. فرقی هم نمی‌کند چطور. هر وسیله‌ای قابل توجیه است. پول را باید داشته باشیم. ما دو واحد سرّی نظامی درست می‌کنیم. اغلب از این فعالیت‌های اولیه، کارهای بزرگی صورت می‌گیرد. خواهی دید!»

زرتر به پهلو دراز کشید و دستش را زیر سرش ستون کرد:

«فکری که به سرت زده خیلی هم تازه نیست»

«می‌دانم»

«تو فقط نقشه‌های خودم را به خودم تحویل می‌دهی»

«درست است. اما تو خیال داشتی که خودت به تنهایی فرمان بدهی. این برنامه. به درد من نمی‌خورد»

«از کی؟»

«از همین الآن»

«و تو دلت می‌خواهد که من همین الآن به تو جواب بدهم؟»

آلک برخاست و کش و قوسی رفت:

«نه. همین الآن نه. می‌توانم صبر کنم. تا یک ربع ساعت دیگر. در این فاصله شناکنان می‌روم آن طرف پیش فِلِک. تا یک ربع دیگر برمی‌گردم. در این بین خوب فکرهایت را بکن»

زرتر با نگاهش آلک را دنبال کرد. نرم و آرام راه می‌رفت؛ مثل بچه‌های کوچک. پاهای کشیده‌اش از دور باریک‌تر و لاغرتر به نظر می‌آمد.

کنار رودخانه که رسید برگشت و تمسخرکنان خندید و با صدای بلند گفت: «دلخور نشو، پیرمرد. دلخوری به زیبایی‌ات لطمه می‌زند»

زرتر به پشت خوابید. دوباره آسمان ساکت و آرام را پیش رو داشت، اما خورشید بالاتر آمده بود و نورش چشم را می‌زد. چشم‌ها را برهم گذاشت. صدای وزووز پشه‌ها هوا را پر کرده بود. از لابه‌لای بوته‌های شمشاد، صدای طُرقه‌ای برخاست. از دور طُرقهٔ دیگری پاسخش را داد.

* * *

در روزهای یکشنبه و تعطیلات اوایل سال و تابستان، حوالی ساعات چهار یا پنج بعدازظهر، طبق سنت‌های مرسوم، جماعت زیادی عازم کافهٔ بالانوویچ می‌شد.

کافه گلاسه و بستنی‌های بالانوویچ از سال‌ها پیش به این طرف شهرت داشت. در دوران اشغال، فقط آلمانی‌ها به این‌جا و مُونوپل رفت و آمد می‌کردند و حالا از چند روز پیش به این طرف که خیابان گارتن باز شده بود، این مکان همان وضع همیشگی خود را در ابتدای بلوار سوم ماه مه به دست آورده بود.

این کافه رستوران در جایی قرار داشت که رفت و آمد وسایل نقلیه زیاد بود. جایی که بلوار به میدان سرخ می‌رسید، در هر دو طرف بلوار و میدان، کافه‌های خیابانی‌ای درست شده بود که اطرافش را با بندهای سرخ‌رنگی محصور کرده بودند. کافهٔ بلوار بزرگتر از سایر کافه‌ها بود و به همین علت همیشه تراکمِ جمعیتِ بیشتری داشت. درختان پرشکوفهٔ بلوط، این کافه را از نور آفتاب محفوظ نگه می‌داشت.

کمی قبل از ساعت شش بود. گرما تخفیف پیدا کرده بود و در تمام کافه یک میز خالی به چشم نمی‌خورد. کسانی که امیدوار بودند جایی پیدا خواهند کرد، سرِ خود را به شکلی گرم می‌کردند. انبوه جمعیت بیکار و ورّاج در بلوار موج می‌زد.

ماکیک چلمیکی و کریستینا در انتهای کافه و در کنار حصار نرده‌های قرمز رنگی که تازه رنگ شده بود نشسته بودند.

تازه‌ترین خبرها از بلندگوها پخش می‌شد. قدرت نظامی ارتش آلمان

که ترک خورده بود، سقوط کرد و از هم پاشید. در مسکو به افتخار پیروزی دومین جبههٔ روس‌ها، از یکصد و بیست و چهار توپ، بیست گلوله شلیک شد. واحدهای نظامی ارتش دوم انگلیس، دانمارک را اشغال کردند.

نیروهای نهضت مقاومت دانمارک تأسیسات دولتی کپنهاک را در اختیار گرفتند. اززمان پیاده شدن نیروهای متفقین در نُرماندی، تعداد اسرای آلمانی از مرز پنج میلیون نفر گذشته است. پس از تسلیم گروه‌های عظیمی از نیروهای آلمانی، در شمال، واحدهای اتریشی ــ باواریایی نیز تسلیم شدند.

سه لشکر آلمانی خود را تسلیم ارتش ششم امریکا و فرانسه کرد. ژنرال پاتن در چکسلاواکی دست به حمله زد. قیام مردم پراگ در بعدازظهر روز یکشنبه آغاز شد. سربازان ارتش ششم امریکا در برچسگادن موفق به دستگیری فرماندار کل سابق، دکتر هانس فرانک گردیدند...

به هنگام پخش آخرین خبر، در کافه‌های خیابانی سروصدای زیادی بود. مردم به حرکت درآمدند.

ماکیک به طرف کریستینا خم شد:

«شنیدی؟»

تازه وقتی که کریستینا صدای او را بیخ گوش خود شنید از حالت ماتی بیرون آمد:

«چه چیزی را؟»

«فرانک را دستگیر کردند»

«راستی؟»

«فکر می‌کنی دارش بزنند؟»

«امکانش هست»

ماکیک با دقت او را نگاه کرد. در نگاه مهربانش ناآرامی موج می‌زد:

«با فکر و خیالت کجا رفته بودی؟»

«من؟»

«دلت نمی‌خواهد بگویی؟»

زن لبخندی غم آلود زد: «چرا، چرا. داشتم به چیزی فکر می‌کردم که در واقع نباید فکرش را می‌کردم. ما الآن دیگر به آن فکر نمی‌کنیم. تمام شد. این‌قدر سرزنش آمیز نگاهم نکن...»

«اصلاً سرزنش آمیز نیست»

«چیه؟»

مرد آهسته پرسید: «هنوز هم دستگیرت نشده؟»

زن با انگشت به ظرف بستنی اشاره کرد: «ببین، بستنی‌ها آب شده...»

«این هم جزای آن است»

«جزای تعمق؟»

«پس چی؟»

«جزای ناحقی است»

«چه جور هم!»

لحظه‌ای به هم نگاه کردند. گرمای خورشید درخشان، همهٔ وجود کریستینا را فرا گرفته بود. هر بار که باد شاخه‌های درخت بلوط را به حرکت درمی‌آورد، سایهٔ کوچکِ گریزانی بر چهره و گیسوان و شانه‌اش می‌افتاد. ماکیک با صدایی گرفته گفت: «صورتت خوب رنگ گرفته»

«راستی؟»

نگاه پریشان زن از فراز انبوه جمعیتِ نشسته و کسانی که پیاده‌روها را پُر کرده بودند گذشت و تا درختان بلوط که در نور خورشید موج می‌زدند رسید.

«به چی فکر می‌کنی؟»

«می‌دانی، گاهی اوقات همه چیز برایم غیرواقعی جلوه می‌کند...»

«آدم‌ها؟»

«نه، تمام این روز. گاهی هم همه چیز رنگ واقعی به خودش می‌گیرد...»

«خوب، دیگر چی؟»

«دیدی، من این‌طوری هستم...»

مرد آرنجش را روی میز گذاشت و گفت: «بگو ببینم، خوب نبود؟»

«خیلی زیادی خوب بود»

زن نگاهی به ساعتش انداخت. مرد متوجه شد:

«هنوز وقت داری؟»

«نه خیلی زیاد. باید اول به خانه بروم و لباسم را عوض کنم»

«من هم همراهت می‌آیم، باشد؟»

زن سر تکان داد:

«ولی به بار نیا»

«دوست نداری بیایم. چرا؟»

«نه، دلم نمی‌خواهد ترا آن‌جا ببینم. غذایت را جای دیگری بخور. خوب؟»

مرد با بی‌قراری پرسید: «پس تو دیرتر می‌آیی، باشد؟»

هنوز نور و سایه بر چهره‌اش در حرکت بود. چشم‌هایش مانند شب، از گرما و رطوبت انباشته بود. مرد آهسته پرسید: «حتماً»

«آره حتماً. شک داری؟»

«بیشتر از دیروز»

«نادانی»

«می‌دانی...»

«چی؟»

«وقتی آدم چیزی را زیاد دوست دارد، چطور می‌تواند مطمئن باشد؟»

زن پاسخی نداد.

«خودت بگو، این‌طور نیست؟»

«نباید این‌طور باشد»

«ولی آدم از کجا می‌تواند اطمینان و آسایش خیال را به دست بیاورد؟»

«تو داری از من می پرسی؟ من از کجا بدانم؟»

مرد پیشانیش را به مشتش تکیه داد و لحظه‌ای به سطح میز خیره شد. بعد سربرداشت:

«فکر می‌کنم می‌دانم که آدم از کجا می‌تواند آسایش خیال را به دست بیاورد...»

ناگهان زن صدایی شنید که می‌گفت: «آهای، کریستینا!»

هر دو به طرف صدا برگشتند. در فاصله‌ای نه چندان دور، در آن‌سوی نردهٔ سرخ‌رنگ، لیلی هانسکای موفرفری با پیراهن آبی و دامن سفید ورزشی ایستاده بود و راکت تنیسی زیر بغل داشت. با دستِ آزادِ دیگرش، برای کریستینا دوستانه دست تکان داد. مرد آهسته پرسید: «این کیه؟»

پیش از آن که او را معرفی کند، لیلی هانسکا تا گوشه‌ای که آنها نشسته بودند، جلو آمده بود.

«غافلگیرتان کردم؟»

کریستینا لبخند زد:

«همان طور که می‌بینی ما اصلاً خودمان را پنهان نکرده بودیم. شماها همدیگر را نمی‌شناسید؟ آقای چلمیکی، دوست من لیلی هانسکا»

لیلی هانسکا مثل یک ورزشکار دستش را به طرف مرد پیش برد. با نگاهی کنجکاو و نافذ او را برانداز کرد:

«قیافهٔ شما برای من آشناست. شما دیروز در بار بودید، نه؟»

«چرا»

«شما اهل این‌جا نیستید؟»

«نه»

کریستینا گفت: «فقط چند روز این‌جا می‌ماند»

«چطور؟ فقط چند روز؟ پس حتماً دوباره برمی‌گردید؟»

«احتمالاً»

«که این‌طور. پس هنوز قطعی نشده؟»

کریستینا به زن توجه داد: «آخ، لیلی!»

لیلی خندید و روی نرده خم شد، فشاری به کریستینا داد و گونه‌اش را بوسید.

آهسته در گوشی گفت: «دلخور نشو، عزیزم. تبریک می‌گویم. جوان خوشگلی است»

و دوباره نگاهی به چلمیکی انداخت:

«به حرف‌های من گوش نکنید، دربارهٔ شماست»

کریستینا پرسید: «از تنیس برمی‌گردی؟»

«آره، ولی خیلی بد بازی کردم. به علاوه عجب شانسی آوردی که دیروز خودت را از معرکه دور نگه‌داشتی. می‌دانی برنامه تا کی ادامه داشت؟»

«لابد تا صبح، نه؟»

«آره، ولی اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی که چه اتفاقی افتاد!»

بعد با عجله و جویده جویده، ماجرای آشفتهٔ شب گذشته را تعریف کرد؛ این که وایشرت تا زانو جلو روزا پوچیاتیکی خم شده است و هانکا لویکا، به سویکی رقص سونیگ یاد داده است، زایفرت به دلیل ایجاد مزاحمت، از یک جوان در دستشویی کشیده خورده بود و پوچیاتیکی تمام حاضران را برای سال دیگر به چاوالی بوگا دعوت کرده، زن موطلایی برای دکتر دروژوسکی صحنه‌ای هیستریک ایجاد کرده و استانیه ویچووا با دروژوسکی... زن طی چند دقیقه تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.

چلمیکی و کریستینا بی‌آن که با نام‌ها و موقعیت‌ها آشنا باشند، به حرف‌هایش گوش می‌دادند.

کریستینا پرسید: «فِرِد چی؟»

«فِرِد؟ صبر کن اول فکر کنم... آها، او هم مسأله درست کرد. با پوچیاتیکی پیر دعوا راه انداخت، با ورونا طرح دوستی ریخت، به فرماندهٔ نیروهای امنیتی...»

ناگهان روی پنجهٔ پا بلند شد و در حالی که چشم‌هایش گرد شده بود گفت: «نگاه کنید، نگاه کنید! استانیه ویچووا با دکتر جون»

ماکیک نگاه کرد: «کو؟»

«آن‌جا، وسط جمعیت نشسته‌اند. زن یک کلاه حصیری بزرگ سرش گذاشته، عجب داستانی است! مثل این که دیوانهٔ دکتر شده. بار سنگینی روی خودش گذاشته. مردک باید خیلی چیزها یادش بدهد! خوب، امیدوارم به هر دو شما خوش بگذرد، باید خودم را به خانه برسانم. پس فعلاً خداحافظ، آقا» دستش را با وقار به طرف چلمیکی دراز کرد: «ما حتماً دوباره همدیگر را می‌بینیم. شما جوان خیلی خوبی هستید، خداحافظ، عزیزم...»

گونهٔ کریستینا را بوسید و آهسته دَرِ گوشش گفت: «از من نشنیده بگیر، امروز را هم می‌توانی مرخصی بگیری، فکرش را هم نکن، خودم کارها را روبه‌راه می‌کنم»

کریستینا با تعجب نگاهش کرد: «راست می‌گویی؟ جدی؟»

لیلی با موهای فرفریش سر تکان داد:

«کاملاً جدی! خداحافظ!»

«صبر کن. چطور باید از تو تشکر کنم؟»

لیلی به حالتی خنده‌دار چشم‌هایش را کج کرد:

«آدم چه کارها که به خاطر عشق نمی‌کند؟»

وقتی از آن‌جا دور شد، ماکیک نفسی به راحتی کشید.

کریستینا پرسید: «از او خوشت نیامد؟»

«نمی‌دانم. مثل این که کمی...، کمی خُل است، نیست؟»

«کمی. اما دختر شجاعی است. خرج تمام افراد خانواده‌اش را تأمین می‌کند»

«خودش به تنهایی؟»

«آره. دوتا خواهر دارد و یک مادر بیمار»

«چه حرف‌هایی می‌زنی...»

«می‌دانی چی؟»

«نه، بگو!»

«می‌توانی تصور کنی که موقع رفتن به من چی گفت؟»

مرد سرش را بالا انداخت:

«پس سرت را خم کن»

«مگر چه رازی است؟»

زن آهسته گفت: «بیا جلوتر. خوب... ما تمام شب را باهم خواهیم بود»

«چطور؟»

«خیلی ساده. امروز احتیاج نیست کار کنم. لیلی به جای من کار می‌کند»

«آخ، فوق‌العاده است»

زن دو دستش را زیر چانه ستون کرد و به مرد خیره شد:

«یک چیز دیگر! حالم خیلی خوب است»

مرد با شوق زیر لب گفت: «عشق من!»

«دلم می‌خواهد ترا... حدس بزن...»

زن هنوز حرفی نزده بود که مرد به طرفش خم شد و لب‌هایش را با حرارت بوسید. مرد کوتاه‌قدی که در این لحظه از آن‌جا می‌گذشت گفت: «نوش جان»

هر دو خندیدند. ناگهان ماکیک جدی شد. زن ناآرام و نگران پرسید: «چیزی شده؟»

«گوش کن... می‌خواستم چیزی به تو بگویم...»

«غم‌انگیز که نیست، نه؟»

«نه، خودم درست نمی‌دانم. دیشب خیلی درباره‌اش فکر کردم. تمام روز هم همین‌طور. ولی مسخره‌ام نکن...»

«پس بگو»

«دلم می‌خواهد خیلی چیزها را تغییر بدهم. برای زندگیم راه و روش دیگری انتخاب کنم. مشکل بتوانم درباره‌اش حرف بزنم...»

زن آهسته گفت: «احتیاجی نیست. خودم می‌توانم حدس بزنم»

«راست می‌گویی؟»

«اینقدر برایت مشکل است؟»

«راستش تا به امروز راجع به این مسایل اصلاً فکر نکرده بودم. همهٔ کارها خود به‌خود پیش می‌رفت، می‌فهمی؟»

«آره»

«ولی امروز قضایا را طور دیگری می‌بینم. دلم می‌خواهد یک زندگی طبیعی داشته باشم. درس بخوانم. دیپلمم‌را گرفته‌ام. می‌توانم در دانشکدهٔ فنی تحصیل کنم.»

زن گوش می‌داد و نگاه کنجکاوش را به او دوخته بود، گویی به درون خویش نظر می‌اندازد:

«راستی؟»

«تو چی؟»

زن نگاه ملامت‌آمیزی به او کرد:

«می‌بینی، تو که خیال داشتی حرف‌های غم‌انگیز نزنی»

«مگر حرفی که زدم غم‌انگیز بود؟»

«شاید موفق نشوی. تو که فقط وابسته به خود نیستی؟»

«می‌دانم. ولی من سعی خودم را می‌کنم. هر کاری از دستم بربیاید می‌کنم. اینجا رفیقی دارم که خیلی چیزها وابسته به اوست»

«همانی که دیروز با تو بود؟»

«آره، من همه چیز را برایش شرح می‌دهم، حتماً متوجه مشکل من خواهد شد.»

ناگهان به یاد گفتگویی افتاد که دیروز با آندره‌یی داشت. به تلخی گفت:

«عشق من، ای کاش دیروز از امروز خبر داشتم»

زن آهسته گفت: «آنوقت من پیش تو نمی‌آمدم»

از وسط خیابان، گروهی از سربازان رژه می‌رفتند و سرود می‌خواندند. پشت سرشان گروهی از بچه‌ها می‌دویدند. باد گرمی بلند شد. از درختان بلوط که غرق در آفتاب بودند، گرد سفید رنگی روی کافهٔ کنار خیابان پاشیده شد. دخترکی با سبدی پر از دسته گل‌های کوچک به نرده‌های سرخ رنگ نزدیک شد:

«بخرید آقای رئیس.» و دسته گلی را مقابل او گرفت.

ماکیک دسته گل را گرفت و به کریستینا داد. کریستینا آن را به بینی اش نزدیک کرد:

«چه عطر فوق العاده‌ای...»

مرد پس از لحظه‌ای گفت: «بگو ببینم، تو می‌توانی این جا را ترک کنی؟»

زن سرش را بالا انداخت:

«البته. اینجا هیچ چیزی مانع رفتن من نیست»

مرد لحظه‌ای تأمل کرد. سپس خجولانه دستش را روی دست او گذاشت.

صدای مرد می‌لرزید، گویی امید و دلهره در صدایش موج می‌زد:

«فکرش را بکن، من تا به حال نفهمیده بودم که معنی عشق چیه...»

«حالا چطور؟»

با شوق زیر لب گفت: «تویی، عشق تویی...»

آلک پرسید: «آنجاست؟»

نگاه زرتر کنجکاوانه در کافه پرسه زد.

«من که نمی‌بینمش»

«شاید آن طرف کافه باشد. طرفی که رو به میدان است»

«ممکن است، برویم!»

وقتی از کنار نرده‌های کافه گذشتند، متوجه چلمیکی و کریستینا شدند.

ماکیک با خوشحالی فریاد زد: «اوه، کوسکی کوچولو. معذرت می‌خواهم عشقِ من. الآن برمی‌گردم»

کریستینا را تنها گذاشت و به سرعت خودش را به جوان رساند:

«آلک»

آلک به سرعت رویش را برگرداند:

چلمیکی گفت: «چطوری؟ از طرف من به آندره‌یی بگو که من کار مهمی دارم و فرداشب سری به او می‌زنم. یادت می‌ماند؟ فرداشب حدود ساعت هشت»

آلک پاسخ داد: «باشد. به او می‌گویم»

«متشکرم. راستی کنار رودخانه چطور بود؟»

آلک لبخند زد:

«عالی»

زرتر قدمی جلوتر رفت و ایستاد. وقتی آلک به او رسید، نگاه‌پرسان خود را به او دوخت.

آلک گفت: «چیز مهمی نبود. خوب، آنجاست؟»

«آره»

«کجا؟»

«کنار آخرین میز. مرد موطلایی. کسی هم پهلوی اوست»

آلک نگاهش کرد:

«به نظرم آشنا می‌آید»

«امکان دارد»

آلک به سرعت در ذهنش به جستجو پرداخت. سرانجام به یادش آمد:

«کلیمچاک، درست است؟ اهل «پنه»ی خودمان است. قبل از جنگ دیپلم گرفته و پدر تو هم معتقد بود که بهترین تاریخدان تمام منطقهٔ «پنه» است. همان است، نه؟»

«آره»

«علت این که شناختمش همین بود. آن دیگری کیه؟»

«نمی‌دانم. آن یکی را نمی‌شناسم»

«پس راه بیفتیم»

زرتر مانع رفتن شد: «صبر کن. ما که نمی‌دانیم آن دیگری چکاره است.»

«اگر تو به واسطهٔ خودت مطمئنی، چه اهمیتی دارد؟»

«واسطهٔ من مورد اعتماد است، اطلاعاتش بیشتر از آن است که مورد اعتماد نباشد»

«خوب، پس راه بیفتیم»

«کلیمچاک از دور متوجه آن‌ها بود و برایشان دست تکان داد. مردِ جوانِ باریک و ظریفی بود با چهره‌ای با نشاط و هیجان‌زده و موهایی صاف و روشن. کسی که کنارش نشسته بود هم‌سن و سال خودش بود. نسبتاً قوی‌ـ هیکل و درشت با موهای طلایی زیبا و عامه پسند. روی میز یک بطری ودکا و دو لیوان پایه بلندِ نسبتاً پُر از سودا دیده می‌شد.

کلیمچاک بسیار دوستانه به زرتر سلام گفت: «سلام»

یک لحظه به کوسکی که کنار او ایستاده بود خیره شد و پرسید:

«ما قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم؟»

آلک با آرامش گفت: «چرا»

«در شهر پنه؟»

«آره»

«خوب، پس بنشینید. این دوستِ من است» به رفیق کنار دستش اشاره کرد: «شما می‌توانید با خیال راحت در حضور او حرف بزنید. مدت زیادی نیست که با ما کار می‌کند، تازه از همین امروز، اما اشکالی ندارد. هر آدم توبه کرده‌ای از ته دل خوشحال است. او خودش را نزد مقامات منفور کرده است...»

دیگری زیرلب گفت: «اِدِک، تا همین‌جا کافی است. لازم نیست در این مورد زیاد توضیح بدهی»

«خوب، خوب، راستی خجالت نمی‌کشی؟ این‌ها همه بچه‌های قابل اعتماد و رفقای خوبی‌اند. همه‌شان اهل «پنه»اند. این یکی بچهٔ فوق‌العاده‌ای است. فقط هنوز سرنخ دستش نیامده. خیال داشت که بین مقامات کمونیستی برای خودش پُست و مقامی دست‌وپا کند. بگذار به تو بگویم، ای جوانک قدیمی! چیزی نمانده بود که با مغز زمین بخوری. شانس آوردی که مست کردی و آن معرکه را راه انداختی. وجدان سالمت ترا برحذر داشت. شاید خودت عقیدهٔ دیگری داشته باشی، ها؟»

«چه عقیده‌ای داشته باشم؟ این‌قدر زیادی حرف نزن».

«خوب، باشد. ولی ما به چند تا لیوان برای بروبچه‌ها احتیاج داریم. ترسی نداشته باشید از این که ممکن است کسی شما را ببیند. شما با یکی از دوستانِ قدیمی دوران تحصیلی‌تان نشسته‌اید، روشن شد؟ هیچکس حق ندارد شما را منع کند. گارسون؟»

گارسون را که در راهروی ورودی کافه بود صدا کرد: «دوتا لیوان و دو شیشه سودا»

با مهارت، در لیوان‌ها ودکا ریخت:

«به سلامتی! سودا را می‌توانید بعدش بنوشید. موقع گرما هیچ چیز بهتر از سودا با ودکا نیست»

پس از آن که وکایشان را نوشیدند، دستش را به هم سایید: «عالی است. خوب حالا برویم سر معامله. پول با خودتان آورده اید؟»

آلک گفت: «آره»

«چقدر؟»

«ده هزار. بقیه اش هم موقع تحویل»

«باشد. فردا می‌توانم جنس را تحویل بدهم. کجا می‌خواهید تحویل بگیرید؟»

زرتر گفت: «در پارک. ساعت شش صبح. کنار دریاچهٔ دوم»

کلیمچاک چهره درهم کرد: «عجب راه دوری. می‌شود با ماشین حمل بستنی تا آن‌جا آمد؟»

آلک تأییدکنان گفت: «البته»

دیگری کمی فکر کرد تا سرانجام گفت: «باشد. مثل این که بچه های زرنگی اند فرانک، نیست؟ کل ماجرا را خوب برنامه‌ریزی کرده‌اند. فوق‌العاده است!» جرعه‌ای سودا نوشید: «این معامله راتمام می‌کنیم و پس— فردا از این‌جا می‌رویم. خیال داریم به سواحل دوردست سفر کنیم و مدتی خوش بگذرانیم. گاهی اوقات تغییر آب و هوا برای آدم مفید است. آب و هوای این‌جا به دوستم خیلی نمی‌سازد. نظرت چیه فرانک؟»

فرانک چینی به پیشانی انداخت: «تو هم حرف‌های عجیب و غریبی می‌زنی!»

«کار تمام شد. فقط باید پول را بگیرم و فردا از این‌جا بروم»

زرتر دست به جیب برد تا پاکت پول را درآورد. آلک از زیر میز با پا به او زد و زیرلب گفت:

«مواظب باش، پیرمرد دارد می‌آید!»

زرتر نگاهی به خیابان انداخت و خودش را جمع‌وجور کرد. با آرامش گفت:

«معذرت می‌خواهم آقایان، یک لحظه به من فرصت بدهید»

کوتوویچ در وسط پیاده‌رو با همان لباس روشنی که صبح به‌تن داشت، سرحال و با نشاط و عصا به دست قدم می‌زد. نگاه‌های کوتاه و پراکنده‌اش به هر طرف می‌رفت و ظاهراً هدفش کافهٔ کنار خیابان بود. زرتر به سرعت از جا برخاست. دَمِ دَرِ خروجی به‌هم برخوردند. کوتوویچ با خوشحالی گفت: «اوه، چه سعادتی؟ شب به‌خیر عزیزم»

با گرمی و محبت بسیار دست او را فشرد.

زرتر پرسید: «یانوش برگشته؟»

چهرهٔ کوتوویچ درهم رفت:

«این پسرهٔ احمق!»

«هنوز برنگشته؟»

«اصلاً لازم نیست برگردد. رفیق عزیز، می‌توانید تصور کنید که مرا در چه شرایطی گذاشته؟ می‌توانم بگویم در بدبختی کامل»

«می‌توانم تصور کنم اما واقعاً درک نمی‌کنم...»

«قابل درک هم نیست. قضیه کاملاً روشن است. این پسرک رذل!»

«شاید حادثه‌ای برایش پیش آمده؟»

کوتوویچ ابروهای پُرپُشتش را بالا کشید:

«برای او؟ پس رفیق عزیز شما یانوش را نمی‌شناسید. حیف از بحث و جدل، یا در جایی سرگرم مشروب‌خواری است یا با تمام پولش سرگرم خوشگذرانی با یک فاحشه است. رفیق عزیز، من فرزندم را می‌شناسم. متأسفانه اصلیتش با شما فرق دارد. هیچ کاری هم نمی‌شود کرد. خداوند به هر کس فرزند خوب اعطا نمی‌کند. دوست عزیز، در بهترین خانواده‌ها هم ممکن است بچه‌ای به راه خطا برود. آره، آره! فاتحهٔ این دوستی را بخوانید. به عنوان پدرش به شما می‌گویم که ارزش دوستی با شما را ندارد!»

از زرتر خداحافظی کرد و وارد کافه شد و مرتب با این و آن سلام و

علیک می‌کرد. لبخند می‌زد و کلاهش را از سر برمی‌داشت. همهٔ افراد سرشناس شهر را می‌شناخت و تقریباً همهٔ آن‌ها هم او را می‌شناختند. نیمرخ زیبای خانم کاسیا استانیه‌ویچووا را که در کنار دکتر دروژوسکی نشسته بود، از همان فاصلهٔ دور می‌شد تماشا کرد. با خوشحالی برایش دست تکان داد که نزد او برود. کوتوویچ در حالی که به چپ و راست سلام می‌گفت، خودش را از بین دیگران به میز او رساند.

«دست شما را می‌بوسم، خانم محترم. روزبه‌خیر آقای رئیس. چه خوب شد که شما را دیدم. خانم محترم اصل حالتان چطور است؟»

خانم کاسیا خندید: «آخ، فوق‌العاده است! به خصوص بعد از آن جشن باشکوهی که شما برای ما بر پا کردید!»

زن با کلاه حصیری پهن و لباس معطرِ پرنقش و نگار بهاری‌اش به زحمت سی ساله می‌نمود. پوست زیتونی‌اش بیشتر به جنوبی‌ها، به اسپانیایی‌ها یا ایتالیایی‌ها شبیه بود. نگاه کوتوویچ به صندلی خالی کنار میز دوخته شد.

«اجازه هست؟»

«البته. خواهش می‌کنم بفرمایید. چقدر دلم می‌خواست شما را ببینم!»

«مرا؟»

«می‌دانید چرا؟ خواهش بزرگی از شما داشتم، آقای رئیس»

کوتوویچ دست راستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «همیشه در خدمتم. به خاطر شما حاضرم هر کاری بکنم»

«متأسفانه قضیه به یک مسألهٔ مالی مربوط می‌شود»

«هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. آدم‌ها که فقط با روحشان زندگی نمی‌کنند»

دروژوسکی وارد بحث شد و گفت: «حق با شماست. به عنوان یک پزشک می‌توانم اظهارنظرهایی بکنم. خانم عزیز، اجازه می‌فرمایید به

جای شما مسأله را برای آقای رئیس تشریح کنم؟»

زن با خوشحالی گفت: «عالی است! به هر حال صحبت کردن در این باره برای من مشکل بود. مطلقاً چیزی درباره‌اش نمی‌دانم»

دروژوسکی صندلیش را کمی به کوتوویچ نزدیک کرد:

«آقای رئیس. مسأله از این قرار است. خانم استانیه‌ویچووا دارای مقداری طلا و جواهر است...»

کوتوویچ تأییدکنان گفت: «می‌فهمم، می‌فهمم».

«... و مایلند آن را تبدیل به پول کنند»

«کاملاً درست است. فقط می‌شود از این امر استقبال کرد. پول باید زنده باشد، حرکت کند، بین مردم بچرخد، قضیه روشن است، قبول. کاملاً در اختیار شما هستم. کی می‌توانم خدمت برسم؟»

خانم کاسیا نگاهی به دروژوسکی کرد:

«بهترین وقتش فرداست؟»

دروژوسکی با لبخند افسون کننده‌ای گفت: «آره، بهترین وقتش فرداست. فردا پیش ازظهر»

کوتوویچ تعظیمی کرد: «بسیار خوب. فکر می‌کنم گرفتن یک تصمیم سریع و به موقع، نیمی از موفقیت است. فردا پیش از ظهر خدمت خواهم رسید. قبول»

پشت پهن و درشتش را به پشتیِ صندلیِ کهنه تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

«چه روز خوبی است! نگاه کنید ببینید که نور خورشید چطور بین شاخه‌های درختان بلوط موج می‌زند. چه زیبایی و ظرافتی دارد! به خصوص اگر آدم بداند که حتی نابغه‌ترین نقاشان هم قادر نیستند حتی جزیی از اعجاب طبیعت را نقاشی کنند...»

* * *

اواخر شب بود. زرتر پس از ساعت‌ها بی‌خوابی سرانجام برخاست و

چراغ بالای سرش را روشن کرد، دفتر خاطراتش را از کیف دستی بیرون آورد و تنها این چند جمله را در آن نوشت: «من بازی را باخته‌ام. ضربه از طرفی به من وارد شد که کمتر از هرجا انتظارش را داشتم. کاریش نمی‌شود کرد. برای پیروز شدن باید طعم شکست را چشید. آلِک ک از من نفرت دارد. اما نفرت من از او بیشتر است. خواهیم دید»

# فصل نهم

در ایام هفته، غیر از یکشنبه‌شب ها، اجرای برنامه های هنری درمونو پل، با توجه به ساعات منع عبور و مرور، حدود ساعت هشت شروع می‌شد. کریستینا مجبور بود ساعت هفت در بار باشد. چلمیکی او راتا رستوران همراهی می‌کرد.

روز بسیار گرمی بود اما مانند دیروز هوا صاف و روشن نبود. آسمان را ابرهای تیره‌ای پوشانده بود و گه‌گاه باد تندی می‌وزید و به نظر می‌رسید که شاید شب باران ببارد. گرمایی خفقان‌آور روی شهر سنگینی می‌کرد. در بازار هنوز خرید و فروش جریان داشت. فروشندگان دوره گردِ طلا و پول های خارجی با سروصدای زیاد در اطراف میدان پرسه می‌زدند. در جاهای فروش مواد غذایی جمعیت بیشتر بود. ماشین‌های باری در رفت و آمد بودند. گرد و غبار و بوی تند بنزین در هوا موج می‌زد. در این لحظه از رادیو سخنرانی پخش می‌شد.

کریستینا و ماکیک برای اولین بار در طی روز از هم جدا شدند. کریستینا می‌خواست در آستانهٔ در ورودی رستوران خداحافظی کند. ماکیک دستش را محکم نگهداشت: «یک لحظه بایست...»

«به قدر کافی دیر شده»

«فقط یک ساعت دیگر. می‌دانی که امروز تا کی باید کار کنی؟»

«نمی‌دانم. معمولاً روزهای دوشنبه خبر چندانی نیست»

«احتمال دارد که قبل از ساعت ده کارت تمام شود؟»

«شاید»

سه مرد که بلند حرف می‌زدند وارد رستوران شدند. ماکیک هنوز دست کریستینا را در دست داشت:

«منتظر می‌مانم»

«بالا نمی‌روی؟»

«خیلی کوتاه»

«بعدش چی؟»

«بعدش یک قرار ملاقات دارم، تو که می‌دانی؟ وقتی برگشتم می‌آیم سراغت و جریان را برایت تعریف می‌کنم. باشد؟»

زن سر تکان داد.

«فقط برای مدتی کوتاه»

«باشد. زیاد فکرش را نکن. همه چیز درست می‌شود»

«فکر می‌کنی؟»

یک جیپ ارتشی که گرد و خاک رویش نشسته بود عبور کرد. ترمزهایش صدا می‌داد و چند قدم آن‌طرف‌تر، مقابل دَرِ ورودی هتل متوقف شد. چلمیکی خودش را جمع و جور کرد. حس کرد که قلبش فشرده و زانوهایش سست شد.

شچوکا آرام و سنگین از جیب پیاده شد. پالتو خاک‌آلودی به تن داشت و عصایی به دست گرفته بود. رانندهٔ ماشین جوانی بلندقامت بود که کتی چرمی به تن و چکمه‌ای از پوست گوسفند به پا داشت. در پیاده‌رو ایستاد. دو میلیشیای جوان که حدود بیست سال داشتند با تفنگ‌های خودکارشان در جیپ نشسته بودند. ماکیک احساس کرد که کریستینا آستینش را می‌کشد.

«به چی خیره شده‌ای؟»

آرام و سنگین با حرکتی که برای او بیگانه بود رویش را برگرداند.

کریستینا تازه متوجه شد که رنگ از صورت ماکیک پریده است. با وحشت گفت: «ماکیک!»

مرد سعی کرد لبخند بزند اما لب‌هایش تنها شکلک یک خنده به خود گرفت. صدای شچوکا و نعل کف چکمه‌های همراهش را گویی از پشت دیواری نازک، خفه و گرفته می‌شنود. حس کرد که آن‌ها وارد هتل شدند.

زن آهسته گفت: «ماکیک، چی شده؟»

این بار موفق شد بدون اشکال لبخند بزند:

«چیزی نیست، چیزی نیست. مهم نیست. حرفم را قبول کن!»

دست زن را فشرد: «گاهی اوقات افکارم بهم می‌ریزد»

«چرا؟»

«اصلاً مهم نیست. ارزش گفتن ندارد»

«قیافه‌ات خیلی عجیب شده بود»

«نه؟ حالا که بد نیست؟»

«نه، حالا نه»

«خوب، دیدی. حالا باید حتماً بروی؟»

«آره»

زن نگاهی کنجکاو به او انداخت که در آن سایهٔ ناآرامی موج می‌زد:

«این آدم‌ها کجا بودند؟»

تظاهر به ندانستن کرد:

«کدام آدم‌ها؟»

«آنهایی که الآن از جیپ پیاده شدند»

زن نگاهی به اطراف کرد. شچوکا و همراهش وارد هتل شده بودند. تنها دو میلیشیا در کنار جیپ کشیک می‌دادند و سرگرم روشن کردن سیگار خود بودند:

«اطلاعی ندارم. حتماً مسافرند.»

«آن‌ها را نمی‌شناسی؟»

«اصلاً»

مرد این کلمه را با چنان صداقتی گفت که زن حرفش را پذیرفت:

زن لبخند زد: «پس فعلاً خداحافظ»

مرد با نگاهش او را دنبال کرد تا آن‌که در پشت دَرِ رستوران از نظر ناپدید شد. تازه اینک متوجه شد که هیجان ناشی از این برخورد تا چه اندازه خسته‌اش کرده است. حتی متوجه نشد که کسی به هنگام رفتن به رستوران به او تنه زده است. کسی که از آن‌جا می‌گذشت نگاهی کنجکاو به او انداخت و چند بار برگشت تا او را برانداز کند. ماکیک آن‌جا ایستاده بود. سرش را به زیر افکنده بود و در خود احساس خلائی مرگبار می‌کرد، گویی به یک‌باره کور و کر شده‌است. در تنهایی دردناکی غوطه می‌خورد. وقتی به خود آمد که صدای موتور ماشین بلند شد. مردِ همراه شچوکا پشت فرمان نشسته بود و میلیشیاها نیز پشت سرش بودند. جیپ به حرکت درآمد و به زودی در میدان ناپدید شد.

چلمیکی از کنار دَرِ ورودی دور شد و چند قدمی برداشت. فقط پس از چند لحظه متوجه شد به جای آن که وارد هتل شود، در خلاف جهت هتل حرکت کرده است. ناگهان متوجه آندره‌یی شد که‌به طرفش می‌آمد. حیرت‌زده سرجایش ایستاد. آندره‌یی به او سلام کرد:

«سلام. معلوم هست کجایی؟»

«من؟ الآن خیال داشتم بیایم پیش تو. پسرک چیزی به تو نگفت؟»

«چرا. نامهٔ من به دستت نرسید؟.»

«کدام نامه؟»

آندره‌یی با تعجب نگاهش کرد:

«نامه را نزد دربان گذاشته بودم. امروز سه بار به سراغت آمدم،

نبودی. کجا بودی؟»

«گفتم که خیال داشتم بیایم پیش تو»

آندره‌یی بی‌تاب شد:

«آدم با تو نمی‌تواند روراست باشد. به تو نوشته بودم که به سراغم نیایی و صبر کنی که من ساعت هفت به این‌جا بیایم. حالا هم ساعت هفت است»

«اتفاقی افتاده؟»

«نه. من فقط از منزل اسباب‌کشی کرده‌ام. شب‌ها را پیش «سِروکا» می‌خوابم»

ماکیک با ناراحتی پرسید: «چطور مگر؟»

«یک ماجرای پیش‌پا افتاده است. اهمیتی ندارد. خوب، راه بیفتیم چون قرار نیست وسط خیابان توقف کنیم. کجا می‌شود رفت؟»

«به مونو پل؟»

«خواهش می‌کنم حرفش را هم نزن»

ماکیک احساس کرد سرخ شده است. آندره‌یی متوجه شد و لبخندی طعن‌آمیز زد.

«از این کافه رستوران خوشت نمی‌آید؟»

«نه، ولی چرا باید حتماً به این رستوران رفت؟ صدای موسیقی‌اش ناراحتم می‌کند. بهتر است بیایی بالا به اتاق من»

«هر طور مایلی. ظاهراً که تو گشت و گذار مفصلی کرده‌ای»

«چطور مگر؟»

«از چکمه‌هایت پیداست»

وقتی همراه ماکیک وارد اتاق شد، بلافاصله متوجه میز کنار تخت و لیوان محتوی بنفشه‌ها شد.

«این چیه؟»

ماکیک سرگرم باز کردن پنجره بود:

«چی؟»

«آنی که در آن‌جاست؟»

ماکیک رویش را برگرداند:

«مگر خودت نمی‌بینی که بنفشه است»

«چرا می‌بینم»

«پس؟»

«از کی گل بخر شده‌ای؟»

کتش را درآورد، روی تخت نشست و با انگشت به دیوار اشاره کرد:

«آن‌جا؟»

ماکیک با سر تأیید کرد.

«آنجاست؟»

«آره، چند لحظه قبل وارد شد»

«همسایهٔ مطبوعی است»

چلمیکی سکوت کرد و پس از لحظه‌ای پرسید: «چرا لباست را درآوردی؟ با کسی دعوا کرده‌ای؟»

«یک چیزی شبیه این»

«راجع به چی بود؟»

«بحث درباره‌اش بی‌نتیجه است. گفتگوهای خانوادگی دربارهٔ آیندهٔ من، راجع به تحصیل و از این قبیل چیزها، تو خودت می‌توانی حدس بزنی منظورم چیه. زمان برای پدرم در همان سال ۱۹۴۳ متوقف مانده است. سال‌های زیادی در اردوگاه‌ها زجر کشیده و هنوز هم اصلاً حالیش نیست. هنوز هم به پُست و مقام، آینده، همبستگی و چیزهایی از این قبیل اعتقاد دارد، و طبعاً در بحث و گفتگوهایی از این نوع، من آدم دست و پا چلفتی هستم. اصلاً نمی‌توانم دستم را برای آن‌ها رو کنم»

«آن‌ها می‌دانند که تو قرار است از این‌جا بروی؟»

«آره. همهٔ مسایل درست از همین‌جا شروع شد. البته نمی‌دانند که من به کجا می‌روم و چه در پیش دارم. ولی فعلاً درباره‌اش بحث نکنیم. موضوع جالب توجهی نیست.»

چلمیکی متفکرانه آن‌جا ایستاده بود. آرام گفت:

«ای بابا، آدم خانواده داشته باشد و بازهم با آن‌ها جروبحث کند. ای کاش مادر یا پدرم زنده بودند...»

آندره‌یی با تعجب پرسید: «گوش کن ببینم! این چه جور حرف‌هایی است که می‌زنی؟ احساس می‌کنم که به همه چیز بی‌اعتنا هستی. البته حق با توست. آدم نباید پیوندی با کسی داشته باشد. به چه درد می‌خورد؟ برای این که روزی مجبوری این پیوند را پاره کنی. اما حالا دربارهٔ مسألهٔ دیگری می‌خواهم صحبت کنم. گوش کن...»

«بله»

«بنشین! قرار نیست در این اتاق فریاد بکشم. چت شده؟ قیافه‌ات مثل کتک خورده‌هاست.»

«من؟ چطور مگر؟»

«باید بدانم چطور؟ بنشین»

ماکیک وقتی نشست پرسید: «خوب؟»

«قضیه مربوط به فرداست. فلوریان پیش از سفرش به من...»

«مگر رفته؟».

«دیروز رفته است به «ترابن». یادداشتی برایم فرستاده بود حاوی چند دستورالعمل. اول این که فردا باید به کالینوکا بروم. بچه‌ها در آن‌جا منتظرم هستند. فردا باید با اتوبوس حرکت کنم. بگو ببینم، اصلاً به حرف‌های من گوش می‌کنی؟»

ماکیک کمی خمیده نشسته بود و آرنجش را روی پاهایش که کاملاً از هم باز بودند ستون کرده بود.

«آره»

«حس می‌کنم که اصلاً گوش نمی‌کنی!»

«چرا، چرا. تو باید فردا از این‌جا بروی...»

«این یک مطلب. مطلب دیگر این که فلوریان در اصل مایل است که سِروکا، سویدر و نادئوش هم فردا حرکت کنند چون تو تصمیم گرفته بودی که کار فردا را خودت به تنهایی تمام کنی. از طرف دیگر اصلاً نمی‌توانم فکر کنم که تو کار را کی، کجا و چطور قرار است انجام بدهی. و اینکه لازم است چند تا از بچه‌ها را برای کمک این‌جا بگذارم یا نه؟ خودت بهش فکر کن. برنامه‌ات را طوری تنظیم کن که فردا شب وارد کالینوکا شوی. اوراق لازم را برایت آورده‌ام. اسم بسیار قشنگی هم برایت انتخاب شده است. بیا برادر» ورقهٔ شناسایی جدیدش را روی میز انداخت: «چی ــ ژوفسکی ــ استانیسلاو» تلاقی نام تو با مقدسین هم بسیار جالب است. ولی شوخی به کنار. اگر راستش را بخواهی من نه این ناحیه را می‌پسندم و نه گشت و گذار در شهر را. تو مطمئناً صدها نفر را می‌شناسی و از هر دو نفر یکی در خیابان با قیافهٔ تو آشناست. این مدت خیلی دوندگی کردی؟»

ماکیک با سر نفی کرد.

«نه؟ پس این دو روز را چطور گذراندی؟ دنبال زن‌ها رفته بودی؟»

چلمیکی ناگهان برخاست و در اتاق شروع به بالا و پایین رفتن کرد. سرانجام در برابر کوسکی ایستاد:

«گوش کن آندره‌یی، می‌خواهم جدی با تو صحبت کنم»

کوسکی با خیال آسوده به دیوار تکیه کرد:

«تمام مدت منتظرش بودم»

«می‌خواهم...»

«خوب؟»

«سعی کن حرفم را بفهمی. می‌خواهم دست از این کارها بردارم و زندگیم را طور دیگری برنامه‌ریزی کنم. خودت می‌دانی که من ترسو نیستم و به این قضیه هم ربطی ندارد. حتماً حرفم را قبول داری؟»

آندره‌یی نگاه کنجکاوی به او کرد. ظاهراً به هیچوجه تعجب نکرده بود:

«ادامه بده. گوش می‌کنم»

«دیگر قادر به ادامهٔ این نوع زندگی نیستم. دلم هم نمی‌خواهد. راه‌ها کاملاً بسته است. تا کی می‌شود به این شکل زندگی کرد؟ بعدش چی؟ به هر حال باید یک روز زندگی طبیعی را شروع کرد. می‌دانم که شنیدن این حرف‌ها برایت تعجب‌آور است، به خصوص از زبان آدمی مثل من، ولی به هر حال...»

نشست و دستش را روی زانوی آندره‌یی گذاشت:

«گوش کن آندره‌یی، دلم می‌خواهد با تو صادقانه حرف بزنم. من با دختری آشنا شده‌ام. دوستش دارم. دختر هم مرا دوست دارد. خیال داریم با همدیگر زندگی کنیم. سعی کن حرفم را بفهمی آندره‌یی، دیگر دلم نمی‌خواهد آدم بکشم، نابود کنم، تیر بیندازم و خودم را پنهان کنم. دلم فقط یک زندگی ساده و طبیعی می‌خواهد، فقط همین. باید حرفم را بفهمی»

آندره‌یی خودش را جمع و جور کرد و ابروهای سیاهش درهم رفت.

«معذرت می‌خواهم، ولی هیچ «بایدی» در کار نیست. صبر کن ببینم! تو تمام این داستان‌ها را به عنوان یک رفیق برای من تعریف می‌کنی یا به عنوان مأموری زیردست؟»

چلمیکی دست و پایش را گم کرد و صورتش کمی سرخ شد:

«نمی‌فهمم چه می‌گویی...»

«مسأله که روشن است. آنچه به من مربوط می‌شود این است که باید به تو یادآوری کنم که در این مورد مسؤول و مافوق تو هستم. مطلب همین است. خوب؟»

ماکیک درمانده به او نگاه کرد:

«نمی‌دانم چه باید بگویم... من با تو به عنوان بهترین دوستم صحبت کردم. فکر کردم که تو حرفم را می‌فهمی»

آندره‌یی با خشونت حرفش را قطع کرد:

«دست از این احساساتی شدن‌ها بردار»

از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. در حیاط دختری نسبتاً درشت هیکل با یک مستخدم سرگرم صحبت بود. از آن پایین صدای برخورد ظرف‌های آشپزخانه به گوش می‌رسید. گنجشک‌ها در باغچه جیک و جیک به راه انداخته بودند. به یاد گفتگوی بسیار جدی روز یکشنبه افتاد که با واگا انجام داده بود. به نظرش آمد که این گفتگوها مدت‌ها قبل و ماه‌ها پیش صورت گرفته است. رویش را برگرداند.

«احمق، کی به تو گفته است که من حرفت را نمی‌فهمم؟ مسأله مربوط به چیه؟ خوب بنشین پیش خودت فکر کن. تو عاشق شده‌ای. بسیار خوب. این مسأله به خودت مربوط می‌شود. دختر هم عاشق تو شده. این مسأله هم به تو یا بهتر بگوییم به هر دو شما مربوط می‌شود. اما این که از امروز خیال داری وظایفی را که به عهده گرفته‌ای ترک کنی، این دیگر مسأله شخصی تو نیست. می‌دانی به این کار چه می‌گویند؟»

چهرهٔ چلمیکی به شدت سرخ شد:

«آندره‌یی، من که فرار نمی‌کنم. من با همه این مشکلاتم پیش تو آمدم»

«با چی آمده‌ای؟ تو می‌خواهی از زیر کار شانه خالی کنی؛ و از من می‌خواهی که دوستانه بغلت کنم و ضمن ستایش از تو بگویم «فوق‌العاده است، عزیزم. تو عاشق شده‌ای، هر کاری که دلت می‌خواهد بکن!»

خودت بگو تا بحال چندبار باهم مأموریت انجام داده‌ایم؟ آیا آن زمان‌ها عاشق شدی و پیش من آمدی و گفتی گوش کن، آندره‌یی! عاشق شده‌ام و دلم می‌خواهد با آرامش زندگی کنم و بهتر است که دیگر روی من حساب نکنید؟»

«آن موقع شرایط فرق می‌کرد»

«اشتباه می‌کنی. تو درست مانند همان وقت‌ها، سربازی»

چلمیکی به تندی رویش را به او کرد:

«آره، ولی به خاطر چی باید همه چیز را قربانی کنم؟ آن وقت‌ها می‌دانستم. ولی حالا چی؟ خودت بگو! چرا باید این آدم را بکشم؟ و دیگران را؟ همیشه فقط آدم کشی! برای چی؟»

«عصبانی نشو. تا به حال فکرش را نکرده بودی؟ روز یکشنبه هم ما در این مورد بحث کردیم، باز هم نفهمیدی چرا؟»

«چلمیکی سکوت کرد تا این که سرانجام گفت:

«نه. اصلاً درباره‌اش فکر نکردم»

«متأسفم»

«خودت می‌دانی وضع از چه قرار بود»

«بهانهٔ قابل قبولی نیست»

«فکر می‌کنی من دارم بهانه می‌آورم؟ بگو آندره‌یی!»

«پس فکر می‌کنی داری چکار می‌کنی؟»

«هیچی، فقط شِکوه می‌کنم»

«و وقتی شِکوه کردی، خیال داری در آرامش به عشقبازی بپردازی، نه؟»

چلمیکی سرش را به زیر انداخت:

پس از لحظه‌ای به آرامی گفت: «آندره‌یی، نمی‌توانی بفهمی که آدم می‌تواند تغییر کند؟»

«من نمی‌فهمم. اما در این مورد چیزهایی هست که تغییر نمی‌کند و تو آن‌ها را فراموش می‌کنی»

«انضباط»

«کمی بیشتر. غرور»

«غرور نسبت به خود»

«دست از این مزخرفات بردار. ما که رمانتیک نیستیم. غرور که معنی ندارد: منظور وفادار بودن به خود است. تو که کهنه‌پرست نبودی.

خوب فکر کن که کی هستی؟ گفتی که تغییر کرده‌ای. پریروز آدم دیگری بودی. طی یک هفتهٔ دیگر می‌توانی بازهم آدم دیگری بشوی. به کدام یک از این حالاتت می‌خواهی وفادار بمانی؟ به ترتیب الفبا؟ نه عزیزم، قضایا به این شکل نیست. وفاداری در خارج از وجود ما قرار دارد. تو فراموش می‌کنی که سال‌های زیادی را با ما بوده‌ای و خواهی بود. مهم است. تو فقط وقتی نسبت به خودت وفادار می‌مانی که به همبستگی وفادار باشی. این غرور ماست، می‌فهمی؟ این که تو تغییر کنی یا نکنی، برای کسی جالب نیست»

چلمیکی در حالی که دست‌هایش را بین زانوهایش گرفته بود، به حرف‌های او گوش می‌کرد و سرانجام با صدای گرفته و سنگین پرسید:

«من چکار باید بکنم؟»

«قبل از همه باید خودت را جمع و جور کنی و به دست حوادث ندهی. بعد...»

«می‌دانم. این مرد برای تو خیلی اهمیت دارد؟»

«احمق! مسأله این مرد نیست. مسأله دستور است. یا تو این دستور را اجرا می‌کنی یا من به جای تو آن را اجرا خواهم کرد»

ماکیک راست نشست:

«تو؟»

«البته. معلوم است از اول هم قرار بود خودم این کار را به عهده بگیرم. یادت هست.؟ بعد تو از من خواهش کردی که این کار را به تو واگذارم و فلوریان را از آن مطلع کنم»

از اتاق مجاور کسی وارد راهرو شد. به در ضربه‌ای خورد و کلید در قفل در چرخید.

آندره‌یی گوش داد:

«خودش است؟»

«ظاهراً»

«دارد بیرون می‌رود؟»

«فکر می‌کنم»

«محافظ دارد؟»

«نمی‌دانم. تازه چند لحظه پیش وارد شد. قبلاً که به تو گفتم»

«فردا قرار است چکار کند؟ اطلاعی در این زمینه داری؟»

ماکیک با حرکتی خسته و آرام دست به پیشانی کشید:

«ساعت ده مراسم تدفین است... آن دو نفر... تو که می‌دانی...»

«کدام دو نفر؟»

«همان دو نفر! نمی‌دانی؟»

«آها، آن‌ها. خوب. بعدش؟»

«نمی‌دانم»

آندره‌یی خشمگین شد:

«بگو ببینم، اصلاً تو این قضیه را چه جوری می‌بینی؟ کجا؟ کی؟ اصلاً خیال ندارم در این مورد صحبت کنم که اسم کاری از این نوع چیه؟ چرا اصرار کردی که کار را خودت انجام بدهی؟ با کاسپر حرف زده‌ای؟»

چلمیکی در لحظهٔ نخست نتوانست بفهمد که منظورش چه کسی است:

«کدام کاسپر؟»

«نمی‌دانی کاسپر کیه؟»

«آها، جوانک اهل استازی. نه، من با او حرفی نزده‌ام»

«حتی در این مورد به خودت این زحمت را ندادی؟»

دست به جیب برد و با هیجان شروع به جستجو کرد و یکهو پرسید:

«چه جور دختری است؟»

«مهم نیست»

«راجع به این مسایل اطلاعی دارد؟»

«حدس می‌زند»

«خوب؟»

«هیچی»

آندره‌یی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«حداقل می‌توانی مثل یک آدم جواب بدهی»

«چرا؟ تو خودت گفتی که این قضیه به من مربوط می‌شود»

مدتی سکوت برقرار بود. آندره‌یی دوباره شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد. ناگهان چلمیکی از جا برخاست:

«باشد!»

آندره‌یی در برابر او ایستاد:

«چی؟»

«خودم کار را تمام می‌کنم»

«فردا؟»

«آره»

«چطور؟»

«این دیگر به من مربوط می‌شود. احتیاجی هم به کمک ندارم. خودم به تنهایی کار را تمام می‌کنم»

«با همان دیوانه بازی، نه؟»

«نترس. دیوانه‌بازی در نمی‌آورم. دلم می‌خواهد زنده بمانم. در این مورد می‌توانی مطمئن باشی. اما این دیگر آخریش خواهد بود»

آندره‌یی با نگاهی پرسان به او خیره شد و ناگهان رویش را برگرداند و بی آن که کلمه‌ای بگوید به طرف پنجره رفت. مدتی کنار پنجره ایستاد. سرانجام گفت:

«منظورت این است که بعدش در کالینوکا منتظر نباشیم؟»

«نه».

اینک آندره‌یی رویش را برگرداند و دستش را برلبهٔ پنجره تکیه داد. با آرامی گفت: «خوب، پس راه ما به این شکل از هم جدا می‌شود. تو به آن طرف کوچ می‌کنی. فکر نمی‌کنم که ما دیگر هرگز همدیگر را ببینیم.

فقط یکی از ما می‌تواند محق باشد»

مدتی به فکر فرو رفت و همان‌جا ایستاد. سرانجام خود را جمع و جور کرد و به طرف ماکیک آمد و دستش را به طرف او دراز کرد:

«خیر پیش!»

گلوی ماکیک خشک شده بود و به سختی می‌توانست حرف بزند.

آهسته گفت: «خیر پیش»

تمامی گذشته و سایهٔ دوستان و رفقای کشته شده در وجودش اوج گرفت و بالاتر رفت و از درخشش امید و برادری قدیم پُر شد.

فریاد زد: «آندره‌یی!»

کوسکی در برابر در ایستاد. رنگش پریده بود و لب‌هایش را می‌گزید:

«چیه؟»

«بگو... واقعاً... به درست بودن کارهایی که می‌کنی اعتقاد داری؟»

آندره‌یی با تعجبی خفیف پرسید: «من؟ نه. ولی مهم نیست. خیر پیش!»

چلمیکی یک ربع بعد پایین رفت، از دربان چاق کاغذ و پاکتی خرید و در گوشه‌ای از تالار پذیرایی نشست و با عجله و با مداد نامهٔ زیر را نوشت: «عزیزم، من آزادم ولی از فرداشب. کار دیگری نمی‌شود کرد. خواهش می‌کنم امروز نیا. بعداً همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد و از تو می‌خواهم که فکر بدی به سرت نزند. فردا باید به ورشو بروم. ترن ساعت نه شب وارد این‌جا می‌شود. اگر می‌توانی همراه من بیایی برایم بنویس: باشد؟ پس ما همدیگر را در ایستگاه می‌بینیم. در صورتی که نمی‌توانی بیایی، سعی می‌کنم قبل از سفرم سری به تو بزنم یا این که برایت نامه بنویسم. همین که به ورشو برسم، آدرسم را برایت می‌فرستم. عزیزم، شجاع باش. فقط تا فردا. فقط یک روز. خودت را ناراحت نکن!»

بی‌آن که نامه را دوباره بخواند، آن را در پاکت گذاشت و دَرِ آن را بست و به دست پسربچه‌ای داد و به او گفت که نامه را کجا و به دست چه کسی باید تحویل بدهد. بعد روی صندلی راحتی بسیار نرمی نشست. تالار پذیرایی خلوت بود. از رستوران صدای مبهم و گرفتهٔ موسیقی به گوش می‌رسید. آن‌چنان در افکار خود غرق بود که متوجه حرکات دست و صورت دربان که مایل بود با او سر صحبت را باز کند، نشد. سرانجام دربان نتوانست بیش از این تحمل کند و در حالی که چشم‌هایش را پشت عینک مرتب باز و بسته می‌کرد، مستقیم از او پرسید:

«خوب، از اتاقتان راضی هستید؟ راحتید؟»

چلمیکی سعی کرد لبخندی ملیح بزند:

«عالی است!»

و برای آن که رفتارش دوستانه باشد، پس از لحظه‌ای اضافه کرد:

«چه شهر کوچک مطبوعی است»

نگهبان چهره‌اش درهم رفت:

«پَه. با ورشو قابل قیاس نیست. دوباره برمی‌گردید به ورشو؟»

«برای مدتی به کراکوی می‌روم»

پیرمرد زیر لب گفت: «بد نیست. شهر زشتی نیست. پیش از جنگ مدتی آن‌جا بودم. «هتل فرانسوی» بهترین جای آن است ولی بازهم مثل هتل ورشو نیست»

پسرک گارسون پاسخ را زودتر از آنچه انتظارش را می‌کشید، آورد. دست‌هایش موقع باز کردن پاکت می‌لرزید. درون پاکت، یادداشت پاره شده از یک دفترچهٔ یادداشت به چشم می‌خورد. روی آن با حروف بسیار ریزی نوشته شده بود: «باشد. دوستت دارم»

نگهبان صمیمانه پرسید: «خبر خوشی است؟»

ماکیک سرتکان داد:

«خیلی خوش!»

بار دیگر سه کلمه را خواند. مدت زمان زیادی گذشت. اما نه احساس شادمانی کرد و نه حتی آرامش.

# فصل دهم

بارندگی در تمام طول شب به شدت ادامه داشت و هوا سردتر شده بود و روز، ابری و بادی بود. چلمیکی صبح زود به گورستان آمد. گروه مشایعت کنندگانِ سوگوار پس از ایراد چند سخنرانی در میدان مرکزی شهر نتوانستند زودتر از ساعت یازده از دفتر حزب حرکت کنند و چون راه تا گورستان زیاد بود ــ سرتاسر شهر را از خیابان ارتش سرخ تا سوم ماه مه طی کردند ــ، برای پیمودن راه حداقل به یک ساعت وقت نیاز داشتند.

اگر بخواهیم این مراسم را از نظر تعداد جمعیت شرکت کننده‌ای که از ساعت ده صبح در میدان مرکزی شهر گردهم آمده بودند قضاوت کنیم، مراسم تدفینِ دو کارگر مقتول، تظاهرات بزرگی محسوب می‌شد.

در این لحظه ساعت یک‌ربع به یازده بود. ماکیک هنوز وقت زیادی داشت.

خیابانی عریض که درختان بلند چنار برآن سایه افکنده بود به گورستان منتهی می‌شد. خیابان خلوت بود. برگ‌های ریز و سبز درختان چنار در باد تکانکی می‌خورد. خورشید نبود و هوا از رنگ سُربی اشباع شده بود. از دور، جایی در اطراف گورستان، صدای قارقار کلاغان شنیده می‌شد. با این همه وقتی ماکیک یقهٔ بارانی اش را بالا زد و آهسته در خیابان به راه افتاد، احساس آرامش و سکوتی غیرعادی و وحشتناک وجودش را فرا گرفت.

گورستان بسیار قدیمی بود و مدت‌ها بود که به آن توجهی نمی‌کردند.

سنگ گورهای جلبک گرفته و صلیب‌های زنگار بسته و سیاه شده‌ای، در هر دو سوی خیابان به چشم می‌خوردند. بسیاری از گورها از انبوه علف‌های وحشی پوشیده شده بود و در بین آن‌ها گل‌های زردی دیده می‌شد. این جا قدیمی‌ترین بخش گورستان بود.

وقتی ماکیک وارد جادهٔ باریکِ جانبی راه شد، به نظرش آمد که این بخش بیش از قسمت‌های دیگر منزوی، پرت افتاده و ویران است. گورها اغلب محقر بودند و به وسیله یک صلیب مشخص می‌شدند. فاصله‌شان از یکدیگر بسیار کم بود و سایهٔ سرد درختان و انبوه علف‌ها برآن‌ها سنگینی می‌کرد. یک باره ایستاد. به سنگ قبر صافی که از شدت کهنگی در زمین فرو رفته بود نگاه کرد، توجهش جلب شد. نزدیک‌تر رفت. گور فاقد صلیب بود. فقط قطعه سنگ بزرگ و سنگینی روی گور دیده می‌شد. خطوط روی آن پاک شده و ناخوانا بود. برای خواندن آن‌ها به ناچار خم شد:

ای رهگذر!
من آن بودم که تو اینک هستی
تو آن خواهی شد که من اینک هستم
بیا برای هم دعا کنیم.

برسنگ نه نوشته‌ای بود و نه نامی. به گور خیره شد و خواست برایش دعا کند که از خود شرم کرد. چند لحظه بعد دوباره مشغول قدم زدن‌دربین گورها شد. در بین راه برروی صفحه‌های فلزی سیاه، نام و نام خانوادگی، تاریخ و توضیحات مختصر انسان‌های ناشناسی را می‌خواند که اینک طومار هستی‌شان برای همیشه، با جملاتی تکراری و باسمه‌ای بسته شده بود. برفراز همهٔ آن‌ها، آرامشی یکسان حکمفرما بود.

سنجابی کوچک، بی‌صدا از روی سنگ قبری جست و خودش را به درختی رساند و از آن بالا رفت. وقتی چلمیکی به کنار درخت رسید، دید که سنجاب با چشمان درشت از بالای درخت نگاهش می‌کند. چند قدم آن طرف‌تر دوباره ایستاد. گوری که در مقابلش ایستاده بود با گورهای دیگر

تفاوت داشت. از حروف طلایی کنده شده برصفحهٔ مرمری سیاه دریافت که این‌جا فرماندهٔ هنگ اول لژیون لهستان، یولیوس سادزُویچ، مدفون است. متولد ۱۸۹۳ و کشته شده در میدان افتخارآخرین‌نبرد ۱۹۱۵. سال‌ها را از نظر گذراند. کسی که کشته شده بود به هنگام مرگ همسن او بوده است. زیر این نام و تاریخ، شعری کنده شده بود:

و هر بار چون مشعلی فروزان
از درون خویش شعله می‌کشی
و آن دَم که می‌سوزی، می پرسی
آیا به آزادی بزرگ‌تری دست خواهی یافت؟
یا آنچه را که از آن توست
به ننگ خواهی آلود؟
آیا فقط خاکستر و غباری برجای می‌ماند
که با وزش بادی محو می‌شود؟
یا در قعر خاکستر
الماسی درخشان
خبر از صبح پیروزی ابدی خواهد داد؟

**س. نوروید ــ «در پس پرده‌ها»**

به نظرش رسید که این شعر باید از شاعر معروفی باشد. اما نمی‌دانست که شاعرش کیست. یک بار دیگر شعر را خواند و با صدایی نه چندان بلند تکرار کرد: آیا فقط خاکستر و غباری برجای می‌ماند که با وزش بادی محو می‌شود؟ از این پسرک جوانِ ناشناس چه باقی مانده؟ فقط خاکستر و غباری تیره؟

با سری به زیر افکنده همان‌جا ایستاد و دست‌هایش را که یخ زده بود در جیب بارانی اش فرو برد. پس از مدتی یکباره متوجه شد در حالی که سرگرم فکر کردن به انسانی است که در آن گور خفته است، در حقیقت تمام مدت به خودش می‌اندیشیده است. «آیا فقط خاکستر و غباری برجای

می‌ماند که با وزش بادی محو می‌شود؟»

نتوانست به این کلمه‌ها فکر کند. سرانجام از گور دور شد و در حالی که از بین انبوه صلیب‌های نزدیک به هم عبور می‌کرد، همان دو مصراع را دوباره پیش خود تکرار کرد. در سر راه به جادهٔ دیگری نظیر راهی که آمده بود برخورد. در انتهای این جاده، دیوار سرخ رنگی برق می‌زد. این بخش از گورستان به انتها رسیده بود.

از این جا به بعد منطقه‌ای بی‌درخت بود. باد فروکش کرده و سکوتی نظیر سکوت درختان برهمه جا گسترده شده بود. پس از باران شبانه، خاک بوی تازگی و رطوبت می‌داد. رنگ خاکستری فضا به تدریج باز می‌شد.

آسمان هنوز ابرآلود بود اما گهگاه شعاع نوری از لابه‌لای ابرها بیرون می‌زد.

چشمش به نیمکت کوچکی افتاد و نشست. در پشت دیوار سرخ گورستان و از ورای مِه رقیقی که همه‌جا را پوشانده بود، سه‌ردیف درخت، نظیر ابرهای کبود به چشم می‌خورد. این‌ها درختان عظیم بلوط بودند که در لابه‌لای شاخ و برگ آن‌ها، کلاغ‌ها قار قار می‌کردند. ظاهراً کسی آن‌ها را ترسانده بود زیرا با همهمهٔ زیاد به پرواز درآمدند و مدتی بال زدند و سپس مانند تودهٔ ابری سیاه برروی درختان دورتر فرود آمدند.

با آن که خسته بود نتوانست مدت زیادی روی نیمکت بنشیند. نگرانیش او را وادار به ادامهٔ راه کرد. از جا برخاست و به راه افتاد. وقتی از دیوار دور شد، کمی قبل از ساعت دوازده بود. قدم‌هایش را تندتر کرد. به زودی به خیابان اصلی رسید، خیابان خلوت بود. به آن سوی گورستان رفت. ناگهان ایستاد. بی‌اراده خواست همان دو مصراع شعر را تکرار کند اما یادش رفته بود. تنها کلمه‌های رها شده‌ای در حافظه‌اش باقی مانده بود: خاکستر، غبار، قعر...

زیرلب این کلمه‌ها را تکرار کرد اما نتوانست مفهوم آن‌ها را به دست

آورد. تنها و سرگردان بین کلمه‌ها گم شد. تصمیم گرفت باز گردد و گور را دوباره تماشا کند که از دور صدای گرفتهٔ مارش عزا را شنید. مدتی بی‌حرکت همان‌جا ایستاد و سنگینی وجود خود را، درست همان‌گونه که به هنگام وداع دیروزش با کریستینا و موقع پیاده شدن شچوکا از جیپ احساس کرده بود، حس کرد.

پس از مدتی به خوبی صدای مارش باشکوه عزا را شنید. در حالی که زانوهایش خم می‌شدند، آهسته به راه افتاد. در انتهای خیابان، در کنار دروازهٔ ورودی گورستان، جمعیتی گرد آمده بودند. در همان حال متوجه اونیفورم میلیشیاها شد. به تنهٔ درخت بیدی تکیه داد و کلاه از سر برداشت. عرق سردی را بین انگشتان خود احساس کرد. ارکستر به آهستگی نزدیک می‌شد و در سکوت فراگیر اطراف، صدای مارش هر آن بالا می‌گرفت. چشم‌ها را بست و در مقابل هجوم افکار ناخوشایندی که سعی در فراموش کردنشان داشت، مقاومتی نکرد. این دو انسان را به دست خودش کشته بود.. آن‌ها را نمی‌خواست به قتل برساند. کس دیگری قرار بود کشته شود. ولی این قضیه چه اهمیتی داشت؟ پوچی و تصادفی بودن این جنایت، آن را مهوّع‌تر می‌کرد.

نتوانست کار خود را توجیه کند. همه چیز علیه او بود. این همبستگی کوری که آندره‌یی از آن سخن گفته بود چه بود؟ غرور و وفاداری تا آخرین نفس، حتی علیه خود. احساس کرد که مستقل از تمامی این قوانین و پیوندها، حقیقتی در درون انسان‌ها نهفته است که ملاک سنجشِ عدالتش، حساس‌تر و بادوام‌تر است.

و ناگهان دستخوش اعجابی فوق‌العاده شد. چگونه امکان داشت که دو شب را در آغوش کریستینا بگذراند بی آن که درگیر نفرت وحشیانه‌ای نشود؟ چگونه قادر بود به هنگام روز در چشمان او نگاه کند، با او سخن بگوید و خوشبخت باشد؟ چطور جرأت کرد به کریستینا ابراز عشق کند؟ او که در تمام طول عمرش همیشه چندین چهرهٔ متفاوت داشته است! با یک

چهره کسی را به قتل می‌رساند و با چهرهٔ دیگر ابراز دوستی و رفاقت می‌کرد و با چهرهٔ دیگری به دختری که تصادفاً جلو راهش سبز شده بود ابراز عشق می‌کرد.

یک زندگی جدید؟ برای نخستین بار متوجه شد که تنها یک زندگی وجود دارد. یک زندگی قدیمی در کنار یک زندگی جدید امکان‌پذیر نبود. در زندگی هیچ چیز به دست فراموشی سپرده نمی‌شود و هیچ عملی را نمی‌توان نادیده گرفت. خوب؟ حتی در لحظه‌های پر اضطراب روزهای اخیر که به شدت درگیر آن بود، کریستینا هرگز اینقدر دور و دست نیافتنی نیامده بود که اینک می‌آمد. آیا او به این علت دوست داشتن را یاد گرفته بود تا به مدد عشق، آنچه را به عشق مدیون بود در راه آن ببازد؟

احساس کرد که در این افکار غرق شده است و مهمترین حلقهٔ این زنجیر، یعنی حلقه‌ای که تضادها را به‌هم پیوند می‌دهد، از هم گسسته است و از شفافیت و قدرت ندای درونیش که به آن اعتماد کرده بود، بیشتر و بیشتر کاسته شده است.

نخستین دستهٔ سوگواران به گورستان نزدیک می‌شد چرا که آهنگ مارش با صدایی قوی‌تر و باشکوه‌تر به گوش می‌رسید. گروهی که در مقابل در ورودی گورستان جمع شده بودند پراکنده شدند.

برق سازهای نقره‌ای رنگ نوازندگان از لابه‌لای ردیف کارگران راه‌آهن که آرام و یکنواخت حرکت می‌کردند به چشم می‌خورد. در این لحظه ارکستر، اجرای مارش را قطع کرد. همه‌جا را سکوت فرا گرفت. از همان نزدیکی‌ها، صدای ظریف چهچههٔ پرنده‌ای شنیده می‌شد. در این سکوت بود که خیل عظیم سوگواران وارد خیابان اصلی گورستان شد. نخستین پرچم‌های سرخ ظاهر شدند. در پس آنها پرچم‌های سرخ بیشتر و بیشتری به حرکت درآمدند. به زودی انبوه پرچم‌ها، همچون رودی سرخ برفراز سَرِ سوگواران سیاه‌پوش موج زد.

چلمیکی تا نزدیکی گورها عقب رفت. سوگواران به آرامی در خیابان

حرکت می‌کردند. صدای آهنگ یکنواخت قدم‌ها به گوش می‌رسید. ابتدا ارکستر سازمان راه‌آهن به حرکت درآمد و بعد هیئت‌های کارگری با تاج گل‌ها و سپس نمایندگان جوانان، و بعد پرچم‌ها، جنگلی از پرچم بود، و زیر سرخی آن‌ها، انبوه جمعیتِ ساکت و متأثر با چهره‌هایی سخت و رنج کشیده. پیر و جوان. و سرانجام دو تابوت چوبی برشانه‌های کارگران.

گروه کوچکی از مردان و زنان به دنبال تابوت‌ها در حرکت بودند. پس از اعضای خانوادهٔ مقتولین، انبوه عظیم جمعیت در حرکت بود. با وجود بُعد مسافت توانست بین آدم‌های ناشناس در ردیف اول، شچوکا را با شانه‌های پهن و اندام درشت و سنگینش تشخیص دهد. شچوکا در ردیف اول کمی خمیده راه می‌رفت و پلک‌هایش افتاده بود و برعصایش تکیه داشت. اما بلافاصله دیگران دوباره جلو دیدش را گرفتند.

کسانی که در صف نخست سوگواران راه می‌رفتند وارد خیابان جانبی شدند. چلمیکی منتظر نماند تا دیگر سوگواران عبور کنند. بلافاصله از بین گورها خود را به آن‌ها رساند. جایی که باید مرده‌ها را دفن می‌کردند، در انتهای گورستان بود. وقتی از بین درختان جلو رفت و به کنار منطقهٔ مسطح رسید، تابوت‌ها نیز که بالای سر سوگواران در حرکت بود به گورها نزدیک شد. پرچم‌های سرخ به صورت نیم دایرهٔ بزرگی گِرد گورها جمع شده بودند. چلمیکی در حالی که کلاهش را در دست گرفته بود، نزدیک‌تر رفت.

جمعیت بازهم نزدیک و نزدیک‌تر شد. اکثر آن‌ها جایی برای ایستادن نمی‌یافتند و به ناچار به هم فشار می‌آوردند و بین گورها را اشغال می‌کردند.

اینک شچوکا را در هیچ جا نمی‌یافت. به عوض فقط تابوت‌ها بودند که مرتب به چشم می‌خوردند و به تدریج پیش می‌آمدند. از دور چنین می‌نمود که این تابوت‌ها هستند که انبوه جمعیت را گردهم آورده‌اند. خواست وارد جمعیت شود که نگاهش با نگاه یک میلیشیا که در آن نزدیکی‌ها بود برخورد. لحظهٔ کوتاهی تأمل کرد. بعد به طرفش رفت.

با صدایی آرام پرسید: «قرار است چه کسی را به خاک بسپارند؟»

کسی که آن‌جا ایستاده بود و ظاهراً کارگر جوانی بود با دقت او را برانداز کرد و چون فکر کرد مسافر باشد، با صدایی گرفته پاسخ داد:

«قربانیان جنایتی فاشیستی را»

چلمیکی با سر حرفش را تأیید کرد و به کسانی پیوست که از پشت‌سر می‌آمدند. این‌ها اغلب کارگر بودند و لباس‌های نامرتب و فقیرانه‌ای برتن داشتند. صورت‌های عادی و رنج کشیده‌شان که با تابش خورشید چروک خورده می‌نمود چنان یکسان بود که گویی زندگی، کار توأمان و رنج توأمان را برایشان یکسان به ارمغان آورده و در طی سال‌ها، چین‌های عمیقِ تلاش و سرسختی را برچهره‌شان نقش کرده است. این‌ها که در کنار هم و شانه به‌شانهٔ یکدیگر در سکوت راه می‌رفتند، از نظر سن و قد و لباس تفاوتی با یکدیگر نداشتند. آن‌ها تودهٔ انبوه جمعیتی یکپارچه و عظیم بودند. چندتن از کارگرانی که در آن نزدیکی‌ها ایستاده بودند، یک باره توجهشان به چلمیکی جلب شد. با آن که از نگاهشان نمی‌شد دریافت اما چلمیکی احساس کرد که در بین آنها زاید است.

تابوت‌ها در فاصله‌ای دور، از شانه‌هایی ناپیدا برزمین نهاده شدند. جمعیت به حرکت درآمد. چلمیکی از فرصت استفاده کرد و خودش را عقب کشید. برعلف‌های سبز و تازه، برق مختصری از نور خورشید می‌درخشید. سرش را بلند کرد. آسمان به راستی روشن شده بود و خورشید از لابه‌لای ابرهای تیره و از ورای مهی که همه‌جا را فراگرفته بود، می‌تابید. باد تقریباً فروکش کرده بود. در این سکوت روشن، ناگهان متوجه شیهوکا شد.

او از تل خاک کنار گوری تازه کنده شده بالا رفت و یک سروگردن از همهٔ جمعیت شاخص‌تر شد. با جثهٔ درشتش، لحظه‌ای بی‌حرکت و سنگین آن‌جا ایستاد. سرانجام سربرداشت و فریاد زد:

«رفقا!»

صدایش قوی و واضح از فراز انبوه جمعیت گذشت. بعد با صدایی

خسته و خشن که تا نقاط دوردست می‌رسید گفت: «سه روز پیش یکی از شما در کنار اجساد این مقتولین از من پرسید: «تا کی باید در لهستان انسان‌هایی مانند این‌ها به قتل برسند؟» من نتوانستم به او پاسخ دقیقی بدهم و از او پرسیدم: «شما را می‌ترساند؟»

آرام حرف می‌زد، گویی با زحمت به دنبال کلمه‌ها می‌گردد. اما جمعیت با خلوص نیت به سخنانش گوش می‌کرد. سکوتی عمیق‌تر از آنچه اینک در این‌جا حکمفرما بود امکان‌پذیر نبود. چلمیکی تقریباً فاصلهٔ نسبتاً زیادی با او داشت اما از بین سرهای انبوه جمعیت، اندام درشت شچوکا را می‌دید.

چهرهٔ پهن و درشت و پلک‌های خوابیدهٔ شچوکا را می‌شناخت. از روی شاخه‌های یک گل زرد، کفش‌دوزی بالا می‌رفت. در این لحظه دیگر احساس ناآرامی در خود نمی‌کرد. فقط خسته بود و آرزوی خواب داشت. صدای شچوکا مانند کسی که در رؤیا صدایش کنند به گوش می‌خورد:

«رفقا! انسان تنها در صورتی به عدالت و شرافت انسانی اش پای‌بند می‌ماند که حاضر باشد در مقابله با نادرستی هایی که بردگی، بی‌عدالتی، خشونت و تحقیر را با خود همراه می‌آورد، کشته شود.

هنگامی که کلمه‌های باارزشی نظیر شجاعت، همبستگی و برادری را برزبان می‌آوریم فوراً از خود که طی سالیان دراز دردهای فاجعه‌باری را پشت‌سر گذاشته‌ایم می پرسیم: این شجاعت تو به چکار می‌آید؟ همبستگی تو به چه دردی می‌خورد؟ و محتوای برادری تو چیست؟ اگر ما این سؤال‌ها را مطرح نکنیم، آنگاه باید شجاعت سربازان فاشیست را با شجاعت کسانی که به خاطر آزادی می‌جنگند یکسان بدانیم. ما به گونهٔ دیگری می‌اندیشیم. ما همواره تمامی اعمال خشونت‌بار و کلیه اعمالی را که سبب بی‌عدالتی و تحقیر آدمی می‌شود، محکوم کرده‌ایم.

ما آن انسان‌هایی را دشمن شمرده‌ایم که انسانیتی را که ما در پی نجات آنیم به افول کشانده‌اند. ما بی هیچ درنگی با دشمنان بشریت

جنگیده‌ایم و بهای آن را با میلیون‌ها قربانی و شهرهایی ویران شده، روستاهایی سوخته و رنج‌های ناشی از شهادت میلیون‌ها انسان پرداخته‌ایم. وامروز...» لحظه‌ای حرفش را قطع کرد و سپس با شدت بسیار ادامه داد: «ناچاریم همان کار را انجام دهیم. در این لحظه دشمن ما در حال احتضار است. دشمن انسانیت. ننگ انسانیت. نیروی نظامی ارتش هیتلر شکست خورده است. جنگ دارد به پایان می‌رسد اما ما نباید تصور کنیم که پایان جنگ، پایان مبارزه‌های ما خواهد بود. مبارزه به خاطر لهستان، حتی بیش از این، مبارزه به خاطر تغییر دنیا، تازه آغاز شده است.

امروز، فردا یا پس فردا ممکن است یکی از ما در این مبارزه کشته شود، و به حکم جبر قوانین تاریخی، به خاطر آن که بی‌عدالتی و ظلم از صفحهٔ روزگار محو شود، به خاطر آن که ما به نوعی از همزیستی انسانی دست یابیم که به توده‌ها امکان می‌دهد تا در شکل بخشیدن به تاریخ سهیم باشند و به یک‌یک انسان‌ها فرصت می‌دهد که برای همبستگی فداکاری کنند ــ به نام تمام این حقایق که ما از آن دفاع می‌کنیم و راه آن را هموار می‌سازیم، باید تمام آن کسانی که چرخش بزرگ زمان ما را درک نمی‌کنند یا نمی‌خواهند درک کنند محکوم کنیم.

بار دیگر مانند سال گذشته ناچاریم برای حقیقت و به خاطر دشمنی دیگر، بازهم قربانی بدهیم.

رفقا! شجاع باشید! شما در مبارزه‌ای که می‌کنید تنها نیستید و کسانی که در این راه کشته می‌شوند تنها نخواهند ماند. اعتقاد آن‌ها، اعتقاد ما است و مرگ آنان را به مفهوم نوعی زندگی درخشان تلقی می‌کنیم. زیرا در حقیقت تنها کسانی می‌میرند که در اعتقاد خود تنهایند و به خدمت حقایقی درآمده‌اند که فریبکارانه است و با تنها حقیقت بزرگ زمان ما در تضاد است.

آینده برای این افراد حقارت و خواری را به ارمغان می‌آورد یا حداقل آن‌ها را به دست فراموشی می‌سپرد. اما برای کسانی که به ندای تاریخ

گوش فرا داده‌اند و همبستگی خود را با رفقای خویش حفظ کرده‌اند، آینده برای آنها شهرتِ سربازانی را به ارمغان می‌آورد که به خاطر انسان‌ها، به خاطر سرزمین پدریشان و انسانیت و برای نظم جهان مبارزه کرده‌اند.

رفقا! به نام اعتقاد به انسانیت و جهان و به نام برادری انسان‌ها می‌خواهیم از دو برادری که به قتل رسیده‌اند و سربازان حقیقت و صلح بوده‌اند، ستایش کنیم. نامشان پرآوازه و جاوید باد...»

همین که سکوت کرد، صدایش برای لحظه‌ای درهوا پیچید. سپس سکوت برفراز تودهٔ جمعیت گسترد.

چلمیکی تازه متوجه شد که از تمامی آنچه شچوکا برزبان آورده بود چیزی به ضمیرش راه نیافته است. تنها صدا را شنیده بود و به آن فکر کرده بود... حتی نتوانست به یاد بیاورد که در چه مورد فکر کرده است.

سر برداشت و مانند آن که از درون مه نگاه کند، دید که چگونه پرچم‌های سرخ خم شدند.

* * *

سویکی که بسیار عجله داشت و اعتراض کرده بود که مراسم تدفین زیاد به درازا انجامیده، نخستین کسی بود که محل را با اتومبیل ترک کرد. وایشرت و پاولیکی را هم همراه خود برد. بلافاصله پس از آن‌ها، کالیکی و سرهنگ باگینسکی و چند نفر دیگر از مقامات محلی، با اتومبیل دیگری راه افتادند. چند میلیشیا در آستانهٔ دَرِ خروجی برنظم و رفت و آمد ماشین‌ها نظارت داشتند. کارگران در گروه‌های مجزا گورستان را ترک کردند. سرآخر تنها یک اتومبیل برجای ماند: جیپ پودگورسکی. پودگورسکی، شچوکا و ورونا تقریباً آخرین افرادی بودند که خارج شدند. شچوکا هنوز غرق در افکار خود بود و ورونا چهره‌ای به شدت خسته داشت. آن‌ها بی‌آنکه حرفی بزنند آرام به راه افتادند. در آستانهٔ در خروجی پودگورسکی رویش را به طرف شچوکا برگرداند:

«شما را کجا ببرم، هتل؟»

شچوکا ایستاد:

«راستی بگویید ببینم خیابان «زیلونا» کجاست؟ خیلی دور است؟»

«نسبتاً دور است. آخرین خیابان جانبی میدان ارتش سرخ است. درست پشت مدرسهٔ «باتوری». آن‌جا کاری دارید؟»

«بله»

بعد هر سه نفر به سوی اتومبیل حرکت کردند. ورونا اولین نفری بود که سوار شد. شچوکا پایش را به اتومبیل گذاشت و ناگهان آن را پس کشید. پودگورسکی کنجکاوانه نگاهش کرد.

شچوکا گفت: «زود باش، راه بیفت»

«شما چی؟»

«من پیاده می‌روم»

«دردسر درست نکنید. شما بعد از همهٔ این ماجراها خسته‌اید»

«درست به همین علت می‌خواهم پیاده راه بروم. علاوه براین از هر دو شما عذر می‌خواهم. دلم می‌خواهد کمی تنها باشم»

چهرهٔ پودگورسکی درهم رفت:

«فکر می‌کنم بهتر باشد با ما بیایید؟»

شچوکا صمیمانه لبخندی زد و دوستانه با دست برشانهٔ پودگورسکی زد:

«جیپ شما اتومبیل خوبی است اما گاهی اوقات اعتمادم به پاهایم بیشتر از اتومبیل شماست حتی اگر چلاق باشم. به امید دیدار!»

پودگورسکی موقع سوار شدن به یاد کوسکی افتاد. از پشت سر با صدای بلند صدا کرد: «رفیق شچوکا!»

شچوکا ایستاد.

«قرار امروز بعدازظهر که یادتان نرفته؟»

«نه، نه»

«چکار می‌کنید؟»

شچوکا تأمل کرد:

«تا ببینم چه پیش می‌آید»

خیلی زود به خیابان سوم ماه مه رسید. همین که وارد خیابان شد، جیپ حامل پودگورسکی و ورونا از او جلو زد. برایشان دست تکان داد و آهسته غرق در افکار خود به راه افتاد. چلمیکی در فاصله‌ای چند متری او را دنبال می‌کرد.

* * *

خانهٔ شمارهٔ هفت واقع در زیلونا، خانه‌ای اجاره‌ای و سه طبقه بود با مدخلی سر پوشیده و حیاطی دراز و طولانی. از آن‌جایی که در راهرو ورودی تابلو مشخصات مستأجرها وجود نداشت، شچوکا ناچار بود به دنبال دربان بگردد.

جوانی با موهای آشفته و چشمانی که از شدت مستی سرخ شده بود او را نزد پروفسور زِرتِر به طبقهٔ دوم خانهٔ آخرین مجتمع ساختمانی راهنمایی کرد. قسمت میانی مجتمع بمباران شده بود و به همان صورت به شکل ویرانه باقی مانده بود.

پله‌هایی کثیف و تیره‌رنگ راه به طبقهٔ بالا می‌برد. پنجره‌هایی که در دیوارهای جانبی پله‌ها دیده می‌شدند چارچوب نداشتند. رنگ دیوار پوسته پوسته شده بود. بوی تند کلم پُخته و بخارِ گَسِ مواد صابونی راه پله‌ها را انباشته بود.

بر دَرِ آپارتمان زِرتِر، کارت ویزیت پروفسور سنجاق شده بود. زنگ زد. هیچکس در را باز نکرد. فکر کرد که هیچکس نیست. اما پس از آن که بار سوم زنگ را به صدا درآورد، از داخل آپارتمان صدای نجوای خفیف و ناآرامی به گوش خورد. سرانجام صدای وحشت‌زدهٔ زنانه‌ای پرسید:

«کیه؟»

مرد پاسخ داد: «می‌خواستم خدمت آقای پروفسور برسم»

سکوت شد. کسی از پایین بالا آمد و در طبقهٔ اول متوقف ماند. پشت در دوباره پچ‌پچی به راه افتاد. بی‌صبرانه پرسید: «آقای پروفسور در منزل نیستند؟»

«آقای پروفسور در منزل نیست.»

«خانم زِرتِر چطور؟»

همان صدای وحشت‌زده پاسخ داد: «بیرون رفته است»

«هیچکس در منزل نیست»

«خواهر آقای پروفسور هم در منزل نیست؟»

این بار مدت پچ‌پچ طولانی‌تر شد. مسأله به تدریج برای شچوکا سبب تفریح شده بود. آهسته و دوستانه پرسید:

«خوب، بالاخره خواهر آقای پروفسور منزل هست یا نیست؟»

سرانجام پاسخ داده شد: «بله، ولی مریض است و در رختخواب خوابیده»

شچوکا سرش را تکان داد، گویی سرگرم گفتگوی مستقیم با کسی است: «می‌دانم. می‌خواستم با خواهر آقای پروفسور صحبت کنم. خواهش می‌کنم به ایشان بگویید که کسی آمده و می‌خواهد اطلاعاتی دربارهٔ «راونزبروک» کسب کند»

«اطلاعات دربارهٔ چی؟»

«راونزبروک»

حرف‌هایش ظاهراً ایجاد اعتماد کرده بود چرا که پس از مشورت و زمزمه‌ای آهسته، یکی از زنان از آن جا دور شد. شچوکا به این سنت‌های خانگی عادت داشت و صبورانه انتظار می‌کشید تا دَرِ خانه به رویش باز شود. امید به کسب اطلاعات زیادی نداشت. خودش را برای یک سرخوردگی دیگر آماده کرده بود.

در طبقهٔ اول کسی در خانه‌ای را گشود. بوی شدید مواد شستشودهنده به مشام رسید. صدای بلند زنانه‌ای پرسید:

«می‌خواهید پیش کی بروید؟»

مردی که روی پله‌ها ایستاده بود گفت: «پیش هیچکس. منتظر یکی از آشنایانم هستم»

صداهایی که از آپارتمان زِرتر می‌آمد، شچوکا را امیدوارتر کرد که انتظارش به درازا نخواهد انجامید. صدای دوبار گردش کلیدی در قفل بلند شد و زنجیر در صدا کرد و سرانجام در باز شد.

اتاق ورودی که اینک شچوکا وارد آن شده بود، تاریک و گرفته و انباشته از اشیاء فرسوده بود. زنی کوچک اندام و چاق که لباس خواب آبی رنگی برتن داشت از این که او را در انتظار گذاشته بود عذر خواست.

مدت درازی به صحبت زن دربارهٔ نیاز به رعایت اصول محافظه کاری گوش داد و سپس حرفش را برید:

«ممکن است با خواهر پروفسور صحبت کنم؟»

زن در بین جملهٔ پیچیدهٔ خود از سخن گفتن بازماند، برصورت چهارگوش و گونه‌های افتاده‌اش، حالت دلگیری عمیقی نقش بست «خواهش می‌کنم» و با دست اشاره به دری که پشت راهرو بود کرد: «خانم زِرتر آن‌جا خوابیده».

اتاق نیمه تاریک به قدری پر از مُبل و اثاث بود که شچوکا بی اراده در آستانهٔ در ایستاد. در این اتاق دو تختخواب بزرگ کنار یکدیگر قرار داشت. یک قفسه، یک کُمد، یک میز توالت کهنه و قدیمی با آینه... صدای آرام و آهسته‌ای از داخل اتاق برخاست: «بفرمایید...»

شچوکا تازه متوجه صندلی راحتی باریکی شد که در مقابل دیوار روبه‌رو قرار داشت. روی این صندلی، زنی لاغر و باریک که موهای خاکستری‌اش شانه خورده بود نشسته بود. در نخستین برخورد تأثیر زنی سالخورده از خود برجای می‌گذاشت. اما وقتی شچوکا نزدیک‌تر رفت، متوجه شد که زن بیش از چهل سال ندارد.

چشمان آرام زن که در گذشته حتماً بسیار زیبا بوده، دوستانه به

شچوکا دوخته شد: «روز به خیر».

زن دست لاغرش را که پوست آن تقریباً شفاف بود به طرف شچوکا دراز کرد: «خوشحالم که شما به این‌جا آمده‌اید» صمیمیت زن تا اندازه‌ای شچوکا را غافلگیر کرد. شچوکا با زمختی ناخواسته‌ای گفت: «می‌بخشید از این که به این شکل مزاحمتان شدم. برادرتان دربارهٔ من با شما حرفی نزده؟ ما همدیگر را تصادفاً روز شنبه ملاقات کردیم»

«چرا، می‌دانم خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید»

به دنبال یک صندلی به دوروبر نگاه کرد. صندلی کنار میز توالت بود. آن را برداشت و کنار راحتی قرار داد و به سختی رویش نشست. ناگهان احساس خستگی عمیقی کرد. اصلاً برای چی به این‌جا آمده است؟ نگاه‌های کنجکاو و دوستانهٔ زن بیگانه آزارش می‌داد. اهل احساساتی شدن نبود و از آن می‌ترسید که این ملاقات زیاد او را احساساتی کند.

زن ناگزیر پرسید: «قیافهٔ شما درست همان است که حدس می‌زدم»

مرد سر برداشت:

«نمی‌فهمم...»

«ماریا دربارهٔ شما زیاد صحبت کرده بود. چه تصادف عجیبی که ما همدیگر را دیدیم»

مرد مدتی طولانی سکوت کرد. سرانجام آهسته پرسید: «شما همسر مرا می‌شناختید؟»

زن سر تکان داد:

«ما تقریباً دو سال در یک مجموعهٔ ساختمانی بودیم»

«که این طور!»

نمی‌توانست باور کند که در نومیدی کامل، تصادف کسی را سرراهش قرار دهد که با تمام وجود در جستجویش بود. این زن ماریا را این اواخر دیده است، با او زندگی کرده، صدایش را شنیده و با او بوده است!

ظاهراً زن متوجه افکار او شد، چرا که پرسید:

«وقتی وارد این‌جا شدید، این چیزها را حدس نمی‌زدید، نیست؟»

«نه. پس شما با همسرم یکجا بوده‌اید...»

شچوکا احساس کرد که باید سؤال کند. اما با آن‌که در تنهایی سؤال‌های بی‌شماری از خود کرده بود اینک چیزی به خاطرش نمی‌رسید. ابتدا قرار بود دربارهٔ چی سؤال کند؟ چطور زندگی کرد یا چگونه مرد؟

زن گفت: «ماریا زن شجاعی بود»

شچوکا بار دیگر احساس کرد که دارد دنبال کلمه‌ها می‌گردد. فقط گفت: «عجب!»

مرد برای آن که بفهمد زن چه می‌گوید ناچار بود زحمت زیادی به خودش بدهد. !به چهرهٔ کوچک و کودکانه و از رمق رفته‌اش و به چشم‌های نجیبش نگاه کرد، به صدایش گوش داد اما حتی یک کلمه از حرف‌هایش را درک نکرد. تازه بعد از مدتی متوجه شد که او از ماریا حرف زده است. شچوکا پلک‌هایش را نیمه‌باز نگه داشت، دست‌های سنگینش را به زانوها تکیه داد و بی‌آن‌که حرف او را قطع کند به سخنانش گوش کرد.

پس اشتباه نکرده بود. همه چیز همان‌طور اتفاق افتاده که او تصور کرده بود. حدس‌ها اینک به یقین بدل شده بود. در این حال از دورترین گوشهٔ این دنیا و از ژرفای گذشتهٔ از دست رفته، زنی به سوی او باز می‌گشت که او عاشقش بود و انسانیتش همیشه در لحظه‌های سخت زندگی به یاریش آمده بود و اعتماد سُست شده‌اش را به آدمی، دوباره احیا کرده بود. او بی‌هیچ تغییری بازگشت. همان کسی که در گذشته برای همیشه با او وداع گفته بود. حامی و پناه یارانش بود. به آن‌ها آرامش و جرأت می‌بخشید. نیک‌سرشتی، فداکاری و اعتقادش به پیروزی مانع از آن شده بود که مانند بسیاری از زنان تن به تسلیم دهد. همه دوستش داشتند.

سرانجام تصمیم گرفت از زن بیمار سؤالی بکند که از مدت‌ها قبل به طرزی دردناک رنجش داده بود. می‌خواست سؤال کند که همسرش چگونه

مرده است. اما درست در همین لحظه چیز دیگری به ذهنش رسید. زن مرده بود. دیگر چه اهمیتی داشت که بداند چگونه مرده است؟ همسرش در خاطرهٔ تمام کسانی که سخت‌ترین سرنوشت‌ها را توأمان پذیرفته بودند، زنده بود. زنش در خاطرهٔ تمام زنانی زندگی می‌کرد که از تسلیم و درماندگی نجاتشان داده بود. این مهم است. آیا لازم است سؤال کند که چگونه مرده است و در آخرین لحظات دردناک و تنهائیش چه کرده؟

احساس کرد که آرامشی ناشناخته در درونش اوج می‌گیرد و فکر کرد که در سخنرانیش در گورستان، هیچ سخنی نگفته است که عمیقاً به آن معتقد نباشد در حالی که سرشار از امید بوده است.

* * *

چلمیکی به نرده‌ها تکیه داد و آهسته و آرام شروع به شمردن اعداد تا شصت کرد. هر عدد را در مغز خود به دقت می‌شمرد... پنج، شش، هفت. درِ آپارتمان طبقهٔ اول همچنان باز بود. صدای مشخص شستن لباس را می‌شد شنید... یازده، دوازده، سیزده... از این که ناخواسته اعداد را تندتر می‌شمرد، غافلگیر شد. فوراً آرام‌تر شروع به شمارش کرد. در پله‌ها بوی کلم پیچیده بود. کنارِ شکافِ یک مُبل، عنکبوتی دست و پا می‌زد... بیست و چهار، بیست و پنج... با انگشتان دست راست، سردیِ فلزِ براقِ تپانچه را حس کرد. جایی که نوار مبل پاره پاره شده بود، عنکبوت متوقف ماند. چلمیکی بار دیگر متوجه شد که در ذهنش اعداد را بسیار سریع مرور می‌کند... سی و یک...، سی و دو... آهنگ یکنواخت و مکانیکی اعداد به اعصابش آرامش می‌بخشید. از حیاط صدای موسیقی گرامافون بلند شد. چهل و سه، چهل و چهار... یک والس معروف، یک صفحهٔ قدیمی بود. این والس خاطره‌انگیز، با صدایی گاه پائین و گاه بالا پخش می‌شد... چهل و هشت...

عنکبوت در جایی پنهان شده بود. کجا ممکن بود رفته باشد؟ نتوانست پیدایش کند. پیش خود فکر کرد اگر نتواند عنکبوت را پیدا کند،

کارها خراب خواهد شد... پنجاه و دو، پنجاه و سه... نگاه کنجکاوش روی دیوار دنبال او می‌گشت. پیدایش نبود. کجا ممکن است رفته باشد؟... پنجاه و هشت، پنجاه و نه... ناگهان عنکبوت را پیدا کرد. سرگرم پیدا کردن راه به طرف پایین مبل بود... شصت...!

با زبانش لب‌های خشک شدهٔ خود را مرطوب کرد و از پله‌ها بالا رفت. هفت پله را شمرد. هفت روز هفته.

چیز دیگری با عدد هفت به یادش نیامد. زنگ در را زد. بدیهی است. هفت سال پربرکت و هفت سال بی‌رونق.

هفت گناه کبیره و هفت مناسک مذهبی... از پشت در صدای قدم‌هایی شنیده شد.

صدای زنانه‌ای پرسید: «کیه؟»

«از کارخانهٔ برق»

در پائین بود که دیده بود شچوکا چقدر جرّوبحث کرده بود تا در را به رویش باز کرده بودند و به همین علت خودش را برای صحنه‌ای از آن نوع آماده کرده بود. اما ظاهراً چنین می‌نمود که پاسخش بسیار قانع کننده بود. در که با زنجیر بسته شده بود به اندازهٔ یک شکاف پهن از هم باز شد و زنی پیر از لای آن او را برانداز کرد.

«دوباره؟ آن‌ها که روز جمعه پول گرفتند؟»

چلمیکی لبخندی دوستانه زد:

«این بار برای بازدید عقربهٔ کنتور آمده‌ام»

صدایی زنانه از اتاق نشیمن پرسید: «فِلاّ، کیه؟»

زنی که کنار در بود گفت: «یک نفر از کارخانهٔ برق آمده»

ظاهراً شکل و شمایل چلمیکی اعتماد برانگیز بود زیرا زن زنجیر را برداشت. چلمیکی با خیال راحت به همه طرف نگاه کرد. فضایی تنگ و تاریک بود. یک قفسه. چند چمدان. کمی دورتر چند در. سمت راست دَرِ باز آشپزخانه.

زن دیگر صافیِ بزرگی را زیر شیر آب گرفته بود. باید خونسرد بود و نگذاشت که مستأجرهای دیگر سروکله‌شان پیدا شود. عنکبوت راست گفته بود یا دروغ؟

زن گفت: «کنتور آنجاست»

ناگهان صورت پهن زن با موهای چتریش کبود شد.

مرد آهسته گفت: «سروصدا نکنید»

با دست به زن اشاره کرد که به آشپزخانه برود. زن نتوانست به دستورش عمل کند چون در همین حال زن دیگری که او هم کوچک و چاق بود، پس از آن که صافی را روی ماهی‌تابه قرار داد در آستانهٔ در ظاهر شد.

زن گفت: «چی شده...» و حرف در دهانش خشکید.

مرد آهسته گفت: «زود، زود!»

هر دو زن با دستپاچگی عقب رفتند. ترس و وحشت زبانشان را بند آورده بود. با صورت‌هایی رنگ پریده، چشمانی از حدقه درآمده و لب‌هایی لرزان آن‌قدر مضحک به نظر می‌آمدند که چلمیکی به خنده افتاد. با لحنی آرامش‌بخش به آن‌ها گفت:

«نترسید، هیچ اتفاقی برای شما نمی‌افتد. من فقط با مردی کار دارم که چند لحظه قبل وارد این‌جا شده. همین»

دوروبر آشپزخانه را نگاه کرد. دَرِ جانبی دیگری وجود داشت. آن را باز کرد. غذاخوری بود. فوق‌العاده است! «اجازه می‌فرمایید، فقط برای مدتی کوتاه!»

زن‌ها، مطیع و رام با قدم‌هایی سریع جلو رفتند. چلمیکی آن دو را یکی پس از دیگری به داخل اتاق هُل داد. در این مکان تنگ به زحمت جا برای دو نفر پیدا می‌شد. آن دو کنار هم مثل دو عروسک پوشالی ایستادند و از چشم‌های جغد گونه‌شان، نفرت پایان‌ناپذیری می‌بارید. در ارتفاع کمی از بالای سرشان برروی تخته‌ای چوبی، قطعهٔ باریکی چربی خوک قرار داشت. کار پایان گرفت.

مرد وارد اتاق ورودی شد. چمدان روی چمدان. یک قفسه. این همه آت‌وآشغال را از کجا ممکن است جمع‌آوری کرده باشند؟ یک در و دری دیگر. پشت در دوم صدای زنانه‌ای به گوش می‌رسید. به خاطر اطمینان بیشتر، دَرِ اول را باز کرد. اتاق خالی بود. بسیار خوب! پیش خودش فکر کرد که عنکبوت برایش خوشبختی می‌آورد.

* * *

تازه وقتی از حیاط گذشت صدای فریادی زنانه از پشت سرش بلند شد. احساس کرد که فریاد «کمک!» است اما قابل درک نبود. حیاط خالی بود. در نزدیکی دَرِ ورودی هم کسی دیده نمی‌شد. وارد خیابان شد. با قدم‌هایی یکنواخت و با عجلهٔ بسیار به طرف خیابان سوم ماه مه به راه افتاد.

درشکه‌ای از روی سنگفرش پر گودال و دست‌انداز خیابان می‌گذشت. هوا گرم بود. آفتاب می‌درخشید. گنجشک‌ها روی درختان حاشیهٔ خیابان جیک و جیک زیادی به راه انداخته بودند. زنی جوان کالسکهٔ کودکی را با خود راه می‌برد.

جلو خانهٔ نبش خیابان، یک گاری پُر از وسایل منزل ایستاده بود. در یک آینهٔ بیضی شکل که به دیوار خانه تکیه داشت، چکمه‌های خود را تماشا کرد. خیابان سوم ماه مه مملو از شاگردان مدرسه بود. به ساعتش نگاه کرد. شش دقیقه از دو گذشته بود. پس از مدتی کوتاه به میدان ارتش سرخ رسید. در کافه رستوران بالانوویچ مشتری‌های کمی نشسته بودند. از میدان گذشت. وارد خیابان جانبی شد و از کنار دو سه خانهٔ مستغلاتی عبور کرد. در پشت این مستغلات زمینی محصور و کشت شده به چشم می‌خورد. بعد به خانه‌های چوبی متعددی رسید. از راهرو یکی از این خانه‌ها به داخل حیاط نگاه کرد. سمت چپش باغچه‌ای دیده می‌شد و در پشت آن، ساختمان کارخانه‌ای. در گوشهٔ حیاط بدون زحمت زیاد، اتاقک چوبیِ سفیدرنگی را که دنبالش می‌گشت، یافت. وارد آن شد، در را پشت سر خود

بست و به قضای حاجت پرداخت؛ بعد از جیب بارانی خود تپانچه را بیرون آورد و آن را به داخل گودال توالت انداخت. وقتی دوباره وارد خیابان شد احساس تشنگی شدیدی کرد. گلو و لبش خشک شده بود. به میدان سرخ بازگشت و در کنار پیشخوان دکه‌ای خیابانی، لیوان بزرگی آبجو خرید و لاجرعه سرکشید. بعد از نزدیک‌ترین راه به طرف مرکز میدان خرید به راه افتاد. وقتی وارد میدان شد، متوجه جمعیت انبوهی شد که میدان را پُر کرده بودند. هنگامی که به میان جمعیت اطراف دکه‌ها رسید از نخستین کسی که با او برخورد پرسید: «چه خبر است؟»

آقایی پیر با ریشی بزی و کلاهی حصیری شانه‌هایش را بالا انداخت. چیزی نمی‌دانست. آن‌جا ایستاده بود. به این خاطر که دیگران هم آن‌جا ایستاده بودند. مرد کوتوله‌ای که چند قدم آن‌طرف‌تر به دوچرخه تکیه داده بود، توجهش جلب شد:

«قرار است خبر مهمی را پخش کنند. حتماً دربارهٔ خاتمه جنگ است»

مردی که کلاه حصیری برسر داشت چهره‌اش درهم رفت و دستش را تحقیرکنان تکان داد و دور شد.

جوانک به چلمیکی گفت: «تقریباً وقتش رسیده است»

تراکم جمعیت بازهم بیشتر شد. عابران بیشتری توقف کردند. ناگهان از بلندگوها صدای خش‌خش زیادی بلند شد. صدای «آلو، آلو» برفرازِ سرِ انبوه متراکم جمعیت پخش شد.

«این‌جا ورشو. صدای لهستان با تمام فرستنده‌های لهستانیِ وابسته به صدای لهستان. یک خبر مهم را به آگاهی شما می‌رسانیم. امروز هشتم ماه مه، فرماندهی کل ارتش آلمان در خرابه‌های برلین قرار داد تسلیم بی‌قید و شرط آلمان را امضاء کردند. کایتل، فریده‌بورگ و اشتومف به عنوان بالاترین مقامات نظامی قرارداد را امضاء کردند.

مارشال ژوکف فرماندهٔ کل قوای شوروی، مارشال هوایی تِدِر فرماندهٔ

کل قوای متفقین قرارداد را امضاء کردند. افراد زیر به هنگام امضای قرارداد تسلیم به عنوان شاهد در جلسه حضور داشتند: ژنرال اسپاتز فرماندهٔ نیروی استراتژیک هوایی ایالات متحدهٔ امریکا، ژنرال دولتر دوتاسین، رئیس ستاد ارتش فرانسه...»

تودهٔ جمعیت ساکت ایستاده بود. هیچکس تکان نمی‌خورد. هر کس در نقطه‌ای که نخستین کلمات را شنیده بود، میخکوب شده بود. اتومبیل‌های در حرکت متوقف شده بودند. صدای بوق اتومبیلی سکوت را شکست.

گوینده ادامه داد: «فردا صبح نخستین روز صلح در اروپا خواهد بود. لهستان و تمامی کشورهای جهان، سقوط آلمان هیتلری، شکست ترسناک‌ترین دیکتاتوری جهان، پایان پیروزمندانهٔ وحشتناک‌ترین جنگِ تاریخ و آغاز دوران دایمی صلح، آزادی و خوشبختی را شادمانه جشن می‌گیرند.

برای تجلیل از پیروزی‌های ملت لهستان و هم‌پیمانان بزرگش برمتجاوزان آلمانی، به خاطر پیروزی دمکراسی برناسیونال سوسیالیسم و فاشیسم و پیروزی آزادی و عدالت بربردگی و بی‌عدالتی، شورای وزیران طی اطلاعیه‌ای اعلام کرد که روز نهم ماه مه ۱۹۴۵ را به عنوان روز پیروزی و آزادی جشن می‌گیرد»

همین که صدای گوینده خاموش شد، سرود ملی، در سکوتی که همه‌جای میدان را فرا گرفته بود، پخش شد. سرود که به پایان رسید، برای مدتی طولانی هیچکس حرکت نکرد. آهسته و در سکوتی عمیق، جمعیت به تدریج پراکنده شد.

دربان چاق در آستانهٔ دَرِ ورودی هتل مُونوپل ایستاده بود.

چلمیکی گفت: «عجب، جنگ هم تمام شد»

دربان بینی‌اش را بالا کشید. چشم‌های سرخ شده‌اش از پشت عینک دیده می‌شد.

«آره، آره. ای کاش این خبر را می‌توانستیم در ورشویی که ویران

نشده بود بشنویم...»

چلمیکی گفت: «آره»

کلید اتاقش را برداشت و از پله‌ها بالا رفت. ابتدا سری به توالت زد. در آنجا اوراق هویت تقلبی اش را با نام چی‌ژوفسکی پاره کرد و آنها را در جاتوالتی ریخت و آب سیفون را کشید. همهٔ خرده کاغذها با کشیدن سیفون آب پایین نرفت. کمی صبر کرد و سیفون آب را دوباره کشید. این بار باقیماندهٔ پاره کاغذها همه با آب رفت. وارد اتاق شد، پالتو و کلاهش را به کنار گذاشت و با لباس روی تختخواب افتاد. فوراً خوابش برد.

* * *

کوسکی پیش از آن که منزل را ترک کند، نگاهی به آشپزخانه انداخت. در آستانهٔ در گفت: «روزالیا! نمی‌دانی سرکارخانم کجاست؟»

خانم آلیسیا از آشپزخانه گفت: «این‌جا هستم»

وارد راهرو شد. خانم آلیسیا با قیافه‌ای متعجب پشت سرش به راه افتاد. وقتی چشمش به آنتونی افتاد که پالتو و کلاه پوشیده است بیشتر متعجب شد:

«چطور شد، می‌روی بیرون؟»

مرد آهسته و آرام گفت: «آره، از یک گوشه نشستن خسته شده‌ام. به هر حال بهتر است که آدم کمی هم هوای تازه بخورد»

زن با خوشحالی گفت: «خوب، خدا را شکر! خواهی دید که حالت را جا می‌آورد. برای شام برمی‌گردی؟»

«البته. الآن ساعت چند است؟ هنوز ساعت پنج نشده است»

زن تا دم در بدرقه اش کرد:

«فکرش را بکن، ببین چه اتفاقی برای من افتاده... فرستادم کلمپنر آمد شیر آب را درست کند، دایماً چکه می‌کرد، صد زلوتی دستمزد گرفت و رفت و من فکر کردم همه چیز روبه‌راه شده و حالا که به آشپزخانه آمدم دیدم که شیر آب دوباره چکه می‌کند. این‌ها چه جور آدم‌هایی هستند. در

این دوروزمانه دیگر به هیچکس نمی‌شود اعتماد کرد»

کوسکی به فکر فرو رفت:

«بهش بگو دوباره بیاید»

«کلمپنر؟ باز هم برای کارش صد زلوتی دیگر می‌گیرد...»

«خواهیم دید. من باهاش صحبت می‌کنم»

«تو؟»

«البته»

زن از تعجب زبانش بند آمد. کوسکی در را باز کرد و دَمِ در حیاط ایستاد. پس از آن پیش ازظهر ابرآلود، اینک آسمان به تدریج باز می‌شد و نور ملایم خورشید همه‌جا را می‌گرفت. هوا شفاف و تازه شده بود:

«چه هوای مطبوعی است! تا شکوفه دادن یاس‌ها چیزی نمانده است»

رویش را برگرداند و نگاهش به دیوارهای ویران ویلا افتاد. خانم آلیسیا فوراً متوجه شد:

«می‌بینی چه بلایی سرِ منزلمان آمده...»

«اصلاً ناراحت نشو. دوباره همه چیز روبه‌راه می‌شود»

زن نمی‌توانست درک کند که چه اتفاقی موجب تغییر رفتار او شده است. غمگین پرسید:

«می‌دانی چیه؟»

«ها؟»

«حواسم دایماً پیش آندره‌یی است...»

کوسکی با دست حرفش را رد کرد: «آخ!»

«کار درستی بود که گذاشتم برود؟»

«عزیز من! آندره‌یی که دیگر بچه نیست. آدم بالغی شده. خودش می‌داند چکار کند. من وقتی به سن و سال او بودم کاملاً استقلال داشتم و کار می‌کردم. اگر تا به حال یاد نگرفته باشد که به کار اهمیت بدهد، ماهم

دیگر قادر نیستیم به او یاد بدهیم»

زن گفت: «آره» و سعی کرد از آندره‌یی دفاع کند: «اما تو فراموش می‌کنی که پسرک تحت چه شرایط غیرعادی بزرگ شده...»

«درست است، درست است. دقیقاً زندگی تحت چنین شرایطی می‌توانست به او احساس مسؤولیت را یاد بدهد. من هم زندگی راحتی نداشتم. ضمناً زیاد هم نباید اغراق کرد. هرچه بوده گذشته و دیگر لزومی ندارد که تکرار شود. اما اگر به دنبال پول درآوردن آسان و مشکوک باشد و این عمل را به تحصیل و کار ترجیح بدهد، آن‌وقت دیگر کاری نمی‌شود کرد. خودش بهتر می‌تواند تصمیم بگیرد که چه کاری برایش مناسب‌تر است»

زن آهسته گفت: «واقعاً خودش بهتر می‌تواند تصمیم بگیرد؟ این اواخر به نظرم رفتارش خیلی عجیب شده است»

مرد دست زن را فشرد: «آلیسیای عزیز من! هر آدمی که وجدانش ناراحت باشد، به نظر دیگران عجیب و غریب می‌آید»

کنار در ایستاد و بار دیگر رویش را برگرداند:

«یادت نرود روزالیا را پیش کلمپنر بفرستی»

شق و رق مانند گذشته با گام‌هایی سبک به سمت پایین خیابان به راه افتاد. جنگ به پایان رسیده بود و دنیا دوباره به همان کارهای عادی و طبیعی خود بازگشته بود. انسان‌ها دوباره حق یک زندگی مرتب و منظم را به دست آورده بودند. گذشته چطور؟ گذشته را باید به گذشته واگذاشت؛ با تمامی چیزهایی که به آن وابسته بود. با درد و رنج انسان‌ها و شکست‌هایشان.

نخستین روز صلح بر گذشته خط بطلان کشید. دیگر مهم نبود که آدمی در گذشته چه می‌کرده است. آنچه مهم بود این بود که اینک چه کار می‌کند. جنگ مسایل و مشکلات خودش را داشت و صلح نیز. با این افکار بود که کوسکی مصمم شده بود با شچوکا ملاقات کند و مطمئن بود که

شچوکا نیز اگر آدم عاقلی باشد، واقعیت‌ها را واقعاً همانطور می‌بیند که هستند.

در بین راه به چند نفر از آشنایان برخورد. اگر این آشنایان دو روز قبل او را دیده بودند، مطمئناً قادر به شناسائیش نبودند. اما امروز مانند گذشته و با احترام فراوان به او سلام می‌کردند. او هم تعجب نمی‌کرد.

وقتی با پالتو و کلاه، پیش از ترک خانه جلو آئینه ایستاد، احساس کرد که تصویرش شبیه زمانی است که هنوز به اردوگاه کار اجباری نرفته بود: مردی مرتب و منظم، میانسال با پیشانی بلند، چهره‌ای مردانه و نگاهی نافذ. در آن لحظه فکر می‌کرد چه کسی می‌داند که شوق زندگی کردن، اساس اخلاق نیست.

از سال‌ها پیش به این طرف میدان مرکزی شهر را ندیده بود؛ اینک از این همه رفت و آمد، آدم‌ها و اتومبیل‌ها به حیرت افتاده بود. در مقایسه با دوران پیش از جنگ حیرت‌انگیز می‌نمود. مردم فقیرتر و گرفته‌تر به نظر می‌آمدند و به خانه‌ها توجهی نشده بود و جنگ تأثیر زیادی از خود به‌جا گذاشته بود. تنها چیزی که به چشم می‌خورد کامیون‌های خاک گرفتهٔ ارتشی بود.

خاکروبه‌ها را بی‌خیال در پیاده‌روها خالی می‌کردند. با وجود تمام این اوضاع و احوال حقارت‌بار، زندگی پرهیاهو با همهٔ تنوع رنگارنگش جریان داشت. پرچم‌های سرخ و سفید از خانه‌ها آویزان بود. از بلندگوها همان مارش قدیمی «زیر پرچم» به گوش می‌رسید. از هتل مونوپل هم پرچم بزرگی آویزان شده بود. دربان چاق از پشت عینکش نگاهی به کوسکی تازه وارد انداخت.

فوراً حدس زد که باید از مشتریان پیش از جنگ باشد.

کوسکی پرسید: «مهندس شچوکا در کدام اتاق است؟ ظاهراً باید در اتاق شمارهٔ هجده باشد؟»

از چهرهٔ دربان می‌شد دریافت که تحت تأثیر قرار گرفته است:

آهسته گفت: «این‌جا بود»

«چطور مگر؟ از این‌جا رفته؟»

دربان حالتی پرمعنی به چهره‌اش داد:

کوسکی بی‌آن که چیزی از رفتار او درک کند پرسید: «چطور؟»

«کشته شده»

با این جمله به نظرش رسید که موضوع تمام شده است و شروع به تماشای نامه‌هایی کرد که کنار باجه رویهم انباشته بود. کوسکی مدت زیادی را به تماشای پاکت‌های پستی رنگارنگ گذراند.

پرسید: «کی؟»

دربان عینکش را که مرتباً از روی بینی‌اش سُر می‌خورد جابه‌جا کرد:

«امروز»

کوسکی مدتی متحیر آن‌جا ایستاد و بعد رویش را برگرداند و به طرف در خروجی به راه افتاد. در راهرو مردی از روی صندلیش برخاست. فوراً پودگورسکی را شناخت و به سرعت به طرفش رفت:

«چطور اتفاق افتاد؟ واقعیت دارد؟»

«بله»

«چه کسی این کار را کرده و کجا اتفاق افتاده؟»

«چه کسی؟ همانی که همیشه بوده»

با نگاهی پرسان به کوسکی گفت: «منتظرتان بودم»

«منتظر من؟»

«بله، می‌خواستم با شما حرف بزنم»

«خواهش می‌کنم. کجا، این‌جا؟»

«نه. با هم می‌رویم به کمیتهٔ مرکزی‌حزب. خیلی از این‌جا دور نیست. آن روبروست»

«بسیار خوب»

ساکت از این سو به آن سوی بازار رفتند. در مقابل درِ ورودی از برابر چند میلیشیای مسلسل به دست گذشتند. پودگورسکی در طبقهٔ اول، کوسکی را از راهرویی عبور داد که اتاق‌های بسیار بزرگ با سقف‌های بلند داشت. اتاق‌ها پر از افراد ارتشی و شخصی بود. صدای ماشین‌های تحریر با همهمهٔ مردم درهم آمیخته بود. آخرین اتاق هم مانند اتاق‌های دیگر بزرگ بود و خالی. تقریباً مبلی در آن نبود. فقط یک میز تحریر و چند صندلی در آن قرار داشت. پنجره‌ها به سوی بازار باز می‌شد.

کوسکی پرسید: «پیش از جنگ این‌جا چی بود؟»

پودگورسکی پنجره را بست:

«این‌جا؟ موزهٔ ملی و در دوران اشغال، ژاندارمری آلمان‌ها»

کوسکی سر تکان داد: «درست است. ولی البته همهٔ مجموعه‌هایش نابود شد.»

«بله»

کوسکی یک صندلی را به طرف میز تحریر کشید، رویش نشست و با چهره‌ای استفهام‌آمیز، پودگورسکی را نگاه کرد. پودگورسکی کنار پنجره بود. بسیار خسته و درمانده می‌نمود.

«می‌خواستید با من حرف بزنید؟»

«بله، تصور می‌کنم که شما حدس می‌زنید که می‌خواهم دربارهٔ چی با شما حرف بزنم؟»

کوسکی با خونسردی پاسخ داد: «مطمئناً. حدس نمی‌زنم، می‌دانم»

«خوب؟»

«آقای مهندس شچوکا به شما چه گفته است؟»

«آنچه به شما مربوط می‌شود»

«خوب، چی گفته؟»

پودگورسکی حرکت تندی کرد.

«خودتان نمی‌دانید چه گفته؟ باید برایتان تعریف کنم؟ این که شما

اصولاً جرأت می‌کنید که در چشم آدم نگاه کنید... واقعاً شرم‌آور است!»

مدتی سکوت شد. ناگهان پودگورسکی نزدیک‌تر آمد. آرام گفت: «ولی به هر حال این مسألهٔ شماست. آنچه را که به من مربوط می‌شود می‌توانم در چند جمله بیان کنم: براساس توضیحات رفیق شچوکا، ماجرا را همین امروز به سازمان امنیت احاله می‌کنم»

کوسکی سکوت کرد تا سرانجام پرسید: «تمام شد؟»

«بله. تمام شد»

رویش را برگرداند به طرف پنجره رفت.

کوسکی پرسید: «حرف دیگری ندارید که به من بزنید؟»

پودگورسکی سکوت کرد. کوسکی از جا برخاست.

«بسیار خوب، حالا اجازه می‌دهید که من چند کلمه‌ای حرف بزنم؟»

پودگورسکی زیرلب گفت: «حرف بزنید!»

«حتماً باید از پنجره به بیرون نگاه کنید؟ من عادت ندارم که با پشت افراد صحبت کنم»

«ولی ضربه زدن به پشت افراد را که بلدید و به آن عادت کرده‌اید؟»

کوسکی همچنان او را نگاه کرد. به آرامی پاسخ داد: «چرا. شما نمی‌توانید تصور کنید که آدم در طول زمان به چه چیزهایی عادت می‌کند. به نظرم می‌رسد که شما مطلبی را نمی‌فهمید یا نمی‌خواهید بفهمید و آن این است که جنگ و به خصوص جنگی که ما تحمل کردیم از آدم‌ها شخصیت‌های متفاوتی ساخته است... از بعضی‌ها قهرمان و از بعضی‌ها جنایتکار. این طور نیست؟»

پودگورسکی سکوت کرد. پشت میز تحریر ایستاد، خم شد و دست‌هایش را به روی میز تکیه داد.

کوسکی پرسید: «خیال ندارید به من جواب بدهید؟»

پودگورسکی سرش را بلند کرد و با صدایی گرفته گفت: «مثل این است که شما هنوز نمی‌دانید چرا من از شما دعوت کردم به این‌جا بیایید. خیال

ندارم با شما جروبحث کنم که کی در زمان جنگ قهرمان بوده و به چه دلیل و کی نه. روشن شد؟»

«کاملاً. به همین علت هم می‌خواستم برایتان توضیح بدهم که به حرف من درست توجه نکرده‌اید. اصلاً خیال جروبحث با شما را ندارم. فقط می‌خواستم شما را که تا اندازه‌ای با نظریات قبلی آشنایی دارید، از نظر فعلی خود نیز مطلع کنم.»

«بهتر است نظرتان را برای دادگاه شرح بدهید.»

«ولی شما که از همین حالا حکم محکومیت مرا صادر کرده‌اید! نه. شما باید به حرف‌های من گوش کنید. خیال ندارم از آشنایی گذشته‌تان سوءاستفاده کنم ولی شما به دلایل انسانی اجازه بدهید من حرف بزنم.»

پودگورسکی لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «باشد، ولی کوتاه.»

«می‌خواهم از تجربیاتم نتیجه بگیرم که به هنگام جنگ، غرایز بسیاری در انسان‌ها بیدار می‌شود. اما حالا جنگ تمام شده است. تصور می‌کنم که با بازگشت به شرایط انسانی و طبیعی، زمان آن فرا رسیده است که اجتماع را از نو مورد ارزیابی قرار دهیم. انسان‌ها در زمان اشغال رفتارهای گوناگونی داشته‌اند. خیلی‌ها نتوانسته‌اند این کابوس وحشتناک را تحمل کنند. الآن خیال ندارم که با تجزیه و تحلیل بگویم کدام یک گناه بزرگتری است: گناهِ کسانی که فردی را به جنایت می‌کشانند و یا گناه کسانی که جنایت می‌کنند. واقعیت جنایت سر جای خودش باقی است.

آیا معنی این حرف این است که انسان‌ها تحت شرایط طبیعی نمی‌توانند از نو برای جامعهٔ خود فردی شرافتمند و پُرفایده باشند؟ فکر کنید مثلاً آدمی به نام ایکس که در بازداشتگاه از همبندان خود دزدی می‌کرده دوباره به شغل اولش برگردد و دیگر گرسنگی نکشد. بازهم دزدی می‌کند؟ یا آقای ایگرگ که برحرفه‌ای مسلط است و به صورت یک جنایتکار درآمده، بازهم آدمی شریر باقی می‌ماند؟» با جملهٔ «فقط یک لحظهٔ دیگر» به مقابله با بی حوصلگی پودگورسکی آمد. «تا این جا من مسأله را به صورت نظری طرح کردم و فقط به

خود مسأله پرداختم. حالا خیال دارم راجع به خودم حرف بزنم. نمی‌دانم آقای مهندس شچوکا دربارهٔ من به شما چه گفته است. شاید در برخی از موارد غلو کرده باشد. اما به هر حال هر چه باشد من چیزی را انکار نمی‌کنم. شما به قدر کافی مرا می‌شناسید و می‌دانید که نظرم دربارهٔ مسؤولیت چیست. من به راستی خطاهای بزرگی مرتکب شده‌ام. اما فکر نمی‌کنید که من حالا به نسبت گذشته آدم دیگری شده‌ام؟ آیا نباید مانند پیش از جنگ آدم به دردبخوری باشم و مورد احترام قرار بگیرم؟ و سرانجام چه کسی از به محاکمه کشاندن من بهره‌برداری خواهد کرد؟

در مورد شکل ظاهری این محاکمه اصلاً نمی‌خواهم صحبتی بکنم. ادعانامهٔ شما در این ماجرا چندان جدی نیست. شما باید چند شاهد هم داشته باشید. فکر کنیم که شما شاهد هم پیدا کردید و من محکوم شدم. بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟ چه نفعی به شما می‌رسد؟ حداکثرش این است که یک آدم از دنیا کم می‌شود و آن هم درست در زمانی که نیاز به آدم‌ها خیلی زیاد است. دیگر چی؟ بسیاری از آدم‌هایی که مرا خوب می‌شناسند خواهند گفت: وقتی آدمی مثل او این چنین زمین بخورد، وای به حال دیگران. به شما قول می‌دهم که این محاکمه چندان اساسی نخواهد بود. و به هیچ‌وجه به اعتماد متقابل انسان‌ها کمکی نخواهد کرد. آیا نفع اجتماعی این محاکمه باید این باشد؟ نه، آقای فرانک» دستش را با حالتی معنی‌دار بلند کرد: «شما هم مثل من خوب می‌دانید، منی که در بازداشتگاه مورد نفرت بوده‌ام و خودم این را تأیید می‌کنم، اینک که جنگ به پایان رسیده است، قادرم برای جامعه‌ام همان‌قدر مفید باشم که پیش از جنگ وشاید هم بیشتر. یک حرف دیگری هم با شما داشتم. حالا با شما به عنوان یک فرد حرف می‌زنم. یادتان باشد که از نظر سیاسی، ملت‌های باهوش و پرتجربه به همین شکل استدلال می‌کنند. جنگ وجود دارد و صلح. بین این دو، پرتگاه است. و ضمناً ملاک و معیارهایی برای زمان جنگ و معیارهایی برای دوران صلح وجود دارد. نخستین روز جنگ، خطی بردوران صلح می‌کشد و نخستین روز صلح خطی برزمان جنگ.

آنچه در زمان جنگ معتبر بوده، دیگر در زمان صلح اعتباری ندارد، و بالعکس. دشمن دیروزی می‌تواند امروز دوست باشد. آقای پودگورسکی، زندگی چنین است: «چهرهٔ جنگ و چهرهٔ صلح. لزومی ندارد که آن‌ها را برهم منطبق کنیم و به شما تأکید می‌کنم که هیچ‌گاه دو انسان مختلف را کنار هم قرار ندهید. آن کسی مورد پذیرش است که در زمان معین از نظر اجتماعی سودمند باشد. این همهٔ حرفی بود که داشتم»

از جیبش قوطی سیگاری بیرون آورد و به طرف پودگورسکی گرفت.

«متشکرم»

خودش به تنهایی سیگاری آتش زد و دود آن را فرو داد و نشست:

«حالا شما می‌توانید به هر ترتیب که صلاح می‌دانید عمل کنید. من به سهم خودم دیگر چیزی ندارم که بگویم»

پودگورسکی مدتی طولانی سکوت کرد. مردی که سال‌ها برخوردار از صداقتی تردیدناپذیر بود و همیشه ستایشش می‌کرد، به همین سادگی همه چیز خود را رو کرد.

فلاکت این انسان تهوع‌آور بود. او توانسته بود جلاد بازداشتگاه و ابزاری مطمئن در دست جنایتکاران باشد. می‌توانست انسان شریفی باشد. اما او فقط توانسته بود زنده بماند. زنده ماندن به هر قیمت. به قیمت نیکی وبدی. اگر زندگی حقارت را ایجاب می‌کرد، حقیر می‌شد، و اگر طالب فضیلت انسانی بود، به آن دست می‌یافت. این آدم واقعاً کی بود؟ چه کسی او را به صورت برده درآورده بود؟

شچوکا مطلب را چگونه گفت؟ ورشکستگی یک جاسوس بورژوا.

پودگورسکی برای یک لحظه به حدی احساس خستگی کرد که بهتر دانست گفتگو را قطع کند و از چنگ این ماجرای زشت بگریزد. بی اختیار دستی به پیشانی کشید. چه کار کند؟ بگذارد این آدم از این‌جا برود؟ جنایاتش را به دست فراموشی بسپارد؟ کاری به کارش نداشته باشد؟

خواست از پشت میز برخیزد و بگوید: بروید. ولی خون به طرزی

دردناک تا شقیقه هایش بالا آمد. از خودش پرسید: می‌خواستم چکار کنم؟ شریک ساکت یک جنایت باشم؟ دلایل جبونانه و دروغش را بپذیرم؟ من؟

بلادرنگ آرامشی وجودش را فرا گرفت. فقط قلبش هنوز کمی تند می‌زد که به تدریج آرام شد.

با اطمینان گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ تلفن سازمان امنیت را گرفت.

احساس کرد که کوسکی از آن سوی میز تحریر با کنجکاوی زیاد نگاهش می‌کند. پودگورسکی حتی نگاهش نکرد زیرا می‌ترسید که ناگهان ورونا رفته باشد. اما ورونا بلافاصله گوشی را با همان زنگ اول برداشت.

پودگورسکی گفت: «آلو. منم. کمی وقت داری؟»

ورونا پرسید: «کی؟ همین الآن؟»

«اگر ممکن باشد، آره»

«می‌آیی به اینجا؟»

«طبعاً. دربارهٔ موضوعی است که می‌تواند مورد توجه تو باشد»

پودگورسکی گوشی را گذاشت و رویش را به طرف کوسکی برگرداند. مدتی در سکوت به یکدیگر خیره شدند. از اتاق مجاور صدای همهمه و صدای ماشین تایپ به گوش می‌رسید. به همان اندازه که سکوت در اتاق دوام می‌یافت، چهرهٔ کوسکی رنگ پریده‌تر می‌شد، گویی تمامی خونش دارد از بدنش خارج می‌شود، و بعد رنگ صورتش خاکستری شد.

پودگورسکی فکر کرد، کافی است. صندلیش را با پا عقب زد، ایستاد و با صدایی بلند گفت: «ما همین الآن راه می‌افتیم»

کوسکی تکان نخورد. آیا کار از کار گذشته بود؟ نتوانست گفتگوهایی را که در آخرین قسمت صحبتهایشان باهم داشتند، بفهمد یا درک کند. فقط یک احساس داشت و آن این که باید از جا برخیزد و قدم به قدم به سوی پرتگاه به راه بیفتد. با خود فکر کرد، بازی را باخته‌ام. اما درعین حال احساس کرد که این استنباط مه‌آلود از سنگینی شکست، گویی در خارج از وجود او قرار

دارد و این شکست با او بیگانه است و به او ارتباطی ندارد. پیش خود فکر کرد، مصرف قرص خواب‌آور در شب برایش مفید نیست.

* * *

چلمیکی نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. با این احساس که از خوابی سنگین برخاسته است و ساعت‌هاست که خوابیده و شب است. فوراً بیدار شد. اتاق به تدریج در تاریکی فرو می‌رفت اما در بیرون هنوز روز بود. به ساعت نگاه کرد. چیزی به هشت و نیم نمانده بود. به سرعت از رختخواب بیرون آمد. صورت عرق کرده‌اش را با دست پاک کرد، به موهایش شانه زد، و با عجله کیف دستی اش را برای بستن آماده کرد: لباس خواب، حوله، صابون، مسواک و یک پیراهن کثیف را در کیف دستی قرار داد. بعد پالتویش را پوشید و کلاه برسر گذاشت. در آستانهٔ در یک بار دیگر برگشت و از لیوان آب، چندتا از بنفشه های پژمرده را برداشت. هنوز معطر بودند. آب لیوان را دور ریخت و بنفشه ها را در جیب بارانی اش گذاشت.

دربان از این که چلمیکی به او گفت حالا اتاق خالی است، تعجب کرد:

«هنوز وقت دارید. قطار کراکوی حوالی نیمه شب حرکت می‌کند»

چلمیکی پاسخ داد: «مانعی ندارد. قبلاً مقداری کار دارم که باید انجام بدهم.»

پیرمرد عینکش را جابه جا کرد و به تنظیم صورت حساب پرداخت. گفت:

«سه شب»

چلمیکی سر تکان داد:

«دقیقاً سه شب»

احساس کرد از زمانی که در این جا تقاضای اتاق کرده بود، سال ها می‌گذرد. دربان آهسته می‌نوشت و آهسته‌تر حساب می‌کرد. چلمیکی به سختی می‌توانست عجله اش را پنهان کند. سرانجام صورت حساب آماده شد. پول را پرداخت و به پیرمرد انعام زیادی داد. یک باره چیزی به یادش آمد:

«آها، لطفاً یک بسته سیگار به من بدهید. سیگار مجاری دارید؟»

سیگار را گرفت. از همان سیگارهایی بود که در شب نخست آشنائیش با کریستینا کشیده بود. بستهٔ سیگار را در جیب گذاشت. دربان با چنان حرکات و گفتار اغراق‌آمیزی از چلمیکی خداحافظی کرد که گویی از نزدیک‌ترین فرد خانواده‌اش خداحافظی می‌کند. در حالی که دست چلمیکی را می‌فشرد گفت: «یادتان باشد تا زمانی که من این‌جا هستم، همیشه می‌توانید سری به این‌جا بزنید و مطمئن باشید که بهترین اتاق مونوپل را در اختیار شما می‌گذارم.»

چلمیکی لبخندزنان گفت: «فوق‌العاده بود!»

هنوز دم در نرسیده بود که دربان صدایش کرد: «وقتی به ورشو رسیدید سلام من پیرمرد اهل ساوُی را به خیابان اوپاژوسکی برسانید...»

چلمیکی با عجله زیادی از میدان مرکزی گذشت. لحظه‌ای بی‌تصمیم توقف کرد و بعد آهسته به راه خود ادامه داد.

چراغ‌های راهرو ورودی مونوپل روشن شده بود و هرازگاهی کسی داخل می‌شد و کسی بیرون می‌آمد. زیر بلندگوها عده‌ای ایستاده بودند و به اخبار گوش می‌دادند. صدای گوینده همهٔ میدان را پُر کرده بود. پرچم‌های سرخ و سفید از خانه‌ها آویزان بود. وسط میدان سرگرم ساختن تریبون چوبی بزرگی بودند. کنار این تریبون، پرچم‌های بلندی را بر می‌افراشتند.

چلمیکی تا انتهای پیچ خیابان جلو آمد و ناگهان ایستاد. در نزدیکی ایستگاه اتوبوس در آن‌سوی میدان دو ماشین باری توقف کرده بودند. به ایستگاه نزدیک شد. ساعت حرکت اتوبوس‌ها بر تابلویی نوشته شده بود.

آخرین اتوبوس عازم کالیسووا یک ساعت پیش حرکت کرده بود. اتوبوس بعدی فرداصبح ساعت هفت حرکت می‌کرد. از راننده‌ها پرسید که به کجا مسافرت می‌کنند. یکی از آن‌ها به جایی نمی‌رفت و یکی دیگر به ورشو.

یکی از راننده‌ها از او پرسید: «می‌خواهی کجا بروی؟»

چلمیکی نام نخستین شهر بزرگ بعد از کالیسووا را گفت. راننده شانه‌اش را بالا انداخت:

«دیوانگی است... شب‌ها در آن جنگل‌ها؟»

می‌خواست جوابش را بدهد که در پیاده‌رو چشمش به گروهی از سربازان افتاد که به آن‌سو می‌آمدند. به نظرش رسید که می‌خواهند به طرف میدان بپیچند. دستی به لبهٔ کلاهش کشید و آرام در جهت مخالف به راه افتاد.

در انتهای میدان، جایی که گروهی در زیر بلندگوها به اخبار گوش می‌دادند، در گوشه‌ای، چشمش به گروه دیگری از سربازان افتاد. این بار نیز راهش را عوض کرد. پس از مدتی وارد کوچهٔ جانبی میدان شد. همه‌جا ساکت بود. عابران کمی در رفت و آمد بودند. شعاع طلایی رنگ خورشید طبقهٔ اول ساختمان‌های یک سوی کوچه را می پوشاند. قسمت تحتانی منازل و سوی دیگر کوچه به کلی در سایه بود. از مقابل مغازه‌ای گذشت. سبد جلو دَرِ باز مغازه مملو از تربچه‌های ریز و گِلی بود. زنی لاغر اندام سرگرم انتخاب بهترین دستهٔ تربچه‌ها بود. کمی آن‌طرف‌تر، صدای ضربهٔ چکش‌هایی از زیرزمین به گوش می‌رسید. بعد دکهٔ روزنامه‌فروشی بود و پیرمرد کوچکی در کنار آن.

پشت‌سر مرد، سگ پاکوتاهی جست و خیز می‌کرد. روی شیروانی براق خانه‌ای که خورشید بر آن می‌تابید، کبوتران بغبغو می‌کردند. چند خانه آن‌طرف‌تر از یکی از حیاط‌ها صدای سازدهنی شنیده می‌شد.

مقداری از کوچه را پیمود و بعد وارد کوچهٔ جانبی شد که آن‌هم بسیار خلوت بود ناگهان ایستاد. این‌جا چکار داشت؟ چه چیز او را به این‌جا کشانده است؟ واقعاً تصمیم داشت به کالینووا سفر کند؟ ایستگاه قطار درست در آن سوی شهر واقع بود. تا حرکت قطار هنوز یک ساعت وقت داشت. یک ساعت. شاید کریستینا هنوز منتظر باشد. ناگهان دچار دلهره شد که آیا به موقع خواهد رسید یا نه. به سرعت عقب گرد کرد با عجله از نبش خیابان گذشت و ناگهان چشمش به سه سرباز مجهز به مسلسل افتاد که چند قدم آن‌طرف‌تر از وسط خیابان پیش می‌آمدند.

خودش را جمع و جور کرد و به سرعت برق برگشت. پشت‌سرش شنید: ایست!.

تا نبش کوچه فقط چند قدم فاصله داشت. با یک دست محکم کیفش را گرفت و با دست دیگر در جیب پالتویش دنبال تپانچه گشت. درست در لحظه‌ای که به یاد آورد اسلحه‌ای با خود ندارد، تیری به قفسهٔ سینه‌اش خورد و نفسش بند آمد.

در خود جمع شد. صدای خفه و گرفتهٔ تیرهای دیگری که گویی از ورای مِه می‌آمدند به گوشش خورد. کیف از دستش رها شد و خودش در خیابان درغلطید. بالای سرش پرچم سفید و سرخ بزرگی را دید. و بالاتر از آن، آسمانِ بسیار دور و آبی را.

با خود گفت این پرچم از کجا آمده است؟ چه خبر شده؟

یکی از سربازان کیف را برداشت. دیگری کنار او زانو زد و با عجله جیب‌هایش را گشت. در یکی از جیب‌ها، بنفشه‌های پژمرده بود. آن‌ها را دور ریخت. بعد دکمه‌های پالتوش را باز کرد.

سرباز سوم که با مسلسل در کناری ایستاده بود پرسید: «خوب!»

سربازی که زانو زده بود از جیب کت او دفترچهٔ شناسائیش را بیرون آورد و به سرباز دیگر داد.

سرباز آن‌را ورق زد و در جیب گذاشت. سرباز دیگر یکی پس از دیگری اشیاء، داخل کیف را روی پیاده‌رو پرت کرد.

لباس خواب، پیراهن کثیف، صابون...

هر سه سرباز به همدیگر نگاه کردند.

آن یکی که زانو زده بود گفت: «لعنت!»

روی ماکیک خم شد. هنوز جان داشت. چشم‌هایش باز، اما نگاهش مات و بی‌روح بود. سرباز گفت:

«جوان! جوان آخر چرا فرار کردی؟»

**پایان**

# انتشارات توس منتشر می‌کند

**واژه‌های معرب در قرآن**
آرتور جفری
ترجمهٔ فریدون بدره‌ای

**تجلی اسطوره در شعر حافظ**
محمد سرور مولایی

**افسون شهرزاد**
جلال ستاری

**جان‌های آشنا**
جلال ستاری

**نمادهای جان**
اثر بزرگ، یونگ
ترجمهٔ جلال ستاری

**دانش اساطیر**
تألیف وترجمهٔ جلال ستاری

**حکومت نادرشاه**
ویلم فلور
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

**سفرنامهٔ جیمز موریه به‌ایران**
در ۲ جلد
ترجمهٔ ابوالقاسم سری

**هفتاد سخن**
جلد سوم: زبان و ادبیات فارسی
دکتر پرویز ناتل خانلری

**دیوان کامل ملک‌الشعراء بهار**
به اهتمام: مهرداد بهار

**حافظ**
به اهتمام: هوشنگ ابتهاج

**بندهش**
ترجمهٔ مهرداد بهار

**مجموعهٔ رسائل خواجه عبدالله انصاری**
بداهتمام: محمد سرور مولایی

**خاکستر و الماس**
ترجمهٔ هوشنگ طاهری

**دائرةالمعارفهای فارسی**
ترجمهٔ محمدعلی معزی

**رؤیا و رؤیا**
یك زمان بلند از:
اصغر الهی

**دیگر سیاوشی نمانده**
مجموعه داستان: اصغر الهی

**داستانهای کوتاه ایران و جهان**
دفتر اول: به‌کوشش صفدر
تقی‌زاده و اصغر الهی

**بررسی و تحقیق**
کتاب دوم توس

**پیرمرد و افسر بازجو**
میرچا الیاده
ترجمهٔ شاپور رزم‌آزما

**قتل وزیرمختار**
یوری تینیاتوف
ترجمهٔ اسکندر ذبیحیان

**بازخوانی شاهنامهٔ فردوسی**
مهدی قریب

**ریختشناسی قصه‌های پریان**
ولادیمیر پراپ
ترجمهٔ فریدون بدره‌ای

**نص‌النصوص**
به‌تصحیح هانری کربن

**رستم و سهراب**
به روایت سخنوران
به‌اهتمام جلیل دوستخواه

**ملاحظاتی در باب تاریخچهٔ مزدك**
ارتاکر کلیما
ترجمهٔ جهانگیر فکری ارشاد

**سیاه مشق**
مجموعه اشعار: ه. الف. سایه
(هوشنگ ابتهاج)

**شبگیر**
مجموعه اشعار: ه. الف. سایه
(هوشنگ ابتهاج)

**یادگار خون سرو**
مجموعه اشعار: ه. الف. سایه
(هوشنگ ابتهاج)

**بانگ نای**
یك منظومهٔ بلند از:
ه. الف. سایه

**ایران شناخت**
(یادنامهٔ پرفسور آ. و. ویلیامز جکسن)
گزارش جلیل دوستخواه

**تفسیر طبری**
به‌اهتمام حبیب یغمایی

**سفارتنامه‌های ایران**
دکتر محمدامین ریاحی

**گزیدهٔ مرصاد العباد**
با تجدید نظر و حروفچینی جدید
دکتر محمدامین ریاحی

**انس التائبین**
شیخ احمد جام (ژنده پیل)
به اهتمام دکتر علی فاضل

**دختر سروان**
پوشکین
ترجمهٔ دکتر پرویز ناتل خانلری

**تریستان وایزوت**
ژوزف بدیه
ترجمهٔ دکتر پرویز ناتل خانلری

**بیست داستان**
لوبجی پیراندلو
ترجمهٔ دکتر زهرا خانلری

**گذری در ادبیات کودکان**
شورای کتاب کودك

**بر ساحل کویر نمك**
پژوهشی‌پیرامون، خور، بیابانك، جندق‌و...
عبدالکریم حکمت یغمایی

**برگزیدهٔ فرج بعد از شدت**
دکتر اسماعیل حاکمی

**برگزیده اخلاق ناصری**
با تجدید نظر جدید
دکتر علوی مقدم و دکتر اشرف

**شرفنامه**
نظامی گنجوی
به‌اهتمام دکتر بهروز ثروتیان

**جانهای آشنا**
جلال ستاری

